ازو رنج کشی و خراج نکنی دهند و خراج آنست که هر روز طعامی سازند تا لبیان
بخورند و باز گردند و تا روز دیگر بدان خورسند باشند
ولایتیست مبارک پر نعمت مردم عفیف و دیندار باشند و بعضی
و متعبد اینجا کهن دزیست هر سال بوقتی معلوم یک درم یابند و همه
سال چنین بود والله اعلم بالصواب

الحضر

باب

حضر شهریست بر جزیره ملک وی ساطرون و وی انرا بنا کرد و
گویند ملک ضیزن بن جلهمه طلسمی ساخت چنانک انرا نتوانستندی
ستدن مگر بخون کبوتری اورق و بخون حیض زنی پس ضیزن
همه زنان را در جای کرد و نگاه کرد دمی داشت تا شاپور ذو الاکتاف
قصد کرد که بستاند دختر ضیزن را حیض رسید و ویرا در میان زنان
کرد بر سور آمد و شاپور را بدید و بر وی عاشق شد بوی نوشت که
که چون زنی حایض و خون کبوتری بر پوست آهو نویسی که حضر
گشاده شود و بر گردن فاخته بند و ویرا رها کن تا بر سور حضر نشیند
شاپور چنان کرد و فاخته بر سور حضر نشست و همه دیوارهاش
بیفتاد و شاپور صد هزار مرد از حضر بکشت و نضیره را زن خود
کرد پس شبی خفته بود و نضیره را خواب نمی برد شاپور پرسید
که ترا چه رسید گفت فراش ناهموار دارم نگه کردند برگی از مورد

در جامهٔ خواب وی بود نضیره گفت مادر و پدرم را بیش و مغو با دام پرورده اند
در میان حریر شابور گفت چرا با ایشان بی وفایی کردی و مردم
خود را علف شمشیر گردانیدی تو چون با مادر و پدر چنین کردی با ما چه
کنی پس بفرمود تا گیسوهای وی را در پای دو اسپ توسن بستند در
صحراها کردند تا بمرد

بلد حیره

بقعه ایست نیکو
حکما گویند شبی در حیره بودن بهتر که مداواه سالی و پیغمبر علیه السلم
فرمود روزگاری آید که امت من حیره را بستانند و نگه میکنم که
شیما ملکه حیره بزیر آید از قلعه با نقابی سپید در سر گرفته
و عصابهٔ سیاه بر پیشانی بسته بر استری اشهب نشسته اهل اسلام
او را بگیرند شخصی حاضر بود نام وی فانک و عاشق بود برین
زن گفت یا رسول الله اگر حیره را بستانند این زن را بمن ده پیغمبر
فرمود که ترا دادم چون پیغمبر علیه السلم درگذشت و ابو بکر بخلافت بنشست
خالد بن الولید را بشام فرستاد فانک با وی برفت چون بدر حیره
رسیدند فانک این قصه با خالد بگفت خالد گفت گواه داری گفت بلی
عبد الله بن عمر گواهی داد که من از رسول علیه السلم شنیدم که امت
من حیره بگشایند و شیما بدین صفت بزیر آید برادر شیما عبد
المسیح خروارها زر فدای کرد قبول نکرد پس در قلعه بگشودند و
شیما بزیر آمد بر استری اشهب نشسته نقابی سپید بر بسته

بالا و آن عصابهٔ سیاه اصحاب رسول علیه السلم چون آن بدیدند
تکبیر گفتند چنانک همه اهل ولایت بلرزیدند عبد المسیح رکاب
شیما گرفته بود گفت شما چه دیدید که تکبیر بر آوردید گفتند پیغمبر
ما خبر کرده بود که حال حیره و شیما چگونه باشد صدق سخن
وی ظاهر شد ما از آن شگفت تکبیر می گوییم پس خالد شیما
را بفانک سپرد شیما گفت ای فانک من پیر شدم و تو مرا
بجوانی دیده و جوانی نماند فانک وی را بخیمه برد و پیش وی
بنشست شیما گفت مرا بفروش فانک گفت ترا بده صد
فروشم یعنی بهزار دینار و پنداشت که این شمار بسیار است
شیما در حال ده صره زر بخواست در هر یکی صد دینار و پیش
وی نهاد و برفت خالد را خبر کردند گفت شیما را باز خوانید
بیامد گفت ای شیما حیلت کردی با مردی سلیم القلب
و وی را بفروختی بهزار دینار و وی هیچ حساب نداند شیما گفت
اگر فانک خود را دروغ زن کند از حکم تو بدر نیایم فانک بیامد
گفت چنین رفت و من خود را دروغ گوی نکنم خالد گفت از دنیا
ازو وا را داد الله تعالی ازو و حیره را بشیما سپرد و صلح کرد و
باز گردید

حضرموت

شهریست کوچک بشام و قبر
هود پیغمبر علیه السلم آنجاست و در آنجا چاهیست بئر هود

خوانند وقعر وی کس نداند مگر خدای تعالی جل ذکره و در حضرموت
بیابانیست مظلم ویرا وادی جهنم خوانند وگویند در چاه حضرموت
ارواح کفار و اشقیا مسجون است و ابان بن ثعلب گوید
شخصی پیش این چاه (در زمان) بخفت همه شب از چاه آواز بر می آمد
که می گفتند یا دومه یا دومه از اهل کتاب پرسیدند که
که دومه چه باشد گفتند نام ملکی است که موکل است بر ارواح
کفار ومیان حضرموت و عمان بیابانیست چون بازرگانان
انجا گذرند آوازی شنوند له ان هذا فلان بن فلان معه
سلعة کذا و بیعها بکذا چون بعمان رسند نه بزیادت فروشند
نه بکم وصفت تمامی پیش بود در باب القبور بیاید **حمص**
شهریست بشام خالد بن الولید گشود و صلح کرد بر صد هزار
و هفتاد هزار دینار و حمص و حلب نام بسران مهر بن حیص
ابن عملیق است و بر در مسجد حمص سنگیست سپید بر سر این
صورت ادمی نیمه زیرین کژدمی هر که (از آن) گل بردارد و بر آن
صورت نهد پس بر زخم کژدم نهد بیارامد و آن مهر چون در آب
افکنند و باز خورند ساکن گردد **حبشه** ولایتیست فراخ
و در آن شهرها بسیار و از عجایب آن ولایت کیست و انجا
بسیار باشند بانواع و ذوالقرنین انجا رسید از ایشان برنج آمد

(در ازان ه)

وملک حبشه در آن زمان زنی بود نام وی قیدافه اسکندر بر وی بیرون گرفت
و در بند کرد و قصد قیدافه کرد میان (ایشان) جنگها رفت پس اسکندر
در ماند وزیر خود را بر تخت نشاند و اسکندر پیش وی بایستاد بر
شکل رسولی و بر قیدافه را در آوردند که بکشند رسول نگذاشت
وزیر گفت این شخص رسول منست او را با شما می فرستم پیش
قیدافه باید که ویرا عزیز دارید و بمن باز فرستید پس بردند
پیش قیدافه پرسش کرد گفت این رسول اسکندر بیت و ما را
از شمشیر او برهانید و با ما نیکی کرد بسیار قیدافه دست اسکندر
گرفت و در قصری برد از آبنوس ستونها روی از جزع و بر تخت
زرین نشست و تاج بر سر نهاد و پنج هزار غلام پیش وی بایستادند
پس طعام آوردند قیدافه گفت ای اسکندر چرا نام خویش
رسول کردی و من صورت تو دیده ام تو اسکندری از لشکر
خویش چرا بیرون آمدی اسکندر گفت که چنین مگو که ملوک
خود را بجای کران مانند نکنند پس اسکندر را در خانه برد از یاقوت
سرخ و آن خانه بود روان برگردونی نهاده و بر فیلان بسته
اسکندر از آن شگفت ماند پس قیدافه گفت ای اسکندر
تو با پسر من و با زنش نیکی کردی ترا بیازارم و رسول خوانم تا باز
گردی پس اسکندر باز گردید و آن ولایت در دست قیدافه

بگذاشت بحکم آنک رعیت اواز و شکر می کرده اند و بدانک حبشه همیشه
منیع بوده است و قصد بسی کرده اند و چند بار ستده و قصد کعبه
کرده و پیغمبر صلوات الله علیه گفت کعبه بر دست اهل حبشه
ویران کردد و گنج وی حبشه بر دارد و فرمود علیکم بالسمع والطاعة
وان کان عبداً حبشیاً و ببرکت سخن رسول علیه السلم اکثر اهل
حبشه امرا بوده اند و عزیزترین متاع حبشه فیل و زر سرخ و غلام
و کنیزک بود **الحجر** شهریست میان شهرها و کوهها اثالب
خانها از سنگ خارا بازکنده اند دیار ثمود آنجا آن کوه که ناقه ی
صالح از آن بیرون آمد آنجا ست **حلب** شهریست در شام
بزرگ مناره بر بود دران مرتفع بر سر وی درختی بر آمده از آنجا شهریست
که هواء خوش دارد و آبی گوارنده و مردمی شایسته **حدیقة
الوحوش** ایوانی بود عالم آرای بغایت عالی آنرا بنا کرد کسری
ابرویز به هفت سال و دران صیدها بسیار جمع کرد و پرویز شراب
خورد و مست شد زن خویش شیرین را گفت چه حاجت
داری گفت قصری از بهر من بکن در اینجا و دو نهر یکی از
خمر و یکی از شیر صافی بکنم چون هشیار شد فراموش کرد شیرین
بار دیگر معنی را گفت خسرو را یاد آورد عنایت بگفت ویرا یاد آمد
بفرمود تا قصری بکردند و جوی از سنگ بتراشیدند و شراب

برویز گفت

دریشه

و شیر دران روان کردند و آنرا قصر شیرین گویند و این شیرین زنی بود
عالی نسب و عقلی و جمالی تمام داشت و صفت وی بگویم ان شاء
الله تعالی **حایط العجوز** چنینست بمصر بر شط نیل
کشیده زنی پیر کرده که ویرا پسری بود شیرا ورا بخورد وی دیواری
کرد تا سباع بکنار نیل نیایند و دران دیوار صور تمام سباع کرد
و راهها و بلاد بران دیوار نقش کرد و درازی آن دیوار سه
فرسنگ بود از حد فرما تا حد سوا حاجزی میان حبشه و مصر
بکشید و این حایط از عجایب دنیاست که زنی را همت آن
باشد که این تواند کردن و گویند این عجوز را پسری بود منجمان
گفتند تمساح ویرا هلاک کند که از نیل بر آید این حایط بکرد
میان ولایت خویش و نیل و بترسید از مردم که تمساح چون
بود تمساحی چوبین بکردند و پیش عجوز آوردند پسرش بدان
بازی کردی روزی بر سر آن افتاد و شاخی از چوب در سر
وی رفت و بدان هلاک شد والله اعلم

باب الخاء

خورنق بناییست بظهر کوفه نعمان ابن امرؤ
القیس کرد به هشتاد سال که مدت ملک وی بود و مردی
رومی بود نام وی سنمار دو سال کار کردی و پنهان شدی

بس سالی ظاهر شدی گفتند چرا چنین می کنی گفت تا بنا قرار گیرد
چون بپیمودند پانزده ارش فرو نشسته بود پس تمام کرد نعمان آنجا
رفت و بدید گفت هرگز مثل این بنا ندیده ام سنمار گفت من
جای قلعه دانم که اگر سنگی از آن قلعه برگیرند آن قلعه بیفتد
نعمان گفت جز از تو کس داند گفت نه سنمار را از قلعه بزیر
انداخت تا هلاک شد و گفت مبادا که بکسی بگوید فقیل

شعر

جزانی جزاه الله شر جزائه ۔ جزاء سنمار وما کان ذا ذنب
سوی رصه البنیان سبعین حجة ۔ یعلی علیه بالقرامید والسكب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق رأسه ۔ فهذا لعمر الله اعجب الخطب

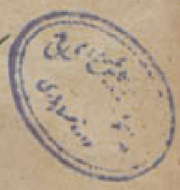
و نعمان بشام رفت و هر روز چندین بار بخورنق آمدی و بستانها
و جویها برابر فرات دیدی و در آن گردیدی مانند خندقی روزی
از وزیر پرسید که ازین عجب تر هیچ مقام باشد گفت نه
ولکن یک عیب دارد دایم بنماند گفت آن چه چیزست که دایم
ماند گفت آنچه نزدیک خدای تعالی است گفت از آنجه یابم
گفت بترک دنیا نعمان همان دم پلاس در پوشید و پنهان شد
و کس دیگر ویرا ندید و پسرش المنذر بن نعمان بجای وی نشست
الخضرا قبه راست عظیم معاویة ابن ابی سفیان کرد
بشام در مدت بیست سال برخام و سقف وی بساج منقش

کرد

کرد بزر ولاجورد و زمین وی بفسیفسا چون بپرداخت و تمام کرد اینده مردی
در آنجا رفت معاویه از و پرسید که چونست گفت اگر این قصر را
از مال فرید کار کردی یعنی از بیت المال تو از جمله خیانت
گران باشی و اگر از مال خود کرده از جمله مسرفان باشی معاویه
بگریست و گفت اگر پیش ازین شنیدمی نکردمی و مردی دیگر
در آنجا شد و گفت یا معاویه نزلت حیث رحل الناس عنه و
حال بعد قصرها وخانها انیث

حکایت

علی بن عاصم گوید که خضر علیه السلام با جوانی دوستی داشت از بنی
اسرائیل و در آن وقت پادشاهی ظالم بود آن جوان را گفت خضر
پیش تو می آید ویرا نزد من آر ویرا بیاورد ملک خضر را بدید گفت
ای خضر دوست داشتم که ترا ببینم و احدیثی از عجایب دنیا بگوی
گفت من در بنا شهر شدم شهری دیدم نیکو برفتم تا پانصد
سال باز آمدم تلها دیدم خراب شبانی را دیدم بر تلی گفتم اینجا هیچ
شهر بود گفت هرگز نبود برفتم تا پانصد سال دیگر باز آمدم
دریایی دیدم غواصان در آنجا پرسیدم که اینجا هیچ زمین و آبادا نی
بود بخندیدند برفتم تا پانصد سال دیگر باز آمدم بیشه دیدم پر از
قلم برفتم تا پانصد سال دیگر باز آمدم مدینه می بینم آبادان پرسیدم
که بنا این که کرد ندانستند پادشاه چون این بشنود خضر را بسجود



گفت من در خدمت تو باشم گفت نتوانی ولیکن با این جوان هم عبادت
می کن تا اجل آید **خزران** سدیست دیواری از سنگ صد
فرسنگ کشیده و از میان آب بر آورده تا بالای کوه سدی عظیم
هر که خواهد که بران بالا رود بزمانها تواند رفت و بشب تواند نه برو رنج
اگر بروز رود اژدها در دریا ویرا فرو برد **خراسان** ولایتیست
بسیار و اهل اینجا معاون اسلام باشند و هیاتی نیکو و جمالی دارند
و زیرک باشند و همسایه ترکان اند قال النبی علیه السلم
ما خرجت من خراسان رایة فی جاهلیة ولا فی اسلام فردت حتی
تبلغ منتهاها یعنی مظفر باشند و افریدکار تعالی چون سیرت
بنی امیه نپسندید لشکری را از خراسان برانگیخت و جامه سیاه
در پوشیدند و سوگند خوردند که بر نگردیم تا انتقام از بنی امیه نکشیم
و بکشیدند و خلافت بال عباس سپردند و محمد بن علی بن عبد الله
العباس گوید اهل کوفه شیعه علی اند و اهل بصره شیعه عثمان
اهل خراسان عباسی اند اهل شام تبع اهل ابی سفیان و اهل
مکه و مدینه ازان ابوبکر و عمر اند بر شما باد ای اهل خراسان که
دلها فارغ دارید از بدی و بدانک خراسان خاکی مبارکست و دران
شهرها معظم اهل وی زیرک و علما و فحول از اینجا خواستند و معادن
دین کنند و انصرت اصحاب حدیث و بدانش ترجیح دارند بر دیگران

ختل

ختلان از کوره ماوراء النهرست و مدینهاست هلبک
و منک و متاع ختل اسب و نمد و کمند بود و پادشاه بهلبک نشیند
و ختل بر حد دو خان است جار کفارست و بر خان معدن نقره
است و در وادی ختل زر باشد در میان سیل که از بلاد خان آورد
و خان نزدیک است بزمین ختل و تبت و از ختل بزمین قبادیان
و صغانیان آیند و ترمذ بر کنار جیحون است و زمین ختل بسیار میوه
و خصب باشد و حدی با سومان دارد از صغانیان زعفران آرند
و از قبادیان روناس **خوارزم** ولایتیست مبارک و
اهل آن متدین و نجابت و مروت و در ایشان وقاری بود و اینجا
سرما مفرط باشد مردم وی غزا کنند ستم محمود نگیرند و از هیچ پادشاه
راضی نگردند مگر عادل شهر بزرگ اینجا جرجانیه است زبان
اهل خوارزم مشکل بود بیشتر حروف ایشان زا بود شهری دیگر
است اینجا که لغتی مشکل تر دارند [illegible] امیر المومنین علی
رضی الله عنه باشند و سرما بحدی بود که رودها برایشان یخ بگیرد
درختها بزرگ بشکافد مرد اینجا بر جهت بسیار بروک نشیند
از بسیاری جامه که پوشیده بود حدی بخراسان دارد و حدی
با ماوراء النهر و وادی جیحون یخ بندد از ناحیت خوارزم
تا بحدی که کوه شط بحیره خوارزم است تا بوقت بهار و نهر

جیحون و نهر شاش درین بحیره آید و بخوارزم میوه‌ها باشد مگر جوز اصل خوارزم
سفر دوست باشد و بر غزان مستولی در بلاد خوارزم معادن جواهر هیچ
نیست متاع خوارزم سنگ جراحت و قندز و ماهی شور و تحاده و از مکل
خوارزمی باشد **خوزستان** ولایتیست پر نعمت اما هوایی فاسد
دارد و اهل وی اندکی بد خوی باشند و از آن ولایت گریزان چون
اهل اصفهان که بهر اقلیمی که روند صنعتی بینند از اهل اصفهان که وطن
گرفته باشند و از مقام بیرون آمده و اهل خوزستان حریص باشند
بر جمع مال و علی رضی الله عنه لعنت دجال از اصفهان بر آید و بر مقدمه
وی مردی مهران نام اصل وی از خوزستان همه عالم را خراب
کند مگر مکه و مدینه و بیت المقدس و ازین سبب گویند که خرابی عالم
و قحطها ابتدا آن از اصفهان خیزد و خوزستان زمینی است
سهل و جویهای روان دارد و آب رایج نه بند و اهل وی زرد روی
باشند و نزار و تنک خوی متاع آن شکر و قندز و برنج و دیبو و نخ
انگشت و جامهای نیکو و دیباها رفاخر و حریر و ابریشم بسیار و خطه
است آبادان و شهرها و دیهها فراوان مایل بعبادت و دین دار
و متعبد باشند **خزر** ولایتیست اهل وی همه جهود دینند
و یاجوج و ماجوج نوعی اند از خزر و بخز شهریست بزرگ نام آن
سمندان میان وی و نهر آتل چهار هزار باغ است تا بحد ولایت

ابر

سریر الذهب آن ولایت ملکی فارسی داشت تا از اولاد بهرام چوبین ملکی
بستد از وی درمیان کی خزر قومی اند که ایشان را برطاس خوانند و از
ولایت خزر هیچ نیارند مگر سریشم نام ملک ایشان خاقان بود چون
ملکی را بنشانند حلق وی بیفشارند تا نزدیک شود بهلاک پس گویند
چند سال پادشاهی خواهی وی گوید چندین سال پس پادشاهی کنند
تا آن وقت اگر خود نمرده او را بکشند **خانقو** شهریست
بزرگ در ولایت صین و بندرگاه کشتیهاست و مردم از آنکه می دارند از
هرچه بآنجا رسد عشری بستانند از بهر ملوک خانقو و بارها را بار
برا ملک برند و مهری بران نهند شش ماه تا باد ساکن
گردد و موج دریا بنشیند پس کالا بجدا دهند خود بسپارند و هرگاه که
یکی از اهل خانقو بمیرد آن روز ویرا دفن کنند که زاده بود و تا
که یکسال می دارند و اگر توانگر بود دادوید بر وافشانند و چوبی باشد
آن را نفه خوانند از آن تابوت سازند و هزار سال آن چوب بماند
و خانقو سرحد عالمست **خبیص** شهریست بحدود کرمان
در آن شهر باران نبارد و بیرون شهر بارد و مرد بر سور شهر
رود و دست بکشد بران باران آید و بر سور نبارد و آنجا چوبیست
آتش بران کار نکند ترسایان بدان تمویه کنند گویند عود الصلیب
است **خواش** بر هفت فرسنگی آن کوهی از آن

کامان

نوشادر دارند بغایت نیکو کهفی است مظلم دخانی از آنجا بر می خیزد
و نوشادر می گردد و سلطان عشر آن بر می دارد
شهریست نیکو و متاع وی زردآلو و کردکان و کشته زردآلو بغایت نیکو
بود و شگفت

باب الدال

دمشق شهریست نیکو سوار ساز کار آبی خوش پنداری
که از بهشت گوشه ایست مفسران گویند ارم ذات العماد دمشق است
اصمعی گوید بهشت دنیا غوطه دمشق است و نهر بلخ و نهر ابله
و دمشق را بنا کرد ضحاک بیوراسب الظالم و گویند که دمشق را بنا کرد
دمشق بن فالی بن ملک بن ارفخشد در جامع وی خانه مربع ساخته
اند و بیست و چهار جام ابگینه دران نهاده و فردسی رویین دران
جایهامی کرده و بهر ساعتی مهره در طاس می افکند و ساعات
بدان می شمارند و بشب اول ساعت ابگینه اول سرخ گردد
دویم ساعت ابگینه دویم سرخ شود بقدر درازی شب و کوتاهی
آن و مردی موکل است بر آن که ساز آن نگه می دارد و عمر بن عبدالعزیز
در روم ستونها دید عظیم لغت هرکه یکی ازین بدمشق آورد برابر
زر بدهم یکی را بیاوردند برابران زر بداد و دیگران بیاوردند گفت
و الی باید اینجا بگذاشتند و نتوانستند باز جای بردن دمشق را
خالد بن الولید گشود و حصار وی ابوعبیده را داد و خالد برقرار

فرو

فرود آمد و در غوطه رفت در سنه اربع عشر از ماه رجب و از
عجایب دمشق انست که اگر کسی صد سال در دمشق باشد و تامل
کند هر روز چیزی بیند که ندیده باشد هیثم بن عدی گوید معاویه
بشام والی بود بیست سال محرابها و قصرها و جامع را بنا کرد
برخام و سقف وی بساج منقش کرد بزر و لاژورد و محراب
وی مرصع کرد بجواهر نفیس و بناهاء عالی و در دمشق بناها و میوهاء
نیکو بود و همیشه و در همه شهر شخصی نبانی زشت روی و نه بدخوی

دامغان در حدود طبرستان است همیشه اینجا باد آید
بروز و بشب و اینجا آبیست که کسری آن را قسمت کرد از کهفی بدر
می اید و بصد و بیست قسمت کرد هر قسمتی بدیهی می رود که یکی بر یکی
زیادت نباشد تا یکی صد و بیست جوز در اینجا انداخت هر جوزی
بقسمتی رفت اسکندر در عالم بگردید چون بدامغان رسید از دنیا
رحلت کرد و وی را باسکندریه بردند

دملقه شهریست
در ولایت نوبه بر ساحل نوبه نیل هفت دروازه دارد به سنگ
بنا کرده چندان شهریست که بهفتاد روز بروند نهصد فرسنگ باشد
درین بلاد معدن زمرد است خاک آن بردارند و بشویند بارها
زمرد یابند نام ملک ایشان کابیل است و در منشورها نویسند من
کابیل ملک مقرن بن نوبه و از پس نیل ظلمات است

دار الجرد

شهریست در حدود فارس و گرد او خندقیست پر آب بر سیله و آب از چشمها این
خندق بر گیرند و درین آب گیاه بود که هر آدمی که دران رود و در چهار پای
وی بجد دشوار برسد و درین شهر کوهیست مجوف گرد در آمده و هیچ
پیوندی ندارد و بران نتوان رفت

دمیاط و تنیس دو شهر اند
بمصر در میان آب برانجا نه زرع بود نه ضرع و دران راه نیست مگر بکشتی
انجا ماهی دلفین بود بر مثال مشکی و از مصر تا روم ده روزه راه است
و از شهرها انجا یکی دیگر عسقلان است و توبین و قولی و عین الذات
و متاع دیبا و کتان و قصب باشد

دیر الخنافس بدیار بکر است
حصنی که چون پانزدهم ماه حزیران باشد صد هزار هزار خنفسا انجا
آیند و این دیر ممتلی گردد از ایشان چنانک دیوار و سقف ظاهر و باطن
آن سیه شود تا شب بپرند و تا سالی دیگر یکی از ان نبینند

باب الذال

دمار در حدود دیلمست شهری و در وی انجا هست یکی را ذموران گویند
و یکی را ذلان و انجا زنان باشند نیکو روی و بلند بالا چنانک در روی
زمین مثل انجا نبود و زنا فاش بود و مفسدان از نواحی قصد انجا کنند و
گویند ذموران و ذلان دو پادشاه بودند و زنان را اختیار کردند از جهان
و فرزندان بزادند سبب جمال ایشان ازین است

ذات الاظلاف جایگاهیست بقرب همدان آن را کور سینه خوانند و آن

منار

مناره ای بود از سم خرگور کرده آن را شابور ذو الاکتاف برشکلی که ممکن نبود
که بهتر از ان بکنند کرده و عمارت دراز باد و مطر سخت و باران در ان
اثر نکرده و سبب این بنا آن بود که شابور بن اردشیر فرو آمد بصیدی
و اهل آن جایگاه شکایت کردند از مضرت خرگور او سوگند خورد که برود
تا همه را هلاک نکند پس ایشان را می کشت و سمها را شان در هم می بست
بپنهار در از و این مناره بکرد

حکایت گویند منجمان
آن ولایت شابور را گفتند که ببلایی افتی و بد رویشی مبتلا شوی پس
ملک دیگر باره بتو آید در وقتی که نان زرین خوری بر خوان سیمین
پس شابور بصید راه گم کرد و درین ولایت آمد جامه و تاج را در
انبان نهاد و برزیگری را بسپرد و برزیگری می کرد و دختر دهقانی
بخواست روزگاری برآمد روزی زن وی بیامد دو قرص کاورسین
داشت که بشابور دهد شابور از ان سوی آب بود بیل را راست
کرد تا آن قرصها بر اندازد می خورد نان زرد بر بیل نهاده یاد
آورد نان زرین بر خوان سیمین پس تاج بر سر نهاد و تازیانه
از دروازه ده در آویخت و لشکر وی جمع آمدند و سجود کردند شابور
آن دهقان را غنی کرد پس شابور را پرسیدند که حال تو چون بود
گفت از رنج خرگور بیاسودم بروز برزیگری کردمی و بشب خفته بودمی
خرگور نگذاشتی که بیاسودمی لشکر وی هر یک از بهر وی [illegible]

بگرفتند و از شمها ایشان مناره بر کرد سی گز بالا آن بیست گز استوار
پس بنا را گفت از بهر چه کس کرده ی چنین مناره گفت نکرده ام گفت
اگر بفرمایند بکنی گفت بلی بفرمود تا وی را املاک کنند بنا گفت مرا
بر سر این مناره کن و در مناره در بند کن تا آنجا املاک شوم و خوابی در
آنجا بود و گفت سایبانی کنم تا آفتاب مرا نرنجاند وی را بر آنجا کردند و در
مناره در بستند بنا از ان چوب دو جناح کرد و بر سینه بست و بشتاب
از مناره بزیر آمد و برفت و هر که آنرا بیند داند که ملکی کرده است

قبة الذهب بر ساحل نیل است گویند حاید بن ابی شا
لوم بن العیص از ملکی بگریخت بر نیل می رفت سی سال و در خواب
می رفت سی سال دیگر تا بحر الاخضر رسید شخصی را دید که در زیر درخت
سیب نماز می گذارد گفت بچه آمدی گفت می خواستم تا انتهای
نیل بدانم او گفت من عمران بن العیص هم بدین سبب آمدم ایزد کار
را فرمود که اینجا بنشین که جانوریست عظیم سروی بدیدار است
و آرزوی نابید بیاید تو بر پشت وی نشین که ترا با جانب دریا برد او بر
پشت آن جانور نشست و برامی برد تا زمینها زر و سیم دید و درختها
نشانده و از زر و سیم سوری و قبه سیمین آنرا چهار در و آبی از
بالا ر قبه فرود می آمد و بچهار در بیرون می شد ملکی خوشه انگور
همچون زبرجد بوی داد گفت این غوره بهشت است بازگرد که زیادت

دیگرم

ازین

ازین راه نیست بازگرد وی بر پشت آن جانور نشست تا وی را بدین جانب
آورد چون بدرخت سیب رسید عمران مرده بود پیری را دید گفت
یا حاید سیب بخور گفت مرا انگور تمام است گفت بخور بخورد و
دندان بدست فرو برد بانگی شنید که ان ابلیس بود و اگر بانگور
قناعت کردی وی را تمام بودی تا وقت مرگ این حکایت در کتب
بسیار مسطور یافتم اما در صحت ان نظر است والله اعلم

قبة الذهب

قبة الذهب در بیت المقدس بود و بیازده سال آنرا بساخت
داود علیه السلم و دو ستون بر بنیین در ان بود و سر یکی سترده ارش
بر سر یکی دو اسیا و حوضی سیمین در ان نهاده و صورت دو
فرشته کرده در ان صفحها ر زرین بوشیده یکی از راست قربانگاه
یکی از چپ بالها سایه کرده هر فرشته ر یازده ارش بالا و در زنگبار
قبه ر زرین کرده اند در ان بتی با طوقها ر زرین پیش ان بت درختی
هفت گونه میوه بر وی انجیر و انگور و نارنج و سیب و ترنج و به و انار
هر سال دو کرت بار آورد و بر سر آن درخت علاقه آهنین مانند حلقهای
زنگیان حلق خویش بران نهند و آویخته کنند پیش آن تا سرش از
یکسو افتد و تنش از دیگر سو هند وان نیز از این انواع دعویها کنند
پیش بتان و باشد که خویشتن را در آتش افکنند تا بسوزند و باشد
که از چند فرسنگ به بتخانه آیند به پهلو اگر پرسند که درخت هفت میوه

ممکن بود کو بسیم مگر در ابتدا سخت نهال بود که از زمین برآمده بود پس آنرا
در سیم گیرند و تعهد می کنند تا هر سخت بهم بر آید و یکی شود والله اعلم

باب الراء

روم اقلیمی است فراخ بر نعمت در پهلوی شام است همسایه جزیره
و زمین روم غربیست و بوری حدود انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه
تا نولبه همه ترسا باشند مگر این بنه که از طرف آذربایجان است
که اسلامیست اهل وی زیرک باشند و طلسمهاشان دلیل کیاست
ایشان است خاصه نقاشی و صنعت کیمیا و در روم آبهار خوش
بود و کوهها بسیار پادشاه روم بقسطنطنیه باشد چنانک پادشاه
هند بقنوج و پادشاه چین و تبت بچندان و یحیی بن خالد البرمکی
گوید ملک بر چند گونه اند ملک الاناث بچین بود ملک الدواب
بترکستان بود ملک المال بعرب بود ملک العقل بهند بود و
اکسیر و کیمیا بروم و رومیان را بنو الاصفر خوانند زیرا که ملوک روم
جمله هلاک شدند زنی بماند پس تمامت اهل روم جمع شدند و
اتفاق کردند که هر طالع که بر آید ملک ان بود ناگاه حبشی برآمد
ان دختر را بوی دادند پسری بزاد زردگونه او را بنی الاصفر خوانند و
و اهل روم را سه کرسی است یکی برومیه یکی بانطاکیه یکی بقرس
و کرسی دیگر به بیت المقدس است **مدینة الرومیة** رومیه

شهریست

شهریست عظیم از آن تا قسطنطنیه چند ماهه راهست و جمله زر حلی
که در بیت المقدس بوده اکنون در رومیه است و بزرگی این شهر
چندان بود که یک بازار او فرسنگی باشد و در رومیه شش هزار
گرماوه است در ان طلسمهار شگفت ولید بن مسلم گوید
بساحل رومیه افتادم بر کوهی رفتم چیزی دیدم سبز مانند
لجه دریا تکبیر گفتم یکی گفت چه بود گفتم ما سرگاه که دریا بینیم
تکبیر گوییم مرد رومی بخندید گفت آن نه دریاست آن شهر
رومیه است همه مرصع بجواهر و استداره شهر رومیه
چهل میل است بر سر میلی دوازده برج بر سور رومیه هزار
و دویست و بیست برج کرده اند و ده فصیل دارد و اگر غریبی
در ان آید سرگردان شود دیبا از آنجا خیزد و بربون و مخصوری
و شنگرف از سه جانب شهر دریاست آن جمله دو دیوار
دارد از سنگ بیست ارش پهنا هر دیواری در میان این
دو دیوار رودی از سنگ نهری بزرگ انرا قسطیطا گویند همه
بتختها رسمین پوشیده هر تخته چهل ارش و دو هزار تخته
است قعر این نهر سی ارش ولید مسلم گوید بدروازه رومیه
در رفتم بازار بیطاران بود بنزد بابی بر شدم بازار صرافان بود
در میان شهر شدم شش میل بود و در ان دو کنیسه بنا کرده

ومواب سوی مشرق ویکی سوی مغرب وازانجا ارند دیبا ، زر بفت
وغلام وکنیزک ومعجونی وادویه که در روم باشند ودرین شهر
کلها بسیار اند

الرّی

شهریست معظم نعمتها ، نیکو از
انجا ارند مانند بنبه وسنجد وانار وانکور واطبقها ، رشتد
ان را بنا کرد ری ابن بیلان بن اصفهان بن فلوج وعمر الخطاب علیه السلام
بکشود عمار بن یاسر عروه بن زید بن الجبل الطائی
بری فرستاد با یازده هزار مرد واهل وی را یاری دادند تا
بستد ومهدی مسجد انرا بنا کرد در سنه ثمان ومایه ودر ایام ماضی
ری را واری خوانند وبزمین فرو شد باز دیگر باره بنا کردند عمرو بن
معدی کرب الجامد فوت وهمچنین حجاج بن ارطاه وعلی بن
حمزه الکسائی وسعید بن جبیر انجا رفت وضحاک را دید و
تفسیر ازوی بستد اصمعی گوید الرّی عروس الدنیا وقیل مکتوب
فی التوریه الرّی متجر الخلق اسحاق بن سلیمان گوید ری
اول بار مقام جعبت بود ودیگر بار همچنان کرده ودر حدیث
می اید الرّی ملعونه وتربتها دیلمیة وهی علی نهر عجاج تأبی
ان یقبل الحق وابن معنی در حق بد دینان گفته که در قدیم بوده
اند ودر ری با انک نعمت بسیار باشد کران بود واهل وی با
یکدیگر مخالفت کنند از بهر دین وفی الجمله شهریست نیکو وبسیار

معانی

بلاد چین رود ملک سمرقندی تاجی یاقوت وابیانی برخاک بوی او فرستاد
گفت تاج شاهی بتو فرستادم تا من نایب تو باشم درین دیار و
برین خاک برو تا سوکند تو راست باشد وهر سال خراج بتو می فرستم
قتیبه از اقبول کرد وتاج بر سر نهاد وبتان را بسوخت وقصد
ولایت چین باطل کرد قتیبه را فتوحها بود ترکستان وماورا
النهر را تمام بکشود امیری بود منصور مؤید میمون رحمة الله علیه

سراندیب

شهریست بزرک در هندوستان واول
شهری است که در جهان بنا کردند هشتاد محلت است هر
محلتی فرسنکی دران شهر زر وسیم را محلی نبود وبتراز وکشند
ونقدان شهر یاقوت بود وزر انجا مانند پول وسراندیب یک حد
بار دیار دارد وانرا دریا رقزم خوانند آب وی تلخ وسیاه باشد
وحدی دیکر بظلمات دارد بر سی فرسنکی وحد دیکرش کوه قاف
باشد وحدی دیکر مطلع آفتاب وبر در ظلمات جای ذو القرنین
پیداست ومیخهار طبیله را وهنوز زده است وانرا ضبط نکاه
دارند وگویند قبر ادم علیه السلام بر لب دریا رقزم است همی
در آب وازانجا عود ویاقوت والماس آرند ورسم آن کروه آنست
که چون ملکی بمیرد در مصحفه نهند وکرد شهر بکردانند وزنش
جاری در دست کیرد وبر مصحفه می زند ومی گوید ملک برفت

وخدای باقی ماند روز چهارم وی را بجا ریاره کنند و بهار کیب بسوزانند
و باد بردهند اینست این شهر سراندیب و بعضی گویند گور
آدم علیه السلم بر کوه رهونست **سراوشتیه** شهریست
در ولایت هند از جانب چین در آن بتخانه بر چین کرده و بتی بر
تختی زرین نهاده هر که دستی بدان بت کند بانگی عظیم از آن
برآید و آتشی از دهن بیندازد و آنکس را بسوزاند و اکثر
هندوان فتنه روی اند و بآن مباهات کنند و گویند در همه
اقالیم جهان مثل آن بت نیست و از انصب کرده اند بر نقاطه [illegible]
بحیلت متاع آن شهر کل و برف بود **سقسین** شهریست
که از آن بزرگتر شهر نیست در ترکستان شش فرسنگ گرد
برگرد وی است و در حوالی آن دیگر شهرها ست چون سغرکنه
ویوزکند و باجکند و این ولایت آبادانست از خیل بیگ
و تغجاق بزرگ باشند باشند از ایشان و درین ولایت آب نیست
مگر نهر اتل و بر کناره نهر خرگه نشینان باشند و جمله
مردم شهرها این مسلمانان دارند ولیکن نماز و رسال شعبان
و رمضان کنند **سدیر** قصریست معروف میان نهر
حیرة تا نجف و کنگره ها است انجا عین الطف و العذیب
والقطقطانه سدیر را بنا کرد بهرام جوبین یزدجرد بن سابور

معانی اهل وی ببنی منسوب و شهره برادی و سخن و لغت ایشان
راست و نیکو دوستدار پیغمبر و خاندان او باشند و نیکو اعتقاد
رویان ناحیتی است مفرد در حدود طبرستان و جند حضرت
عمرو بن العلا از ایشان بستد و از میان رویان و دیالمه پنجاه هزار
مقاتل بدر آیند و مامون رویان و دماوند را با مازیار بن قارن
سپرد و نام وی محمد کرد و آنجا والی بود تا مامون از دنیا برفت
چون نوبت بمعتصم رسید مازیار عصیان کرد با معتصم تا عبدالله
بن طاهر مازیار را بگرفت و بسر من رای برد و ویرا پیش معتصم
بیفکندند و چندان چوب زدند که بمرد و ویرا بیاویخت بر عقبه
و رویان را به عبدالله بن طاهر داد **راس العین** مدینه
است بزرگ اینجا نبع بسیار باشد و سیصد چشمه آب از
آنجا بیرون آید چون بهم پیوندد نهری عظیم باشد نهر الخابور
گویند **رامهرمز** شهریست نیکو در حدود خوزستان
آنجا دیبا نیکو بافند مانی ضندیق را آنجا کشتند و بیاویختند و
بعضی گویند مانی در حبس بهرام بمرد آنکه سرش ببریدند
قبة الرصاص در بیابان روم است گویند مردی
بقسطنطنیه افتاد و قرآن می خواند ملک قسطنطنیه را
خوش آمد گفت پیش من باش پیش وی می بود تا ملک را

آرزو خواست که قبة الرصاص را ببیند این مرد با وی برفت بروزگاری
انجا رسیدند قبه دیدند عالی که بخاری ازان بر می آمد و خلقی بدان
هلاک می شدند پس صنمی را دیدند دست کشیده و بران نبشته
کل ملک یزول ملکه الا الله العلی الکبیر و هیچ کس نتواند که درین
قبه رود تا ورا بر نکند بفرمود ملک تا آن صنم را بدشخواری برکندند
دری دیدند در رفتند خوانی دیدند بران هزار کاسه و لوحی نهاده
بنجاه ارش بر سر قبری و بران نبشته که از مرگ بترس و شتاب
کن پیش از فوت و مرگ آسان است بزبان مداومت لیکن مرگ
را طاعت که ملک الموت مطیع و بر جایی دیگر نبشته سبب العقل
المداراة ∴ وسبب المزید الشکر ∴ وسبب الزوال
البطر ∴ وسبب الحفظ المواظبة ∴ وسبب البغضاء
الحسد ∴ وسبب المحبة السخاء ∴ وسبب
قضاء الحوائج الرفق ∴ وسبب الاخوة البشاشة
وسبب القطیعة المعاتبة ∴ وسبب الفقر الاسراف
وسبب المذلة السؤال ∴ وسبب الحرمان الکسالة
وسبب الریبة صحبة المریب ∴ وسبب النبل العفاف
وسبب الغضب الصلف ∴ والخیر کله فی
العقل والحیا فمن لا عقل له ولا حیاء له فلا خیر فی

فی صحبته

فی صحبته ای بنی آدم برین خوان هزار ملک نان خوردند که همه یک چشم
بودند و دیگران را حساب نتوان کرد ای بنی آدم بنی آدم گور را دام این
عابر الملک است سالها پادشاهی کرد هزار شهر بستد و هزار
دختر بخواست درمان مرگ نتوانست کرد هر که درنگرد عبرت
گیرد و هیچ ازین قبه بر ندارد که من درین قبه گور کنم گور من
آمد پس چون بدید ملک را زادکم شده بود بازگردید و ما قصه
قبة الرصاص یاد کردم از بهر فایده

باب الزا

زرنج شهریست بزرگ در ولایت سیستان و دران
حصنیست پنج دروازه دارد و ربطی پانزده گز و بناها همه ازخ
باشد زیرا که چوب همه بپوسد و انجا ریگی سخت سرخ و کاروان
ازان ریگ برنج آید و گرد و بها کرده اند که زرنج ریگ بدان
دفع کنند و ریگ بدان می کشند لجاها خراب و سر دو زله بر
خیزند از سور شهر در آمده باشد و اگر بگذارند ریگ شهر
را بینبارد بادیها و دران شهر جوییست بزرگ از اهیدمند خوانند
از جد عود ابد تا بجد زرنج

هیرمند

زورا بقعه است
واکنون بغداد است بران و خلیفه المنصور بنا کرده و مدینة
السلام بغداد خوانند و دجله را وادی السلام و قنطر بصراط است

کرد اوّل خشتی که بنهادند ابو جعفر المنصور بدست خود نهاد و گفت
بسم الله و ابو حنیفه را گفت تا با تمام آن قیام کند قبول نکرد منصور
سوگند خورد که بکند ابو حنیفه گفت من شمار خشتها بکنم و تمام شد
در سنه تسع و اربعین و مایه مقصود آنک بغداد را در قدیم زورا خوانند

زنگبار زنج خوانند و آن شهرهاست و زمینی خشک
و نعمتی اندک و کم عمارت بر کنار دریاء فارس نه سبزی بوده نه گیاه
مگر اندکی و اهل زنگبار همیشه حرب کنند و مردمی لجوج اند و هر که در
زنگبار رسد طبع وی کارزار خواهد و مردم زنگبار را نه علم بوده نه
کیاست و قومی اند دون و مفسد و جاهل و تمام بطر و شاد دل
در میان هند و ایشان ترک اند فراخ روی تنگ چشم بی ریش
زاج قومی اند نزدیک بایشان

زابلستان زاول شهریست
باقلیم سیستان و خانهٔ زال بن سام آنجاست بر قلعهٔ عظیم
و خانهٔ رستم بیرون شهرست و خرابست و گور رستم و گور پدرش
زال در شهر سمنجور است بر ساحل دریاء هند و ایشان وصیت
کرده اند که ایشان را دفن کنند تا دشمنی بر تن ایشان ظفر نیابد چه
دشمنان بسیار داشتند در اقالیم جهان والله اعلم بالصواب

باب السین

سیستان اقلیمیست بزرگ جایی مبارک بر نعمت حدودی

و سبب آن بود که یزدجرد را هیچ پسر نبود و بهرام را استسقا بود
از اطبا پرسید که جای نیکو و هوای خوش کجاست گفتند بسدیر
بفرمود تا قصر سدیر بنا کردند و او را آنجا آوردند و ازان علت
شفا یافت و شگفت جاییست

سنجه حصینست
عظیم علی بن زین گوید محکم ترین حصنی سنجه است در ترکستان
ملکی از آب کرده دیواران چهل ارش فراخنا دارد و سور دارد
با آجر و میان هر دو سور پر از ریگ کرده چون دشمنی سوراخی کند
ریگ روان شود و میان سور دویم پر آب کرده پس آب روان
شود و بر سر آن قلعها عظیم کرده و در ترکستان معروفست

سمیرم حصینست بجد و دالجبل بر آن قلعهٔ دوهزار
و هشتصد مرد ای از احمد بن المسافر داشت و در آن گنجهاء عظیم
نهاده و عالی بود با کوه کان رعیت صنعتها بد کردی و فرزندان
مسلمانان را بر شکل ایران می داشت روزی محمد بن المسافر
بصید رفت ایشان در قلعه در بستند وی بسیار جهد کرد البته
در قلعه نگشودند که همه خلق منکر وی بودند و دشمنان قصد
وی کردند او بگریخت و آوازه شد که او را کشتند و اهل سیران
از تعدی وی برستند و مملکت او تباه شد از شومی بیدادی و
افعال نابسندیده

سد یاجوج و ماجوج ایلمی

است میان یاجوج وماجوج اسکندر انجا رسید ملک فرمان ابن عباس
بیش آمد وگفت ازبس ما قومی اند کوتاه بای فراخ روی وولایت
ما ویران می کنند گفت ازچه سبب گفت طبع ایشان مایل است
بحرب نی انک بدیشان رنجی رسد اسکندر بیت بزار مرد
آهنگر جمع کرد وطبق طبق آهن وازیر برهم نهاد وطبقی مس و
طبقی گوگرد تا بر سر کوه رسانید وانکه مدتها هیزم آوردند ودرد و
سامان ان می نهاد واتش دران می زد تا ازیر وطبقها آهن
ومس را بهم دربست جمله سد یکباره شد ودران بند نشیب
کمااین سد را بقوت افرید کار جل جلاله بستم چون نهیب
بگرزد ششصد وشصت سال ازبس محمد نبی ودرجهها
بریده شود ودلها سخت گردد وخونها ریخته شود وزنا
درهوا اشکارا گردد ومردان برشیوه زنان وزنان برسم
مردان روند این سد گشاده شود وچندان کوتاه بای بیرون
آیند که عالم رابگیرند وهمه رابخورند وویران کنند انکه بزمین
شابوس ابند وانجا هلاک شوند

الحکایة گویند

امیرالمومنین الواثق بالله شبی بخواب دید که سد ذوالقرنین
گشاده شدی تر سید سلام ترجمان را بفرستاد بالشکری عظیم
ونامه بنبشت بملک سریرالذهب وملک الان درباب مدد
بنوشت

از خراسان تا منازه کرمان وتا بامیان شهرهاست نیکو چون غور
واسفراین وبست وزرنج وبزرگترین جوی انجا نهر هیرمند است
دربحیره زره ریزد وزره دریاییست کوچک سی فرسنگ گرد
گرد وی ودران ماهی بسیار باشد ودرهمه ولایت سیستان یک
کوهست نام آن آزبه وگویند که ان مار که از اسمان بزمین آمد
بران کوه فرود آمد وهنوز آن مار مانده است دو جناح دارد
سرخ وسبز وازین سبب است که دران اقلیم افاعی قتاله
بسیار باشند ودرعهدی ان مار بینند

سمرقند

شهریست بزرگ انرا بنا کرد اسکندر شهریست قدیم ونامدار
دردیار اسلام واهل وی شجاع باشند ودوستدار علم وعلما
وبیشتر غازی ومجاهد باشند وفقیه طبع ونیازی دارند
بکعبه وزیارت پیغمبر علیه السلم ونور اسلام دربیرت
ایشان ظاهر بود گرد برگرد سمرقند دوازده فرسنگ است
ودرمیان شهر بستانها واسیاها ومزرعها از دروازه تا
دروازه یک فرسنگ بود وبرسور شهر طاقها وازجها از
بهرجب کرده ودرها راهنین اوبخته درمیان شهر ده هزار
جریب زمین است وجویها ووادیها بسیار وشمر بن افریقش
ابن ابرهه با پانصد هزار مرد حصار داد وظفر یافت وانرا

بکنند پس آن شهر کند کردند تا نوبت تبع الاقرن رسید او دیگر بار
مجدد کرد و سمرقند را سعید بن عثمان بن عفان بستد و سوگند خورد
که باز نگردد تا بستاند و از دری در رود و بدیگری بیرون آید و درآید
و سنگی بکهن دز زند و از فرزندان ملک انجا فرزندی برهن
بستاند چون سنگی بکهن دز زد و سنگ دران نشست و بماند
اهل سمرقند ازان بیش خشم گرفتند و گفتند ملک عرب ثابت
شد و قتیبة بن مسلم صلح کرد برانک هرچه در آتش کدها
آتش است بردارد چون برگرفت اصنام را جمع کرد که سوز
انرا بهایی تمام بازمی خریدند گفت من بت نخرم و تهم و آتش
بدست خویش دران بتان زد نود هزار دینار زر سرخ مسمارها
زرین بود که گداخته بدر آمد سغد ناحیتی است از
سمرقند و درانجا بستانها و انهار نیکوست مامون برسید شخصی را
از حال سمرقند و وضع آن گفت دایره سمرقند مانند دایره ماه
و جوی مانند مجره و ضیاع و عقار مانند کواکب شعبی گوید با
قتیبة بن مسلم حاضر بودم که در سمرقند لوحی یافتیم بران نبشته بسم الله
هذا کتاب ملک العرب والعجم شمر بن عش الملک الاقیم
هرکه بدینجا رسد مثل من بود و انک ازینجا بگذرد بزرگتر از من بود
و هرکه بدینجا نرسد کمتر از من بود قتیبه سوگند خورد که ازانجا

درآمدم

بلاد

وی هلاک شد و مصقله را بکشتند و مثل زنند که لایکون هذا حتی
یرجع مصقلة من طبرستان و پس ازوی یزید بن المهلب را
بفرستاد بطبرستان و جنگ کرد با اصفهبد دیلم پس صلح کردند
هر سال بر چهار هزار درم و چهار خروار زعفران و هر سال
چهارصد مرد بر سر هر مردی سپری و جامی سیمین پس چون
نوبت بابی جعفر المنصور رسید خیانت کردند و تمرد نمودند
منصور خازم بن خزیمه را بفرستاد با مرزوق و ابو الخصیب
ایشان را راه نمی دادند ابو الخصیب حیلت کرد و سر و ریش بترا
و بگریخت پیش اصفهبد آمد و بگریست بر در حصن اصفهبد
گفت درمانده ایست ویرا در حصن بردند شکایت کرد که لشکر
اسلام مرا بزدند و حالت کردند و با ایشان الف گرفت تا
ایشان از حال او غافل شدند خطی بنبشت و در چوب تیر بست و
بینداخت لشکر اسلام انرا برگرفتند بران نبشته بود که
فلان شب من در قلعه باز کنم حمله الی آیند لشکر آن شب
و او در باز کرد و در آمدند و اصفهبد بگریخت و بکوه طارق بدیلمان
و بعد سالی بمرد و ابو الخصیب انجا بماند و مقام کرد از دو سال
منصور خالد برمک را بفرستاد ملوک بگریختند و خالد ظفر
یافت و قلعها بستد و تا جاه ولمرها مملکت بزور بگرفت

شید

بیامدند هم

وهیبت خالد آنجا قرار گرفت تا بحدی که صورت خالد بر سپرها کردند
وصورت منجنیقها که با خالد بود اصفهبد زهر بخورد و زن و بچه
را زهر داد تا بمردند و سمعان بدر آمدند با دختران و زنان و پیش
خالد بر خاک نشستند خالد رحمت کرد و ایشان را پیش منصور
فرستاد و منصور دختری بمهدی داد و یکی را بعباس بن محمد
وابرهیم ازوی بزاد و از مهدی ابرهیم در وجود آمد فی الجمله
طبرستان اقلیمی است منیع پر نعمت
شهریست
بلوب آنجا عقرب بسیار بود و بروزگار شابور شیری
بدید آمد آنجا و مضرت بسیار از و بخلق می رسید و می گریختند
و شیر در غاری میرفت و کس آنجا نتوانست رفت پس
شابور بفرستاد تا بر در آن غار صورت شابور با سلاح بهم
بکردند شیر چون بارها آنرا بدید گستاخ شد روزی شابور
صورت بینداخت و خود بایستاد و شیر بیرون آمد و نزد رسید
بنداشت که صورت است شابور او را بزد و هلاک کرد و این
شهر را بنا نهاد و آتش خانه ساخت

باب العین

العراق

عراق میان عالمست و سره دنیا
زیرا که هندوان بابل را سره دنیا نهند و آن اقلیم رابع است و

و جزیرة العرب در عراقست و اهل عراق از بسی آفات در سلامت اند
از شقره روم و صفرة صقالبه و از سیاهی حبشه و از بدخویی
ترکان و از تندی اهل صین و ازین سبب خلفا میان عراق
اختیار کردند علی الخصوص بغداد را وحدود عراق از حد قهستان
باشد تا بادیه و کوفه و دیار بنی شیبان و تا بحر فارس و از شهرها
معظم در عراق بغداد است و بصره و کوفه و حیره و قادسیه و
خانقین مدائنی گوید حد عراق از هیت است تا بصین و هند و
سند و تا ری و خراسان و دیلم و جبال و اصفهان ابن عباس
گوید بحرین از عراقست و بعراق زمستان نباشد چنانک
بکوهستان و تابستان نباشد چنانک بعمان و صاعقه نباشد
چنانک بتهامه و دمامیل نباشد چنانک بجزیره و جرب نباشد
دنبل
چنانک بزنگبار طاعون نباشد چنانک بشام تب نباشد
چنانک بخیبر طحال نباشد چنانک ببحرین زلازل نباشد
چنانک بسیراف کژدم نباشد چنانک باهواز اژدها نباشد
چنانک بسیستان ثعبان و تمساح نبود چنانک بمصر و اهل
عراق ازین بلاها ایمن باشند **عسقلان** در شام
است شهرها مبارک بر حد بیت المقدس عبدالله سلام
گوید تاج دنیا شام است و تاج شام عسقلان انرا در ایام خلافت

بن الخطاب [...] کشودند و پیغمبر علیه السلم گفته است
هر که بعسقلان باشد شبی و روزی و با کفار حرب کند و بعد از
شصت سال بمیرد شهید مرده بود و عسقلان بر ساحل
بحر الروم است ثغر کافرست و جار اولیا **عموریه** شهریست
در روم چهل و چهار برج دارد از معتصم بستد و منجنیقها بران نهاد
و نمی توانست کشودن تا شبی گرد عموریه می گردید دو کافر بر برجی
از ان دیگری می گفتند یکی گفتا ملک اسلام نمی داند عموریه
را ستدن دیگری گفت ترا با این حدیث چه کار رهیم مکول با
ایشان رها کن ساعتی بگذشت و معتصم ایستاده بود و گوش
فرا داشته پس ان مرد گفت چگونه بستاند گفت منجنیقها را
بر اکنده نهاده است جمله را بر یک برج نهد تا خراب کند پس لشکر
را بفرماید تا کل آن بردارند و در آیند معتصم گفت الله اکبر جاء
النصر من السماء باز گردید و منجنیقها را بر یک برج نهاد و سنگ
می زد تا خراب کرد و در ان رفت و عموریه را بسوخت و در آن
بکند و ببغداد فرستاد **الحکایة** گویند راهبی انجا بود
با یکی از لشکر معتصم گفت شما عموریه را نتوانید ستدن
زیرا که من در کتابی خوانده ام که عموریه را حرامزادگان سوزند
این سخن بوزیر معتصم رسید دلتنگ شد و معتصم را خبر کرد او گفت

راهب

راهب راست می گوید غلامان من سوزانند که همه حرامزادگان اند
زاهد
و با معتصم ده هزار غلام ترک بود و عموریه را بکندند و بسوختند
و یک جفت در آهنین بگردونها ببغداد اورد و بغایت شگفت
در بیست تخته تخته آهنین بر تخته دویست من و عضاده
آهنین یکباره که کس نمی داند که چگونه ریخته اند **عسکر**
شهریست در خوزستان و از انکرم نامی بنا کرده حجاج دبیرا
بوستاد تا حرب کند با فرخ زاد بن فارس و بعد از محاربه
بسیار فرخ زاد در دست وی اسیر گشت و با وی دو دانه
مروارید بود در کلاه نهاده از حجاج فرستاد و انجا دیهی بود
ویران کرد و عسکر را بنا نهاد و آن شهریست از ان ابریشم ارند
و دیباهای نیکو و نیشکر و نارنج و غیر ان **عمان** قصبه
وی صحاریست بر ساحل دریای عمان نهاده موضع تجارتست
کشتیها انجا فرود اید و بار رها کشایند اعمال وی سیصد فرسنگ
است از محمد بن القاسم الشامی بگشود در ایام المعتضد
بالله بازار مروارید انجا بود والله اعلم

باب الغین

غور شهریست بر کوهی منیع زبان ایشان غیر زبان
خراسان باشد برابر شهر غزنه است نهری از انجا می رود تا بحیره

وزرنج میانهٔ غور بحیره است و بوشنج بر حد وی است و براه نزدیک
است بان لیکن از بلاد خراسان است و اهل خراسان استخفاف
کردندی با اهل غور وایشان را در پیش بورکناسی فرمودندی
و بهیچ صنعت دیگر نگذاشتندی از شومی بغی اتفاق افتاد که غور
مستولی شد و پیشا بور خراب کردوا تاروی بهلاد غور بردند
بُبُت جهار باازرز و سیم و الات برحین و زینتها رشکفت
و نیشابور را زان وقت هنوز خرابست **غرشتان** از
ناحیت ترکست و ملک قیران بن ریحان خلیفهٔ افراسیاب بود
نامه نوشت بجوزر زمن خلیفهٔ افراسیاب ملک الترک من نسل
طوج الی جوذرین کشنوادان من اهل بیت الکیان حافظ ثغور
البلدان ایها الحکیم المتوج من السماء بدرما کتب الیک ان ملک
یخبر و یطلب بوتراسیاودش وان افراسیاب قسم الارض و فصل
الحدود وسیر الترک غرشتان العظیم الکثیر العدد والطالقان
الحصینة بالجبل و بخارا الذی وضع بها افریدون بیت النار
وانزلها الاسد و بلخ العظیمة المنیرة بالاغراء ذات الجبال
العالیة الکتاب بطوله متاع غرشتان نمد وریسمان و جنیبه
و جامها عجه باشد **غزنین** ولایتیست بزرگ در حد هندوستان
و شهریست دران دوازده هزار مدرسه ازان اصحاب شافعی و

بنوزری

ی

وابوحنیفه بر حد اسلام است و در شهرهای اسلامی غزنین و لهاور هست
متاع غزنین جلغوزه و غلام و بوزنه باشد درین شهر هزار مسجد
است و دوازده هزار گرماوه شهریست بدو قسمت در میان شهر
کوهیست رفیع تختگاه سلطان محمود بن سبکتکین بود و بس
از وی ملک بخسرو رسید دختر زاده وی ازانجا تا حد لهاور
صد و شصت فرسنگ است و ازان سو همه ولایت هند است
و در غزنین محله ایست انرا شوله خوانند درانجا میدانی و بر سر
میدان نیزه فرو برده آهنین بر روی دو شاخ ازان محمود بن
سبکتکین سلطان سنجر چون انجا رسید و برا شگفت آمد
خواست که انرا بخراسان ارد هیچ جهاری نتوانست که انرا
بکشد پس هم انجا رها کرد بدانک غزنین را هوایی معتدل است
و مردم وی زیبا و دین دار و بزرگی منسوب و اکثر ازان خاک محمود
غزنوی خواست بعدل و سنایی بحکمت ایشان را این مفاخرت
تمامست **الحکایه** گویند امام محمد بن یحیی همیشه
در حق سنایی طعنه زدی و ویرا ضدیق و دهری خواندی و شعر
وی نشنیدی شبی پیغمبر را بخواب دید که روی از وی بگردانید
و گفت سنایی در حق من سخنها خوب گفت تو در حق وی
سخنان زشت گفتی از خواب درامد و می گریست و برفت و بر سر

کور سنایی بشت ومدتی عذر خواست وتوبه کرد تا ویرا بخواب دید
در حالتی بس خوبتر گفت من آن سنایی ضدیقم که تو می گفتی او
گفت توبه کردم سنایی گفت زبان زانکه دار وقلم زانکه دار در
اهل قبله طعنه مزن از سنایی بازگردید بحدود خراسان لشکر
سلطان سنجر فرود آمده بود ویرا بپیش سنجر بردند برسید که
رعیت چون بر پادشاه بغی کند وعاصی گردد بروی چه واجب شود
امام گفت خارجی باشند وخون ایشان حلال باشد گفت
لشکر غز رعیت وخراج گذار من بودند وعاصی شدند
وفتوی بوی داد امام بران بنشت که خون ایشان حلالست
چون غزان ظفر یافتند ان فتوی بدست ایشان افتاد امام
را بگرفتند ودهانش را بر خاک کردند وبقتل آوردند این
مقدار گفته آمد که زبان نگاه داشتن موجب سعادت است

غمدان شهریست شگفت هشام بن محمد بن السایب
الکلبی گوید الیشرح بن الحصب می خواست که قصری کند میان
طرته وصنعا خطی بکشید تا تقدیر کند مردار خواری تیر
زمیان بر بود وبتقعه دیگر افکند که انرا غمدان گویند یشرح
قصر را انجا بنا کرد چهار سو هر وجهی برنگی دیگر از سنگ حروب
ودران قصر گردست سقف میان هر طبقه اجهل ارش سایه ر

وی

وی جهل میل بنفادی وسقفها روی از سنگ رخام بکرد بر هر کنجی
صورت شیری کرده که چون باد بدهان وی شدی از زیر بیرون
آمدی واگر چراغی در قصر بر افروختندی بیرون قصر روشنایی
بودی از صنعا بر آن واگر از دور کسی بدیدی بنداشتی که برقست
کفتی اری علی صنعا برقا فی الجمله قصری ازان شگفت تر نبود
وسنگی بیافتند دران روزگار بران نبشته کذب من
ادعی انه رای مثل وادی ضهند وما فیه من الکروم والاشجار
ومثل غمدان منظرا مثلک سبوان مزدرعا وان روز که عثمان
بن عفان بفرمود که غمدان را خراب کنند جزوی یافتند برا ن
نبشته اسلم غمدان هادمک مقتول بعثمان گفتند جا ببی
بگذاشت وفرمود تا انرا اباد ان کردند واورا گفتند این
مقدار که خراب کردی هفت ساله خراج شام آبادان نشود
بعد چند روز عثمان را بکشتند رضی الله عنه وفیه

وغمدان الذی حدثت عنه ⁂ بناه مشیدا فی راس نیق
ابح السلیط یلحن فیه ⁂ اذا المشی کلو ماضی الروق
فاضحی بعد جدته رمادا ⁂ وغیر حسنه لهب الحریق

باب الفاء

فارس اقلیمیست مبارک وفرخنده وعام اختیار

ملوک اکاسره دران شهرها بسیار ونعمتها فراخ قال النبي علیه السلام
ابعد الناس من الاسلام الروم ولو کان الاسلام متعلقا بالثریا
لناوله رجل فارسي گفت روم از اسلام دورتر باشد واگر اسلام
بر ستاره رود مردی فارسي برسد ونوشروان عادل یک مرد
فارسي را برپنج مرد ترک ودیلم تقدیم کردی ویک فارسی را برپنج مرد
هند وده مرد رومی اهل فارس از اولاد عیص اند وقیل اهل اصطخر
اکرم الناس احسابا ملوکا وابناء ملوک وفارس بن طهورث ملکی
بود عادل وبرادر پسر بود جم وشیراز واصطخر ولشکر وکاوا واو
فرقیبا وعقرقوت وصابا پادشاهی وی سیصد سال اول ملوک
فارس اردشیر بن بابک بن ساسان وهو الذي فتح الحصن و
بزرگتر قلعها فارس اصطخرست ودر پارس هزار خانه کردست وپنج
هزار قلعه کس نگفت که یکی را ازان بستدند متاع فارس توزی
وکتان وموميایی وگلاب وسوسن وسعتر وگوگرد ونفط وزیتون
وزعفران ودیباج ملک فارس جمشید بود وافریدون وشاپور و
بهرام وقباد وکیخسرو وکیکاوس وسیاووش وهرمز وفیروز و
پرویز ونوشروان عادل واز پیغمبران سلیمان علیه السلام در
اصطخر بار دادی وبر تخت نشستی واجناس جنود ودد وحوش
وطیور ودیو وپری پیش وی صف زدندی واز چهار گوشه عالم

از روم وسرانديب وچین وطراز واندلس ومغرب وعراق وخراسان
وغیر آن خراج بفارس آوردندی وگویند چون فارس آبادان بود
همه عالم آبادان گردد وچون فارس خراب شود همه عالم آبادان
نتوان کرد وسلمان فارسي رضی الله عنه از اولاد اساوره بود ترسید
کرد وکتب پیشین دانست ومعلوم کرد که پیغمبر آخر الزمان
در یثرب دعوی نبوت کند وی قصد حجاز کرد ومی آمد تا بوادی
الزرود رسید شیری آهنگ وی کرد او درماند وگفت الهی
می دانی که بطلب پیغمبر تو می روم نجاه او که مرا ازین دشمن برهانی
سواری همچو برق برسید وتیغی بر شیر زد ووی را دوباره کرد و
سلمان نجات یافت وبیامد وپیغمبر را بدید وبوی ایمان
آورد چون معاویه وامیر المومنین را حرب افتاد سلمان در
خیل معاویه بود بعلی رسید علی گفت ای سلمان لیلة الزرود
یاد داری گفت دارم گفت آن سوار که شیر را بدو پاره
کرد که بود گفت مگر خضر بود گفت من بودم فقال صدقت و
نزل عن دابته وقبل رجله والتزمه وبدانک جهانداران اکثر
از فارس بودند آل ساسان که از اولاد بهرام بودند چهار هزار
سال پادشاهی در خانه ایشان در دیار فارس گوشه ایست از
بحر محیط وهیچ کشتی نباشد که در بحری رود واز حد مملکت بدر

بدر شود مگر دریاء فارس و دریاء بجلکان بجیره راست درین ولایت
طول وی ده فرسنگ حد فارس تا از خوزستان و از سیراف تا اصطخر
مدینهٔ قدیم دران جیرفت است میوهاء گوناگون باشد درانجا
درختی است جم خوانند مانند جوز میوهٔ وی ثمر جم خوانند خوشبهادار
سبز دارو میوه بطون باشد و درخت سپستان بود و درخت
حنا باشد که صد گام بوی دهد جیرفت را بنا کرد شاسوار بنت
المرزبان جین زنت ببعض علیها فبنت فیه بیت النار کفارة
لها **فلسطین** در شام است شهری بزرگ و قدیم
آنرا بنا کرد فلسطین بن حلوسور بن جم بن صدیقا خراج فلسطین
پانصد هزار دینار و شهرهاء بسیارست زیتون باشد انجا بسیار
فسطاط شهریست در ولایت مصر بزرگتر ازین شهر
نیست بر ساحل نیل ماهی سقنقور انجا بود و آن ماهی است که
دو دست و دو پا دارد و ذکر دارد و ماده را دو فرج بود زبرجد
از انجا آرند و کوه مقطم نزدیک فسطاط است برابر وی گور
امام شافعی **فرغانه** وغانه شهرهاء معروفست متاعهاء
انجا زر و سیم و مس و نفط و لاجورد و اسب است و درغانه هر که
را خانه بزرگتر بود و فراخ تر زرش بیشتر باشد هر بامداد خانها را بروبند
و خاک انرا جمع کنند و بگدازند قدری زر جمع شود **فرنج** ولایتی

است

است بر ساحل دریا طویل و عریض سیصد میل است و تختگاه انجا شهریست
نام آن ماریه دران چهارصد منبع شهر سابلوس و بوسته و شاهیه
بعضی مسلمان دارند و بعضی کافر جایی نماز می کنند و جایی ناقوس
می زنند **فرخان** قلعهٔ بود بری بغایت عظیم بنایی
عالی و دیوان عطش الصبی انجا بود و از عجایب وی آن بود که
روز درانجا آواز آمدی و چند بار شنیدند و جستجوی کردند
و کس را ندیدند و این بیت برخواندندی و کس انجا نبودی
شعر علی الجوسق الملعون بالری لاتنی
علی راسه راغ المنیة یلمع
فرعونیه قصریست بمنف دران سریری از آن فرعون در منف
شهر فرعونست و چهار جوی دران روان و بجایی رسد که آبها در
هم افتد و آن قصریست که هامان کرده و فرعون بر سر وی شد که
باسمان حرب کند توبه تعالی **یا هامان ابن لی صرحا**
و در بیت قصر ستونهاء
عظیم است بر سر ستونی طوقی از نحاس از جمله ستونها
یکی از رصاص است و از زیر طوق آن آبی روان است چون
بنیمهٔ عمود رسد در ثقبی رود نه آب شود نه از ان ثقب بر
گذرد و نه یک قطره بر زمین افتد و در منف شگفتهاء نوادر
و عجایب

باب القاف

قزوین شهریست قدیم بنا کرد شابور و همچنین ابهر را
و این دو شهر را ابن عازب رضی الله عنه بر در شهر فرود امد
و صلح کردند بران که جزیه بدهند بس اهل قزوین ابا کردند
بفرمود تا ویران کردند بعد ازان جزیه قبول کردند دیگر باره ابن
عازب انرا ابادان کرد و اصل قزوین را تندی و شجاعتی باشد
و درویش سوزی اند با خطر روزی هارون الرشید بر سر
قبه رفت بقزوین در بازار نگه کرد نفر دیلم برامد در تمامی بستند
و سلاحها می بوشیدند و برابریشان رحمت امد خراج ازیشان
بینداخت و بفرمود تا مسجد جامع بنا کردند و املاک بران وقف
کرد و نام خود بر در مسجد جامع نوشت و مدح قزوین این تمام امیست
که درویش بد دینان و دیالم نشسته اند و ایشان را کوفته میدارند
و بر اهل اسلام منت دارند که شر ایشان از مسلمانان دفع
می کنند و از بهر این گویند که قزوین باب الجنة است
و بر اهل اسلام واجب است که ایشان را رعایت کنند و دعا
بریشان می کنند و بر اهل تمامت ثغور و اهل قزوین گروهی
اند دین دار و با جمال و نیکو هیات و شجاع و با حمیت و کثرت دارند
که در عالم هیچ شهری نباشد که گروهی از اهل قزوین در انجا نباشند

متاع

متاع ایشان مویز و جامهای نیکو و میوه ها باشد قادسیة بقعه
است در حدود کوفه و در انجا انهار روانست انرا نسبت کنند با
قادس بن سراة و گویند که ابراهیم علیه السلم انجا بگذشت سبزی
و شکوفه روی بدید فدسست و بر وی دعا کرد قونین شهریست
بر بقعت نزدیک همدان انرا بنا کرد قباد بن فیروز و دران قصری
ساخت بر ستونها و وی بمداین رفت باد انرا بیفکند بس انجا
بایوان طلسمی بکرد از بهر باد تا انکه باد ساکن شد و کزدم گم گشت
قصر شهریست بدین حدود انرا کنکر گویند بناها
عجبست از سنگها و ستونها بر سر یکدیگر نهاده و وزن هر سنگی
در صفت نیاید خدا داند جل جلاله که انرا چون ساخته اند و بچه نوع
راست کرده اند و درین شهر چشمه ایست دران ماهیان سیاه
و حلقها در گوش دارند و عمرهاست که ایشان را چنین می بینند
و عجب آنست که ماهی چگونه در خشکی قرار گیرد تا حلقه در گوش
وی کنند شهر قم شهریست نیکو آنرا زهرا خوانند اهل
شیعه انجا کثرتی دارند گویند جبرئیل علیه السلم ان روز که شهرهای
قوم لوط بر گردانید بقم فرود آمد درین شهر ابیست که بدار العصا
سود دارد و گویند عیسی صلوات الله علیه گل را بدین آب رشت و
ازان مرغ ساخت و در و دمید و مرغ بپرید قم هوایی معتدل دارد

وشهریست بزرگ **قیروان** شهریست بمغرب که ازان بزرگتر نیست
وانرا غسان بن النعمان الغسانی بستد چون از لشکر بربر هزیمت
شد در شهر قیروان امد ومسجد جامع بنا کرد ودر رمضان سنه اربع
وثمانین ببلاد برقه استقامت گرفت پس عمر بن عبد العزیز ویرا
معزول کرد وموسی بن النصیر را بجای وی فرستاد وی بغزو المحمّد
وسوس الاقصی رفت وولایت مغرب را مسلّم کرد وبگرفت
قیر وقنسرین دو شهرست در شام ودرانجا اهل اسلام اند
قیر شهریست هندی متاع وی عود قماری وطاووس وعنبر
قریطا شهریست برلب دریا انجا کبّی بسیار بود
وکبّی هیچ صید نکند وزانی باشد وملاح چون بدین شهر رسد
باکبّی زنا کند وازادمی ابستن گردد وبچه مکروه بزاید کیتان
ویرا درابستنی بکشند **قالیقلا** ولایتیست بحدود آذر
بایجان سرما باشد انجا مفرط وهوا متحرک متاع وی تیغهاء نیکو وانگبین
بسیار وکوهها است انجا منیع وآبهاء نیکو وچشمهاء خوش وسبزه زارها
بسیار **قسطنطنیه** شهریست بزرگ دار المملکه روم ست
کعب احبار گفت چون بیت المقدس ویران شد اهل قسطنطین
شادی کردند انرا مستکبره خواندند وگفت ان کان عرش ربی
علی الماء فانی بنیت علی الماء اللّه تعالی وعده کرد که انرا خراب کند

چنانک خروس بانگ نکند دران وجای ثعالب باشد وجمله آتش بوی
فرستند یکی زفت ویکی نفط ویکی کبریت وانرا خراب بگذارد درگاه
که چنین کرده ازان گنجهاء وازده ملوک بردارند وببرها بخش کنند
وقسطنطین شهریست عظیم ودران بسیار طلسمات وعجایب
ساخته اند وهرگز کس ندیده است که بقسطنطنیه یکی را
مار بگزد این شهر نیمه در آب ونیمه بر حصار عالی در هوا کشیده ونیمی
بر خشک نهاده سیصد وشصت وشش دروازه دارد یکی
سیمین یکی زرین ودیگرها برنجین واهنین وهمیشه این شهر بدیبا
اراسته بود چنانک رومیان بدین شهر افتخار نمایند **قونیه**
شهریست درمیان روم واز قونیه تا قسطنطنیه هفت روز
راه است مسلمانان دارند وپادشاه وی عادل بود وظالم پای
ندارد این شهر ده حصن دارد وپیرامن وی کفار رانند وجزیت
باین جای دهند **قلیس** قلعه ییست بصنعا انرا ابرهه
کرد ملک حبشه وجوهرها ایشان چون سر مردم کرده ورنگهاء نیکو
دران بکار برده ودران قبه ساخت وبر سر قبه کلاهی زرین
نهاده ومردم را الحاج کرد تا بزیارت انجا روند چون خانه کعبه
پس عربی برفت ودر قبه قلیس حدث کرد ابرهه بشنید ودر
خشم رفت وبیامد تا کعبه را ویران کند سنگ بر ایشان ببارید

وجمله را املاک کرد **قصر القوارير** سلیمان علیه السلم کرد از بهر
بلقیس وبرا از زمین سبا یاورد واو زنی بود عاقله ودانا وجمیله
جنیان گفتند بلقیس با این جمله ساقها را بر روی بر موی است وافرید
زن موی اندام را دوست ندارد ومرد موی اندام را دوست دارد
عزامه
سلیمان خواست تا به بیند قصری کرد از آبگینه تا بلقیس نبارد
که آبست بلقیس در امد ودامن برداشت پا را او بدید امد

قَالَ اِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ

وسلیمان را معلوم شد که آن خلافت وبلقیس را زن
کرد وقصر القواریر را دیوان کردند از بهر بلقیس بفرمان سلیمان
علیه السلم **قصر القصور** وقصر العروس المتوکل
علی الله کرد وسی هزار درم دران صرف کرد وجوسق الاربعینی
والجعفری والغریب وشداد والقبیح والملیح وقصر القلاید
وقصر الحصن والقید المکی والمطامیر وعموریه والخاقانی
وجیرت بخاک بردند همه را بگذاشتند چنانچه گفته اند

جهان را مایه شادی زیر میغ است
همه کار جهان درد و دریغ است

باب الکاف

الکوفه سمیت الکوفة کوفة لان الکوفان الاستدارة
و بناها گرد کوفه در امده است مغیره بن شعبه گوید اهل

حیره

حیره گویند که پیش از اسلام درین موضع آتشی درفشیدی چون
نزدیک وی امدندی ناپدید شدی پس ملک حیره بکری
نبشت قصه آن گفت خاک ان لمن فرست خاک آن بوی فرستاد
کاهنان بدیدند گفتند برین خاک شهری کنند **فصل**
پس کوفه را بنا کردند در روزگار زیاد بن ... عمر بن الخطاب
رضی الله عنه تمام کرد کوفه را وشصت هزار مرد دران کار
کردند وستونها آن از شهر اهواز آوردند سلمان کوفه را بدید
گفت هذه قبة الاسلام اهل کوفه را فتوح بسیار بود فتح
حیره وتستر وعین التمر ودومه والانبار وبا خالد بن
الولید بشام بودند ومنبج وحصیبه وقراقز واراک وتدمر را
فتح کردند واین جمله در خلافت ابوبکر الصدیق رضی الله عنه
بود وآب فرات در کوفه روانست ونزدیکست کوفه ثعلب
زمین ووطن امیر المؤمنین علی علیه السلم بوده وامام ابوحنیفه
از آنجا بوده **کابل** شهریست در هند در موضعی که کوه
گرد وی در امده مدور چون حلقه گرداگرد وی سی فرسنگ
هیچ کس در آنجا نتواند رفتن مگر بجواز که جایی تنگ است بران یک
راه وحارس بران موکل هلیلج بود درین شهر وبر گرد وی شهرهاست
چون قامرون وصیمرون وقماریان ومندورقین متاع وی

صندل و کافور باشد و در صیمرون صنمی است از فیروزه **کولم**
شهریست در هندوستان منابت ساج است و خیزران و سندروس
و ساج درختان عظیم باشد چنانک هندوان از برگ وی پیراهن
و زیر جامه سازند **کرمان** ولایتی است بزرگ و مبارک
و اهل وی دین دار و ملوک ایشان عادل در آن ولایت شهرها
بسیار شهر بزرگ در آن جیرفت است و سیرجان و از کرمان
تا سیستان صد و سی فرسنگ است و حد کرمان تا حد
بحر فارس می کشد و از جانبی دیگر مفازه خراسان و شهر یزد
و از طرفی تا مکران و متاع کرمان رازیانه و خرما و زیره و ارزن
و در کوه و نطع و برده و کرباس و جوارش گویند دارا بن دارا لعالم
را بگرفت و زن و فرزند را بدر سیبد آورد و بکهستان و آنجا
بگذاشت و بحرب اسکندر آمد و در کرمان کشته شد و عالم
مسخر سکندر شد **کیش** شهریست بر جزیره
بر بالای کوهی بهنای آن چهار فرسنگ و در آنجا زرع و نبات نبود
از شهر شیلان طعامها آورند و بدان زندگانی کنند و وطن
را باز نگذارند **کاشغر** شهریست بترکستان مسلمان
دارد و ختن هم آنجاست و بدین تاریخ کافرستند و همچنین تنگوز
و طغاج و بلاساقون همه شهرهاست و در ولایت ترک کهستانیست

هزا

هزار فرسنگ دور آن و کوهها گرد شهرها مذکور درآمده و کوه
پر درخت و در آنجا سنجاب بود و قاقم در آن بیشه است
فندق روید و سنجاب و قاقم بر آن درخت نشیند مردم صیاد
مهره می زنند و یک یک را بزیر می افکنند و می گیرند و یکی از
درخت فندق بنگریزد چون از آنجا بگذرند دو ماهه راه بولایت
سمور رسند و جوی میان شهر کاشغر می رود آن را نهر
تمند خوانند بعضی گویند قاقم درین ولایت وقتی گیرند که برف
بارید بود قاقم بطلب طعمه آید ببرف فرو رود و دنبال
سیاه از برف بیرون کند صیاد می رود و یک یک را بر می
دارد و می کشد

باب اللام

لیس شهریست از ابا کرد شابورد و الاکتاف و
نزدیک وی بادیه است و از آخذ قبیت عالی **لهاور**
شهریست در حدود هند مسلمانان دارند با شهرها دیگر و از آنجا
تا غزنین صد و شصت فرسنگ و لهاور شهری عظیم است
قطب هندوستان است نه هزار ده و ولایت رستاق دارد
یکی از آن کابلستانست گویند هر ولایتی را ملکی بود در لهاور
هر روز ده هزار گاومیش بکشند و بخورند و از آنجا هر روز ده
هزار پیل وار طعام بغزنین آرند و آنجا شتر نباشد مردم لهاور

زیرک باشند وسپید اندام متاع ایشان شکر ونیل ودستارهای نیکو

باب المیم

مکه حرسها الله شهریست شریف نام وی بکه وام
القری والباسه والحاطمه وبکه را از بهر آن
بکه خوانند که هر که قصد وی کند گردن او را بشکند گور صالح وشعیب
وهود اینجاست میان زمزم ومقام ونزدیکتر زمینی باسمان
مکه است وپیغمبر علیه السلام از مکه بود ودر مکه زاد و
چون اهل مکه وی را بیرون کردند بجایی رسید که وی را جزوره
خوانند روی بمکه کرد وگفت انی لاعلم انک احب البلاد
الی الله تعالی والی رسوله ولولا ان قومک اخرجونی ما خرجت
مکه از همه شهرهای عالم محترم تر وشریفتر ومقام ابرهیم اینجاست
وابرهیم علیه السلام شجره رسالت بود بعد از نوح وهرگز مکه مسخر
هیچ پادشاه نگشت وخراج بکس ندادند وهرگز دین مجوس
نداشتند ونکاح بصداق وشهود کردند واصحاب ضیافت اند
واهل بیان وفصاحت وذهنها وکیاست همه جهانیان زیارت
ایشان کنند وایشان زیارت کس نکنند ایشان را سقایه
حاج هر که رسیدی خوردی متاع مکه آب زمزم ونطع ولیف
وبادمهره ونعلین وریگ مکی است واسب تازی وشتر

ودع وسگ تازی وپوز نیز از آنجا آرند وچنان آن زمین محترم
بوده که هر که از شهرها بحرم رسیدی سنگی برداشتی وهر جا که
رفتی قبله کردی حفص بن عبدالله گوید تبع قصد مکه کرد تا
خراب کند بامداد هر دو چشم وی بر روی فرود آمده بود کاهنان
را بخواند وبدیشان نمود گفتند مگر نیت در حق مکه بد کرده
گفت بلی وتوبه کردم در حال چشمهاش بجای باز رفت وباز
گردید پس هر سال کعبه را دیبا بپوشیدی وشرف کعبه
زیادت از آنست که در شرح آید در باب مساجد شمه گفته
آمد

مدینة الرسول

حرسها الله تعالی انرا
سکینه خوانند وعذرا وجابره وجبوره ویثرب ومحبه واکاله
ومبارکه ومحفوفه وقاصمه ومقدسه وطیبه وشابه
از اثرب بن قانی بنا کرد او زید کارانرا مدخل صدق خوانند
مهاجر پیغمبر علیه السلام است ومرقد مبارک وی اینجاست
اسلام انرا جابر خواست ودین آنجا قرار گرفت هر خیر که
در جهان است از آنجا برآمد دجال از جهود اصفهان برآید
وبزمین مدینه فرو رود ودو بیت گردد میان مرقد پیغمبر و
منبر وی روضه بهشت است وزنان وفرزندان پیغمبر
همه در مدینه آسوده اند وهب منبه گوید در کتابی خوانده ام

که مهاجر پیغمبر علیه السلام طابا طابا خوانند مدتی درین بودم تا معلوم شد که
مدینه را طیبه و طابه خوانند گور حمزه بن عبدالمطلب آنجاست
و بدانک جهودان ازان جهت مدینه را اختیار کردند که صفت پیغمبر
در توریت یافتند که بمدینه ظاهر گردد پس بخیبر فرود آمدند
موسی بن محمد گوید معاویه بمدینه آمد خواست که منبر رسول علیه
السلام برکند و شام برد چون بجنبانیدند آفتاب پوشیده گشت
و جهان مظلم شد و بادی و صاعقهء عظیم برامد وی دست
ازان بداشت جابر بن عبدالله گوید چون قصد منبر کرد حالی باد
لقوه ویرا بگرفت و دست بداشت و از مدینه همیشه بوی خوش
آید و آن بوی در جوهر مدینه است چنانک از دانهء خرما بوی
خوش آید و هر عرقی که در مدینه کنند بوی خوش دهد و هرگز در آنجا
طاعون نباشد و آدمی آنجا نیمهء آن خورد که در جایی دیگر و سیر
شود و حب البان از آنجا آرند و خرماء صیحانی و مردم مدینه
بغایت فصیح باشند **مغرب** ناحیتی است فراخ در آن
شهرها بسیار چنانک بولس و برقه و قیروان و اندلس
و افریقیه و غیر آن این دیار عقبة بن نافع ستد در ایام معاویه
و طنجه و سوس الادنی در دست فرزندان حسن بن
علی رضی الله عنهما است و ادریس بن ادریس بن ادریس بن

عبدالله بن

عبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی بمغرب فرود آمد و از دست
عباسیان گریخته بود بطنجه افتاد و واضح مولی صالح بن منصور
ویرا آنجا پنهان کرد چون نوبت بهارون الرشید آمد ویرا بیاویخت
و گویند شماخ طبیب را با دریس فرستاد و ویرا فرمود تا ادریس
را هلاک کند مدتی آنجا مقام کرد تا دندان ادریس بدرد آمد این
طبیب دارویی زهرآلود بوی داد چون دندان بر دارو نهاد بمرد
و شماخ بگریخت و هارون ولایت مصر بشماخ داد و امروز مغرب
در دست بنی امیه است و مغربیان ویرا گویند السلام علیک
یا ابن الخلائف و خلیفه ویرا دانند که هر دو حرم بدست وی
بود و بربر از حدود مغربست و دار الملک آنجا فلسطین و ملک
ایشان جالوت بود که داود ویرا بکشت و از پس طنجه و
سوس الاقصی مدینه راست ازاقونیه خوانند و جمله مغرب را
طارق بن زیاد گشود و از ابتدا مغرب تا انتها ران دو هزار
میلست از آنجا غلام آرند و صیغه و لبد و مرجان و زمرد
و زعفران و ارزیر و فولاد و کندس روزی انس مالک در پیش
پیغمبر علیه السلام آمد و با وی غلامی بربری بود پیغمبر علیه السلم
ویرا گفت غلام بفروش و اگر خود بیک دینار بود که در بربر پیغمبرا
را بکشتند و بپختند و بخوردند و در اهل مغرب حدتی باشد و

نجلی وانجا پنبه نباشد صوف وپشینه پوشند **الحکایه** چون
اسکندر انجا رسید قومی را دید ازان سوی ریک نامه نوشتند
بوی بسم الله ذی المن والطول من الفقرا الی الله الی الاسکندر
المغتر بالله انا مساکین لیست لنا الاموال فارجع عنا اسکندر با صد
سوار انجا رفت ومیان ایشان ریکی بود که هرکه قصد ان کردی برو
رفتی وموجها براوردی وشب شنبه ساکن شدی اسکندر انجا
شهری دید سراها متساوی یکدیکر وکورها بر در سرای پرسید
کفتند تا برابر چشم ما باشد وفراموش نکنیم کفت تیزترین ادمیان
کیست کفتند انک کار دنیا بسازد وکار اخرت بکذارد کفت
بحر قدیم تر یا بر کفتند بر کفت شب قدیم تر یا روز کفتند شب
کفت حاجت بخواهید کفتند جاودانی کفت بدست من
نباشد ولکن من جواهر دارم شمارا دهم ایشان دست اسکندر
کرفتند وبجویی بردند پراز یاقوت کفتند پیش ما این همه احجار
مرو طهمورث انرا بنا کرد بهزار مرد وبازاری
بنا دو هر شب آن مردان طعام خریدندی روز دیکر هزار درم
در خزانه ملک آمدی و بنا ران بیش از هزار درم رفت
وقهندز را انجا بنا کرد وبهمن شهری بکرد نام آن اوق بعضی
کویند مرو را خمانا بنت اردشیر بن اسفندیار بنا کرد **الحکایه**

ابو اسحاق

ابو اسحاق طالقانی کوید روزی از قهندز رکینی بیفتاد در کله سر آدمی در آن
بود یک دندان وی برکشیدند دو من بود بوزن ودر مرو خانه
بود نام آن کی مرزبان بر چهار صورت بنا کرده دو مرد و دو زن
ودر انجا صورتهاء عجیب کرده کس نمی دانست که آن چیست قومی
بران دعوی کردند که ملک ماست انرا باز شکافتند قحط بادید
آمد ومحنتها متواتر شد اهل مرو را ببخل منسوب کنند قال
ثمامة ان دیک مرو یسلب الحب عن الدجاجة وبدانک
اهل مرو قومی اند پاک دین ونماز بپای دارند بیشتر متدین
باشند ومرو را قبة الاسلام خوانند در خراسان وبرامکه
که سخی ترین خلق عصر خویش بودند از مرو اند عبد الله بن المبارک
از انجا بوده رحمة الله علیه الی علت رشته بود چنانک در
دهستان **مصر** از فتوح عمرو بن العاص است
بنا کرد انرا مصر بن حام وهی ربوة ذات قرار ومعین چهل روز
راه زمین مصر است ودر قران چند جایگاه یاد کرد قوله

اجعلنی علی خزائن الارض

وقوله الیس لی ملک مصر وحد مصر از شجست تا اسوان
وعرض وی از برقه تا ایله ومصر جای فراعنه است در
یونان مصر را مقدونیه خوانند ویوسف پیغمبر واسباط و

و موسی و هارون صلوات الله علیهم اجمعین انجا زادند و عیسی بکوه
اهناس زاد از اعمال مصر و سجده فرعون و ماریه قبطیه
مادر ابرهیم بن محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و هاجر
مادر اسمعیل علیه السلم همه از انجا بودند نخله مریم و کوه مقطم
هم انجاست و در مصر باران نبارد و اگر بارد علامت قحط بود چه
دانه را در زمین بپوساند و در انجا ملکی بود نام او القاهر بالله شهری
بکرد آنرا قاهره خوانند و مصر را از هر جانبی وادی است که نه
آب بود و نه گیاه و از هر طرفی کسی نشسته بود و از امد شد مردم ملک
را خبر دهد و کبوتر براند و حال باز نماید از جانبی مغرب و از
جانبی شام و از جانبی نوبه و از جانبی فرنگ جوی نیل و درخت
بلسان انجاست و بدانک مصر در عالم جنان است که فردوس
در جنات هر گه که نیل زیادت انهار جهان بکاهد و هرگاه که بکاهد
انهار دیگر بیفزاید در عهد گذشته هر گه که نیل بیفزودی دختری
عذرا با ب انداختند در روزگار عمر رضی [illegible] نامه نبشتند
و ازین حال باز نمودند عمر بر سفالی بنبشت ایها النیل ان
کنت تجری بامرک فلاحاجة لنا فیک و ان کنت تجری بامر الله
فاجر فجری و تا قیامت باز نه ایستد در مصر بازار بسیار باشد
و مصر تا این عهد اسمعیلیان داشتند و شعار خویش ظاهر میکردند

تابر

تا بردست ملک موید عادل صلاح الدین گشوده شد و با ایشان عهد
کرد که لشکر غز را در شهر نیارد چون صلاح الدین را راه دادند
لشکر وی هم درامدند و مصر را بدست فرو گرفتند و شحنه بنشاندند
و آیین اسلامیان ظاهر کردند و نقش سکه چنین ساخت
الطالب للملک الغالب علی العجم والترک یوسف بن ایوب
و عدل بسیار کرد و باز گردید مصریان شحنه رو بیرا نکشتند شحنه
دیگر بفرستاد و بیرا نیز بکشتند تا بیست شحنه را بکشتند صلاح
الدین باز گردید و در مصر آمد گفت من عزیزی شما دانم که دولت
قبول نکنید شما را مقصود چیست گفتند ما را خلیفه را باید
از اولاد علی نبی خلافت ایشان ما مطیع نشویم گفت انکس که
خلافت شما را پسندیده است اختیار کنید شما را درین اختیار
سه روز مهلت دادم ایشان جهل مرد را اختیار کردند و بیرا
گفتند ازین جهل کانه یکی را اختیار کن او ضیافتی ساخت هر
جهل را خلعت داد و همه را در شبی باز داشت تا یکی را اختیار کند
بامداد هر جهل را میان بدو نیمه کرد و نیمی ازین جانب سرا پرده نهاد
و نیمی از ان جانب دیگر و لشکر را سلاح بپوشانید و برنشاند و چون
نیم روز شد در مصر دوازده هزار مرد را بقتل آوردند و مصر
او را مسلم شد **ماوراء النهر** اقلیمی است که در اسلام

بنعمت ازان فراخ تر اقلیمی نیست جدی ازان بلخ دارد و غزنه و جدی
تا طراز کو ترکستان است و اهل ماوراء النهر شجاع باشند
و سخی و خاک وی بغایت مبارکست اگر در اقالیم دیگر چند بار قحط
باشد اینجا یکباری بیش نبود و آن نیز دراز نکشد و درینجا انهار خوش
باشد و درینجا معدن آهن و زر و سیم و جیوه و مس و نوشادر هست
مشک تبتی ازینجا بآفاق برند و هر کس از اهل ماوراء النهر
خانه را از بهر مهمان ساخته بود و نوح بن اسد نامه نوشت بمعتصم
که بماوراء النهر سیصد هزار ده است اگر از هر یکی سواری و پیاده
بدر آید سیصد هزار سوار و سیصد هزار پیاده باشند و اگر ایشان را
همه بکشند هیچ خلل باز دید نیاید **مدین** شهریست بر
ساحل دریاء مغرب چون موسی علیه السلم از مصر بخشم برفت
بدین نزول کرد بر دروازه مدین آبی دید و قومی شبانان گوسفند
را آب می دادند و دو دختر شعیب ایستاده با گوسفندان
موسی گفت چرا گوسفند را آب ندهید گفتند تا مردان باز گردند
پس موسی گوسفند ایشان آب داد دختران شعیب چون قوت
موسی بدیدند شکر او پیش پدر بگفتند شعیب دختری بموسی داد
مدین آرامگاه پیغمبرانست **مهره** شهریست در زمین
عرب قصبه بیت آنرا شحر خوانند کس زبان ایشان نداند درین ولایت

چنان

چنان بسیار اند **مصیصه** شهریست بر لب دریاء سیحان نهاده
و بران قنطره سخت عجب کرده درین شهر گرسنگی چون آرد
و دیگر علتها پیدا کند و اگر سیر خورند به شوند و این خاصیت این
شهرست **معون** شهریست در کرمان بقصبه وی نیل
کارند و زیره و ازانجا فانید آرند نیکو **مولتان** شهریست در
ولایت سند آنرا فرج بیت الذهب خوانند درین شهر صنمی است و
هندوان آنرا معتبر خوانند و دارند و از اقصاء هند انجا حج آیند و مالها
فراوان بیاورند بمولتان و صنم را سجده برند و این صنم در قصریست
عالی بصورت مردی بر کرسی نشسته تاجی زرین بر سر و انگشت مانند
عقد چهار فراهم گرفته و هرگاه که هندوان قصد دیار سند کنند اهل
این شهر این بت را بیارند و گویند بت بشکنیم هندوان باز گردند و
چون اهل اسلام بستدند ازانجا اموال بسیار بیرون آوردند و
بدان سبب آنرا فرج بیت الذهب نام کردند و پادشاه مولتان
قرشی است از اولاد سام بن آوی و بر فیل نشیند و بنماز آدینه
رود **منصوریه** هم از بلاد سند است شهری عظیم
است و خلیج میران گرد وی در آمده مسلمانان دارند آنجا کومار سخت بود
و شکر خیزد و ایشان را بتی است عظیم و گویند آن بت از آسمان آمد
و بدان مغرور شده اند بیت ارش بالا آن بت است و بعضی

هندوان خود را بنفط بیند ایند و پیش این بت آتش در خود زنند تا بسوزند
مهدیه شهریست در حدود مغرب بر سر کوهی نهاد ه
و درین شهر رعیت سپید از اسابق المراکب خوانند پیش
شهر آیند و دو بانگ بزنند یکی البشارة مردم بدانند کشتی
غرق شد مهربان شهریست بعمان درانجا بتی است و طوقها
زرین در گردن دارد و بارها بسیار در دست وان هشتا د
طوقست بهر هزار سال طوقی در گردن وی کنند و آن بت از وقت
برهمن باز انجاست گویند هشتا د هزار سال است تا ان بت
در مهربان است ازین جنس دعوبها کنند و بدان مغرور
گردان اند موصل شهریست قدیم انزار او ند بن
بیوار اسف بنا کرد از سنگ و شصت برج بزرگ دارد میان
هر برجی نه برج کوچک برابر هر برجی قصری در جنب آن کرما وه
و از خواص موصل انست که هر غریب که انجا مقام کند در تن خود قوتی
زیادت از انچه بیشتر داشته بیند والله اعلم بالصواب

باب النون

نهاوند شهریست در قهستان بر نعت و درانجا میوها
نیکو و انکور بسیار باشد و از ان دوشاب گیرند و باطراف برند
و همه دوشابها سودا انگیز بود مگر دوشاب نهاوند که سودا را تسکین
کن

سلام گوید ما برفتیم بزمین سیاه رسیدیم گندی عظیم می آمد ما را ملک
الخزر گفت که سرکه بردارید و بوی می دارید تا ضرر نکند بروزگاری انجا
رسیدیم بنای عظیم دیدیم از آهن و مس و برنج طول ان بیدانه
و عرض بیدانه دری در ان اوخته سفا دارش بر ان قفلی هفت
ادش و کلیدی از سلسله در اوخته چهارده دندانه و ملکی بود ای یکه
هر روز ادینه برنشستی با سواران و گرزها گران بران در زدندی تا
نادان بیرون بدانند که ازین سامان چارس است چون در بزدندی گوش
بر در نهندی دوی عظیم از ان بیرون امدی گویند او از یاجوج آ
گفتیم از شما هیچ کس یاجوج را دیده اید گفتند در فلان ایام عددی
جند بالای این برآمدند بادی صعب برخواست یکی را برین جانب
انداخت چون حساب کردیم آن شب بود که الواثق بالله خواب
دیده بود پس باز گردیدند و مدتی در راه بودند تا بسمرقند رسیدند
سریر شهریست در هندوستان معروف و درانجا مناره
است و در سران حمی و بر سران خم خروسی زرین هر که قصد ان کند
بانگی بزند که مردم را خبر شود و گویند کس بر نگیرد تا روزگار مهدی
و هنگام ظهور وی سیلا شهریست بچین هر که درانجا رود
بیرون نیاید و نخواهد که بیرون اید و [illegible] کستان در اید و برا
خارش اندام پیدا گردد سرخس شهریست نیکو در بیابان

نهاده بروزکار ضحاک کردند مردم را می خورد بنوبت و از شهرها مردم می آوردند
از بهر طعمه وی جون بدین بیابان رسیدند خبر آمد که ضحاک را بکشتند
ایشان فرود آمدند و شهری بنیاد کردند نام آن سرخس یعنی
شهر گدایان و خسیسان **سنکوسه** قلعه است بجزیره دریا
هند سر بیمار که دران رود تا به سه روز شفا یابد یا بمیرد و دران
ستونهای عظیم است ان را ماربن و ماربه کردندی خوانند زن و شوهر
و هرگز کس را این قوت نبوده است هر عمودی بصد مرد نتوان
جنبانید و بغایت عجب جاییست **سارُوق** دِکه بود
بهمدان آنرا جمشید کرد بالا ران دکه سیصد ارش و در امثال
پهلویان اید که جمشید بنا کرد و بهرام تمام کردانید و دارا نیز اضافتی
بکرد **ه** فدل ان الهمدان اقدام البلاد دبناگ

باب **الشين**

شرماخ قصبیت در ده ابوایوب در کوهستان
و دکه عظیم و آب روان کویند زنی میرفت و طفلی در کنار
داشت لشکر نعمان ابن المنذر در آب راند زن جامه برداشت و
بترسید و بیفتاد و طفل غرق شد نعمان دلتنگ گشت و نذر
کرد که انجا پولی سازد از کسری دستوری خواست منع کرد تا ازوی
اثری نماند درین دیار چون بهرام بجنگ پرویز امد نعمان را

بیاری

بیاری خواند گفت یاری دهم بشرط انک این قنطره بکنم بهرام دستوری
داد نعمان آن پول بکرد بغایت عالی و شرماخ انجا بنا کرد
شِعْب بَوّان بفارس است جایی موصوف بنیکویی درختان بسیار
و ولایتی فراخ همه بساتین و آبها دران روانه متبرد گویند در صحیح دیدم
در شعب بوان بران نبشته **شعر** اذا اشرف المکروب فی راس قلعة
علی شِعْب بَوّان افاق من الکرب ومثل زنند در عالم بنیکویی
شِعْب بَوّان و سُغْد سمرقند **شعبر** قلعه براست
عظیم در شام بر کوهی بلند و بر سر آن قلعه و سنکی جون سری
فراخ و بزرگ است و بر سر آن قلعه نهاده و از هیچ جانب بران
راه نیست ان را کردی بگرفت و از طرفی راهی بیافت و بزیر امدی
و راه زدی ملکشاه چند بار لشکر فرستاد جمله را هزیمت می کرد
ملکشاه در ماند خود قصد شعبر کرد و دراهها روی بگرفت
شعبری بدانست که جان نخواهد برد زنی داشت بر قلعه
نیکو و صاحب جمال و برانگشت و خود را ازان قلعه بزیر
انداخت پایش شکسته شد و برابیش ملکشاه بردند گفت
چرا پیش من نیامدی و خود را بزیر افکندی گفت زنی داشتم
خوب ترسیدم که بدست دشمن افتد و برانگشتم بتیغ وی
زندگانی خوش ندیدم خود را بزیر افکندم ملکشاه گفت

شجاعتی بدین چه که لشکرها هزیمت کنی و حیلتی بدین نوع که زن را
هلاک کنی و دلبری بدین مرتبه که از قلعه بزیر جهی ترا هلاک نکنم
پس ویرا خلعتها داد و قلعه بوی سپرد   **الشّام**   شام
اقلیمی مبارکست جای پیغمبران علیه السلم ازشی زمین بیابانه
دران مکر که جبرئیل انجا نزول کرده بود قبله صد و بیست
و چهار هزار پیغمبرست موضع هجرت پیغمبران است قوله تعالی

وَنَجَّيْنَاهُ وَلُوطًا إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا ه

زمینها خراب کردد مکر مکه و مدینه
و بیت المقدس سنگ صخره النجاست و خلق را در قیامت
گاه گذرگاه انجا حد شام از کوفه است تا رمله و تا اندلس
و تا ملاطیه براء بن عازب گوید نماز شام کردم با پیغمبر
علیه السلم بجانب بیت المقدس شانزدهم ماه و آن نماز دیگر بود
که پیغمبر بجانب بیت المقدس گزارد و دیگر بآن جانب
روی بقبله بیاورد و بر جهودان سخت آمد و شگفتی شام بسیارست
و در بابها گفته آید و در باب الف بعضی گفته ایم در ذکر ایلیا
شیروان شهریست نیکو بنا کرد آنرا نوشروان
عادل و بلخجر را و باب الابواب را هم او بنا کرد و سبب
آن بود که خزر غارت می کرد و تا بحد موصل و همدان می رسیدند

بس

بس چون نوبت ملک بنوشروان رسید کس فرستاد بملک خزر
و دختری بخواست و دختر بوی داد و صلح کرد و اتفاق کردند که
بیکدیگر رسند نوشروان سیصد مرد را بنهان کرد تا لشکر خزر را
غارت می کردند خاقان پیغام فرستاد بنوشروان که غارت می رود
وی گفت خبر ندارم تا چند بار غارت کردند نوشروان گفت
دشمنی می خواهد که میان ما خصومت افکند چنان می بینم که دیوار
بود میان ولایت من و تو تا در ولایت من انکس آید که مرا باید
و در ولایت تو انکس رود که ترا باید خاقان رضا داد و باز گردید
نوشروان باب الابواب بکرد بر خام و رصاص فراخی آن
سیصد ارش اول خیکها بر باد کرد و بوستها رکا و بر سر آب
افکند و بر سر آن بنا کرد تا بزمین رسید و آنکه بر آورد تا قله کوه
و در آهنین بر آویخت و جمعی را بر گماشت که آنرا نگه می دارند و
شیروان را بنا کرد و اگر نوشیروان در عالم همین خیر کرد که
تمام است   **شوش**   شهریست بخوزستان ابن
المقفع گوید اول سوری که بنا کردند بعد از طوفان سور شوش بود
و شوشتر و گویند سام بن نوح بنا کرد و این شهر را ابو موسی اشعری
در عهد عمر بن الخطاب گشود و دران سیصد خزانه نهاده بود
برگرفت خانه دید برده بران آویخته قصد آن کرد خزانه

داربگیرید وسوگند خورد که دران هیچ مالی نیست مگر تابوت دانیال
علیه السلم پس ازانجا بگذاشت و در باب القبور گفته اید گویند پیغمبر
علیه السلم می رفت و عمر با او طفلی در راه می گریست عمر اورا بر داشت
و بنواخت و خاموش کرد و ازعقب پیغمبر برفت چون در مسجد
آمد پیغمبر فرمود که آن طفل را که تو دیدی عالم بردست او
خراب شود گفت چونست که چنین کند گفت دجال است عمر
گفت اجازت ده تا باز گردم و ویرا هلاک کنم و باز گردید و ویرا
نیافت رسول گفت ای عمر او عالم را بگیرد و بر دست وی
شهری بگشاید از بهر امّت من روزگاری برین برامد پیغمبر
درگذشت امیرالمؤمنین عمر ابوموسی را بخوزستان فرستاد
پس شوش را حصار می داد و درماند دران ولایت بگردید راهبی
دید بر سر دیری گفت شما بچه کار آمده اید گفت شوش را می
ستانیم گفت باز گردید که شوش را جز دجال کس نستاند
ابوموسی التفات نکرد بدر شوش فرود آمد و درماند ناگاه
روزی مردی بیامد و بدر شوش بایستاد و پای بر در شهر
زد و گفت ای شوش گشاده شو حالی درها و دیوارها بیفتاد
لشکریان درامدند و بستدند و آن مرد ناپدید گشت و لشکر
تکبیر گفتند که سخن پیغمبر علیه السلم راست شد که دجال شهری

ازبد

ازبد امّت من بگشاید **شیز** شهریست میان مراغه و
زنجان درمیان کوهها نهاده و انجا معدن سرب و زر و زرنیخ
زیبوه بود لیکن هیزم عزیز باشد نقره کم گدازند سوروی گرد
درامده بر دیوار کوچک و آتش خانه بزرگ و تخت کیخسرو
انجا بود تختی برچین بود و بدو گردون کشیدندی و جام کیتی
نما هم انجا بود تا روزگار گبران برامد و اسلام ظاهر گشت
گبران بترسیدند از غارت آن را دران بحیره انداختند
که در شیز است و دیگر کس آنرا ندید

باب الصّاد

الصّین اقلیمی است فراخ جمله کفار دارد و حدی
بهند پیوسته ملک تبت خراج بچین دهد و در چین مروارید
بود تا بحدّی که یک دانه صد هزار دینار ارزد و در آب
خوش بود و لولو در دریای شور نیکوتر و صافی تر بود اما آنک
در آب خوش باشد بزرگ تر بود و این صدف جانوریست
چند انک کبوتر بچه دو طرف بهم درامده در وقتی معلوم شب
از آب برآید و بر روی آب بایستد و دهن بگشاید و چند قطره
از باران نیسان بستاند و فرو برد و بزیر فرو رود تا آن
قطره دران صدف رنگ وی گیرد و لولو شود و ذکر لولو در

بود
باب جواهر بگوییم ان شاء الله تعالی ودر چین پادشاه عادل
حوضی ساخته اند و سلسله در انجا کرده چون مظلومی بیاید سلسله
را بجنباند ملک بداند که مظلوم است وی را داد دهد وانصاف
از خصم وی بستانند و در انجا قاضی بود و گوسفند را چیزی بر سر
زنند تا بمیرد و بخورند و غسل جنابت نکنند و آیین گبران
دارند و همسایه هندوستان اند اما اقلیم هند فراخ ترست و
در چین اسب دارند و فیل را داشتن شوم نهند و در همه
چین زشتی و یک چشمی نباشد همه نیکو روی باشند بزمستان
و تابستان حریر پوشند سوار کرم بود و زمین نمکین باشد
برنج خورند و گوشت خوک و زنان برهنه آیند و روند شاهان بر
فرو برده از عاج خانهاشان چوبین بود لواطه مباح دارند
طب ایشان داغ بود متاع چین بتم بود و دیباها و دارصینی
و ماهیران و کاغذ و کاسه و زر رشته و سنبل و نقاشان
حاذق باشند نوبتی یکی جامه ربافت و جهت فخر کردن
و مباهات بیاویخت غلامی بگذشت و گفت این جامه
را عیبی است ملک چین گفت بگو تا چه عیب دارد گفت
صورت طاوسی بران کرده که شاخی خرما در منقار دارد
و طاووس شاخ خرما بر نتواند گرفت اگر بشهری دیگر برند عیب

دارند

دارند و دیگری جامه بیاویخت بران نقش کرده صورت مرغی
بزرگ بر سر سنبله نشسته ضعیف غلام گفت سنبله ضعیف
مرغی را بر نتواند داشت و دو تا گردد و سر بزیر آرد ملک فرمود تا
جامها بدریدند و غلام را خلعت داد مقصود آنست که تا بدین
چه اندیشها دارند و آخر بلاد چین تبت است و چین را
بنام چین بن فغفور بن کاری بن یافث بن نوح خوانند والله اعلم

صوئ شهر بیت در هندوستان در انجا بتی بود نام
او منات سلطان محمود غزنوی قصد کرد که ان منات را بر
کند و منات سنگی بود کبود در کعبه نهاده چون پیغمبر علیه
السلام کعبه را از بتان خالی می کرد منات را بیرون انداخت
مردی برداشت و از اهل هندوستان بود ایشان آن را برابر زر
بخریدند و بصو بردند پیغمبر را خبر کردند که منات را بهند
بردند گفت مردی از امت من ان را باز آرد پس چون
سلطان محمود از اقلع کرد هندوان آن را بخروارها زر می خریدند
نفروخت و تبر برداشت و بدست خویش بر کند و از بر
اسبابی زرین نشانده بودند پس آن را بغزنین آوردند سلطان
گفت پدر من بت تراشید که من بت فروشم ان سنگ را
بعتبه مدرسه افکند بغزنین تا قدم بران نهند و این منات را

بصو نسبت کنند صنعا شهریست در نواحی یمن بزرگ و نیکو و بسیار
خیر قال الله تعالی بلدة طیبة و رب
غفور صنعا را خواسته و از آن نام کرد صنعا بن ازال بن
یقطین و محمد بن حسن بن علی گوید سلیمان علیه السلم دیوان
را علما فرمودی سخت با صطخ و مزد ایشان بصنعا دادی دیوان
شکایت کردند نزد ابلیس و گفت ما درین رنج مانده ایم
ابلیس گفت اذا عظم البلا فقد حضر الفرج یعنی هرگاه که
بلا سخت شد فرج نزدیک آمد معتمر گوید بشام و عراق
و خراسان رفتم مثل صنعا ندیدم و اهل صنعا دو بار زمستان کنند
و دو بار تابستان و همچنین اهل عدن و یمن پیغمبر علیه السلم
گفت دنیا بزود تا صنعا ملک عرب کرد و شخصی ازان بدر آید
نام ذی وهب افزید کار وی را حلت دهد عباس گفت
صنعا طاووس یمن است و مجاهد عالم حجازست و سعید بن
جبیر عالم عراقست و وهب بن منبه عالم اهل یمن است و
و عالم همه اهل عالمست حصن الصخر قلعه است رومیین
دریا بان اندلس و زنان را در آن می انداختند و نکبتی عظیم
رسید و آن حصن ویران شد تا عهد هارون الرشید ابو
سلیمان ابو سلیمان ترک را بفرستاد و باز عمارت او در
سنه

سنه سبعین و مایه و سور وی بکرد مردم وی غازی اند

باب الطاء

طوس در حدود خراسانست آنجا که تربت علی بن
موسی الرضاست و گور هارون الرشید هم آنجاست هارون
بخواب دید که کسی کفی خاک سرخ بوی داد و گفت خاک گور
تست روزگاری بطوس رفت و بیمار گشت در بستانی آن
خواب را یاد کرد و گفت خاک این بستان بیاورید مسرور
خادم کفی خاک ازان بستان بوی داد هارون گفت این آن
خاکست که من در خواب دیدم و گور خود فرو برد و در آنجا رفت
و قرآن می خواند تا از دنیا برفت و وی را آنجا دفن کردند و طوس
را این مفاخرت تمام است که قبر امام علی بن موسی رضا آنجاست
و از آنجا خواجه نظام الملک خواست و حسن میمندی و
فردوسی که از مشهوران جهان اند و مردم این شهر متعبد
باشند و سخی طراز از بلاد اسلام است از حد چین
دریا رنیکو دارند و هیا تهار بندند و طراز حجابیست مسلمانان
و ترکان را و گرد وی قلعهاست و آنجا اژدها باشد و از پس
ایشان ملک کیماک است همه در خیمها نشینند و از آنجا
بگرزند بحد ترک خلیجیه رسند این جمله در حد تاش است و از

اینجا بریون و غلام و دیبا آورند **طالقان** شهریست بنا کرده بر کوه
متاع وی زیلو و برده و نمد بود **طبرستان** اقلیمی است حدّی از
بلاد اران تا جرجان و حدّی تا دریای خزر و طالقان و
طبرستان و شهرهای بسیارست چون آمل و ساری و طمیس
وغیران قیل طبرستان سهلیة غیاضیة وجبلیة
بحریة جبالها ملوکها منیعة وغیاضها لاسلها خزانة بحرها متجر
ومصید مسیر السائر فیها علی بساط الخضرة معنی آنست که طبرستان
هم سهلست و هم کوه و هم دریا قلعهای ملوک کوهسار اینجا بود و خانها
بیشها بود و دریا بازرگانان را متاع هامون وی چون بساطیست
سبز و میان طبرستان تا دیلمان سی و یک مسلحه است در
هر یک دو هزار مرد و از طبرستان و طالقان دربی است عظیم
از طبرستان کس نتواند که بجرجان آید الا ازان درب زیرا که
دیواری بلندست کشیده از کوه تا دریا نوشروان عادل آنرا
بنا کرده تا حجاب باشد میان ترک و غارت ایشان متاع
طبرستان خویش بود و ازارها و گلیم و شماد و ماهی و طبق
و ترنج و نارنج و ابریشم چون معاویه طبرستان بمصقلة بن هبیرة
داد با وی بیست هزار مرد بود و بطبرستان آمد با وی بیست
هزار مرد بود و چون عقبها درگذشت صخرها از کوه بگردانید و لشکر

کنند وازان سکنجبین سازند معتدل بود و بدل سود دارد بجهت آنک انگور
اینجا نوعی از کشمش بود و نهاوند از فتوح کوفه است و دینور از فتوح بصره
نسبت النهاوند ماه الکوفه و دینور ماه البصره و نهاوند شهری
قدیمست از نوح پیغمبر علیه السلام بنا کرد و فتح عجم اول ازانجا بود
در سنه احدی عشر از احصار داد حذیفة بن الیمان و جنگهای
عظیم کرد و سماک بن عمیس مردی را بگرفت او سلاح بیفکند
و گفت مرا پیش امیر برید تا با وی صلح کنیم گفت چه نامی گفت
دینار حذیفه با وی صلح کرد بخراج نهاوند و این شد و نهاوند
را نام کرد ماه دینار و اینجا گور شهدا بسیارست و قبور صحابه
آب نهاوند گوارنده متاع اینجا روغن چراغ و ناطف و دوشاب
و میوهای لطیف بود **نیسابور** ایران شهر خوانند و آن
قهندزیست و در خراسان ازین شهر معظم تر نبود در اینجا کوه
فیروزه است و این شهر خراب گشت در سنه خمس وخمسین وخمسمائه
بر دست غز جامعی داشت شگفت در ان حوضی سنگین نهاده چهار صد
مرد گرد آن در آمدندی و وضو کردندی و چراغی برنجین در قبه
جامع آویخته چهار صد لوله داشت در سر لوله چهار من روغن
رفتی غز ازانکت و بر شتران بار کردند و ببردند و امروز نشابور
خرابست **تنساین** شهریست در مغرب غزنه ازانجا آورند کاب

آورد و دابّة الدّيباج که موي وي نيکو از ابريشم است و ازان جامها بافند
قيمتی و عزيز **نصيبين** شهريست بزرگ بر کوهی عالي نهاده
و در انجا عقرب باشد قتّال و کل و کلاب انجا خوش بوی تر از ان
همه عالم است **نوبه** شهريست بر نعمت دار الملک ان
دملقه است همت بارو دارد ناحيه است از وراي مخرج
نيل مصر بجانب حبشه کرکدن و زرافه انجا باشد و صفت ايشان
در باب سباع بيايد و آب انجا ابنوس آرد و کس نداند که منبت
وي کجاست و بر ساحل نيل همه انتها دشمن اسلام اند مکر
اهل نوبه و قبط اما فرنج و صقالبه و حبشه همه ترسا اند
و از دملقه زمرّد آرند **نبط** ولايتيست بد و قومي
مذموم قال النبي صلّی الله عليه وسلّم الانباط
آفة الدين و قتلة الانبيا عون عبد الله کويد اکر ابليس آدمي
بودي از انباط بودي کويند که شيطان خوکي را دوست مي داشت
و خوک را آبستن کرد ببري بزاد نام او شنون چون نسل وي
بسيار شد سليمان عليه السلم ابليس را لعنت فرزندان تو کجا
اندکفت در انباط و هم اضرّ النّاس علی الحجر و البرد و ملک
و ملک انباط از انبار ست تا عانات و تا لشکر و باديه و اصحاب
الاخدود از ايشان بودند که عذاب خدا بايشان آمد و نابديد شدند

و در کنبد هرمان دندانی ديدند چندانک آسيابی در تابوتی سنکين
بران نبشته است که هرکس که دعوی قوّت و بادشاهی کند کو بيا
و اين هرمان را ويران کن و بر دیکی نبشته است که اين دندان
کسیست که اين بنا کرد و انرا طلقماست در اندرون و بيرون
هرکه در رود خلل بر وي مستولی شود و بهلاک نزديک کردد و بعضی
کويند انرا يوسف عليه السلم بنا کرد از بهر کندوج در ايام قحط
بقوّت نبوت و بادشاهی و سنکها درهم ساخت بدان
بلندی و دو سقف از سنک بر سر آن کنبد نهاد مانند کوهی
يکباره و در سر يک روزنی ست و بر سر هر روزن اسيایی
بزرک بس يکی را زبر انداخته و بران نبشته بغيته بلکی و مايي
و من ادّعی قوّة فليرفع الحجر الی مکانه و در قوّت و استطاعت
کس نباشد که ان يک اسيا سنک انجا رخويش باز برد
بس سقف آن چکونه توان کردن و برداشتن في الجمله
از شکفتی جهان يکی اين بناست و بحقيقت کس نمی داند
که در کدام دور و زمان ساخته اند و الله اعلم

باب الواو

واسط شهريست ميان کوفه و بصره بنا کرد انرا
حجاج بن يوسف بده سال بس عمر بن عبد العزيز قصد کرد تا

تا ویران کنند رها نکردند و گفتند جمعی دران نزول کرده اند ابو یوسف
الحمیری گوید بلد شوم بناه رجل شوم و چون حجاج بمرد ویرا
بواسط دفن کردند در جهار دیوار بتمردند سی و سه هزار
مرد باز داشته بود بی گناه و صد و بیست هزار مسلمان کشته
بناحق و زمین واسط بغصب سنده بود و بران چهار جهل
و سه هزار دینار سرخ صرف کرده و دران حوضی کرده بسیصد
ارش و از خطاها که حجاج کرد یکی ان بود که عبد الله بن زبیر
را بکشت و از دار بیاویخت و سنگ منجنیق در کعبه زد و او را
در دل دوستی مسلمانان خصوصا سادات بنی هاشم نبود
اما سند و هند را بکشود و همچنین خراسان و سیستان و خوان
بسیار نهاد و بران الوان طعامها **وهط** باغیست بزمین
طایف عمرو بن العاص گوید باغیست دران هزار جوی سلیمان
بن عبد الملک بحج میرفت بوهط بگذشت گفت نیکو باغیست
اگر آن کوههای سیاه درمیان نبودی گفتند آن نه کوه است
خرمنهای مویز است گفت ثقیف زیرک مردی بود که در چنین
نزول کرد والله اعلم بالصواب

باب الیاء

یمامه طسم و جدیس بود و همچنین عاد و منازل عمالیق صنعا بود و یمامه

منسوب

منسوب است بایمامه بنت مره و نمرود از یمامه بود و فرعون
ابرهیم و فرعون یوسف را نام ریان بن الولید و فرعون موسی را نام
الولید بن مسلم بود و ضحاک ظالم از عمالیق بود و بدیه بیرسی
نشت و یمامه را دو نهر است یکی از جهت شمال و یکی از جنوب
و دران جا قصرهاست معروف آنرا حارث بن حیله کرد و کسری
وقتی آنرا غارت کرد و خراب کردانید پس دیگر بار نعمان بن
المنذر عمارت کرد و اهل یمامه فخر آورند بخوبی زنان
و مولدی یمامه ر بهزار دینار ارزد و زیادت و گندم طساری
نوعیست که انرا بیضا الیمامه خوانند بعدد فروشند بر زمین
غدیر روید انرا بتحفه بجایها برند و خرمای یمامه بغایت نیکو بود
اعشی و فرزدق و عجاج از یمامه بودند جدی بحرین دارد و جدی
عمان و جدی بحر و یمامه را البدنجد خوانند ای نیکو و
هوای خوش دارد **یمن** ولایتیست مبارک میان
عرب قال النبی علیه السلام الایمان یمان والحکمة
یمانیة وقال ایضا انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن الجانت
قصور غمدان و مآرب و حد یمن از قلزم است تا بغارس
و نعمان بن المنذر کسری را گفت تو از جمله عرب نیستی و کی
گفت عرب را جای بادیه است و شهری ندارند گفت ما را

بلاد یمن است ومثل آن دیگر در دنیا نباشد الجانست کحلی ودر دریا قوت
واز کوه وی جزع وعقیق وبلور آرند وبدین کوه مار سخت باشد و
بوزنه بسیار وایشان را رئیسی بود ودر یمن غول باشد وعدار و
آن نوعیست از جن که بر آدمی آید وبوی اختلاط کند ابو عبید گوید
اهل یمن را چهار چیزست که کس را نیست رکن یمانی بقبله وسهیل
بآسمان ونجر یمانی در بخور وعقیق یمانی در جبال وبدانک در
یمن قلعهیست که آنرا قلعه مصانع گویند جایی منیع است هرگز
کسی بران ظفر نیافته از بلندی وتندی تا روزگار کسری ابرویز
شخصی بود نام او فیروزان گرد آن مصانع می گردید هیچ منفذی
نمی دانست برابر وی کوهی بود بر سر آن کوه آمد در مصانع نگاه
می کرد قصد آن کرد که از سر کوه بمصانع جهد بر اسب نشست ولشکر
خود را بر کوه آورد وگفت من بمصانع خواهم جستن شما بانگ بر
اسب من زنید فیروزان اسب را پاشنه زد ولشکر بانگ بر
اسب زدند وبر مصانع جهانید وشمشیر برکشید وقصد حارس
کرد وایشان را بکشت ودر قلعه باز کرد ولشکر را در برد ومصانع
را بستد این خبر با پرویز رسید شگفت ماند وکس فرستاد به
فیروزان که مصانع را بنایب سپارد وپیش من آید تا ویرا
اقطاع دهم فیروزان مصانع را بنایب سپرد وروانه گشت بخدمت

کسری

کسری ودر راه وفات یافت کسری چون بشنود سخت دلتنگ شد ووی را
در تابوت زرین فرمود نهادن وبر تابوت بنبشت که این آن مردیست
که از فلان کوه بر مصانع جست در عهد من واو را در دخمه نهاد
وبدانک در ولایت یمن شگفتها هست گوناگون اما بدین قدر
اختصار افتاد وچون بعضی از بلاد معروفه یاد کردیم که در آن
شگفتی بود یا حکمتی اکنون بابی دیگر یاد کنیم از بقاع مخوفه و
برگردیده تا از آن عبرتی وانتباهی پدید آید وبدانند که عاقبت
زندگانی مرگست وآفرینش را آبادانیها وویرانیها واین آیت را
نصب العین دارند **كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ** ۵
وخوانندگان بدانند که این شهرها ومقامها بر پیشینیان
نگذاشتند باز پسینان هم نگذارند ودر پی آبادانی آفت باشد
ودر بنا آبادانی دنیا وبدانند که این جهان همه جمله مخلوقاتست
ودر وی وطن ساختن عاقلانه نباشد والسلم

باب

فِي ذِكْرِ دِيَارِ الْمَقْلُوبَةِ وَالْبِقَاعِ الْمُؤْتَفِكَةِ الْمَخْسُوفَةِ

قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى جَلَّ ثَنَاؤُهُ وَتَعَالَى كِبْرِيَاؤُهُ

ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا رَجُلَيْنِ جَعَلْنَا
لِأَحَدِهِمَا جَنَّتَيْنِ بدانک
در وان باغی بود بصنعا زمین که مثل آن بجنت زدندی قال
الله تعالی وَدَخَلَ جَنَّتَهُ وَهُوَ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ
واین باغ عظیم بزرگ بود و پر از میوه و الوان مشکین از
صاحب این باغ طعام خواست نداد و گفت و اثواب تو
حاجت نیست روز دیگر بدر آمد و قصد باغ کرد آتش و دود
دید که در هوای رفت و باغ را دید تمامت سیاه شده چون آن چنان
دید فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ دست بر دست
می زد و می نالید که این باغ را چه رسید و آن آتش سیصد
سال بجا باند که کس دران نتوانستی رفت و اکنون همچنان
سیاه مانده و هیچ گیاه دران نروید و هیچ مرغ آنجا
نشیند و نپرد چون نزدیک آن رسد از آنجا بگریزد و از
صنعا تا بضروان چهار فرسنگ و خداوند باغ را نام صفوان
بود زکوة می داد تا باغ وی نیکو شد صفوان بمرد پسر وی
منع زکوة کرد و عاقبت این باغ چون بهشت بر مثال دوزخی
شد و درین دیهی بود دولان گفتندی و آنجا موز بسیار بودی
چون خشم ایزدی کار رسید برگردید انار موز تنگه خواندا آنجا

کوهیست شاهق بر قله وی صنمی است از کرده پیشینگان و کس
نداند که حال آن چونست **وَادِي النَّسر وَوَادِي العقاب** و وادی
العقاب درین است از وادی نسر عسل بصنعا بر وندی
و شهری دیگر بود انرا ضرواح خواندند و اکنون خرابست
ناگاه بفرمان ایزدی کار آبها روی فرو رفت و نابدید گشت چنانک
فرمود أَوْ يُصْبِحَ مَاؤُهَا غَوْرًا و خشم ایزدی کار
بدان رسید و خشک شد **وَادِي المتنه** وادی
متنه در شامست دران کهفیست در آنجا خانها از سنگ تراشیده
و دران استخوانها مردگان بسیار ریخته و از آنجا گندی و
نتنی کریه آید و این مردمی اند که عذاب یوم الظلة بدیشان
رسید همه هلاک گشتند و بدین غار گریختند و ایشان در
غار از حرارت سوخته شدند و بگندیدند و آن نتن
هنوز باقیست **الدِّيَارُ المُظْلِمَة** دیار مظلمه در
حدود دین است مقام فراعنه بود چون ذو القرنین بحضرموت
رسید شهری دید سیاه و مظلم جبل میل فراخی آن و دران
صورتها و دران درها زرین و جواهر و ملوک بر تختها نشسته
و تاجها بر سر و حجاب ایستاده و عمودها بر دوش جمله سنگ
سیاه شده و ظلمتی بر ایشان فرود آمده ذو القرنین در آنجا

شد وجوهری سپید داشت که روشنایی دادی و در انجا بدید
بازارها دید وپیشه کاران و در خانها زنان وکودکان جمله سنگ
شده وتاریکی بدیشان فرود آمده بعضی گویند افتاب ازیشان
در حجابست بفرمان ایزد تعالی وبعضی گویند بخاری است عظیم
که از زمین برمی اید وشکافته می شود و ذوالقرنین در انجا
لوحی دید عظیم بران نبشته ما بقایا ر آل ثمود یم ما را بود
عیشی نیکو افریدگار حنظله را پیش ما فرستاد و اورا بکشتیم
پس ما را بدین حال کرد ذوالقرنین بسیار بگریست وازانجا
بیرون آمد بر در شهر دید نبشته اول من بنا هذه المدينة
جواب بن وداع بن شداد بن عاد بسا بادشاه که درینجا باد شاهی
کردند وجمله سنگ شدند قال الله تعالى

فَمِنْهُمْ قَائِمٌ وَحَصِيدٌ ٥

وبعضی ایستاده وبعضی خفته وبعضی نشسته وجمله سنگ سیاه
وسنگ شده

کشته الجنتان المحترقتان

دو باغ بود در شهر صبا یکی از راست شهر یکی از چپ در
تابستان وزمستان میوه بودی و در انجا نه مار بودی نه
کزدم ونه پشه اگر یکی طبقی بر سر گرفتی ومیان درختان برامدی
طبق پر میوه شدی بی انکه دست بان کردی افریدگار تعالی

رسوبا

رسولی بدیشان فرستاد که شکر کنید وحق مساکین بدهید گفتند ما را
میراث رسیده وچیزی ازان بکس ندهیم افریدگار سیلی فرستاد
وان باغها را بکند وقتی ازان بوی عنبر وزعفران امدی اکنون
بوی خاک وقطران می آید هر که آنجا رفتی بخندیدی اکنون بگرید
چون اهل سبا آن چنان دیدند زاری کردند وتوبه آوردند افریدگار
وحی کرد برسول وقت که توبه قبول کردم اما دیگران ناحیت را
را ببینند قال الله تعالى

فَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ

همه آواره
گشتند ونجایران درختان خار وطرفا برست مرغ در انجا
بوم وجغدانست هر که در انجا رود دلش از بیم بگرید **قلعة**
القطران قلعة القطران مدینه ایست عظیم در مغرب
سلیمان علیه السلم از باد برسید عجایب دنیا باد اورا خبر
کرد از قلعه قطران و در انجا صنمی است از زبرجد سلیمان دیوی
را بخواند نام وی فقطیس واورا فرمود که آن قلعه را بر کن
از زمین وبیاور او برفت وبر دوش گرفت وبیاورد وپیش
سلیمان بنهاد سلیمان قومی را دید سیاه دران قلعه
وسمه قلعه قطران کرده گفت ای قوم این شهر شما چرا سیاه

است گفتند ما در موضعی واقلیمی می باشیم که آب غلبه دارد و هیچ بنا
نه ایستد وقطران بر آب صابرست وانرا شیث پیغمبر کرده
تا بنو سد سلیمان گفت شما اکنون کجا یید گفتند در قلعه
قطران گفت چنین است لکن شمارا برداشته اند واز ینجا
تا ولایت شما دو ساله راه است ایشان را ملکی بود یک چشم
ویک پا گفت ای سلیمان اگر چشم وپای من درست کنی تو بگروم
سلیمان علیه السلم دعا کرد تا درست شد در حال بوی ایمان
آورد پس سلیمان بفرمود تا قطیبررا بیابرد که برداشتند
است یعنی دیار مغرب وبرد الدیار المقلوبة
وآن شهرستانها قوم لوط است وآن هفت شهر بود
بزرگ بکبر لواطه اختیار کردند ودست از زنان بازداشتند
وبر لوط عاصی شدند افریدگار تعالی جبرئیل را فرستاد
تا آن شهرها را از قعر زمین برگرفت وتا فلک برآورد وفرشتگان
آسمان آواز خروس وبانگ سگان شنیدند گفتند گویی این
بدبختان کیستند جبرئیل گفت الهی برگردانم فرمان آمد که
وقت سحرست وهنگام رحمت بگذار تا وقت صبح چون صبح
بدمید برگردانید فجعلنا عالیها سافلها
واز قعر زمین آتش برافروخت وبران زد وبس برشیان
سا

سنگ ببارید تو به تو وماهی من الظالمین
ببعید وادی جهنم بسمنگان بلخ وادی است منخسف گشت
ودران مردمان ظالم واستهزا کننده وبیباک بودند وان
خسف را پایان بدید نیست چنانک اگر سنگی دران اندازند
پیدا نشود که کجا بزمین رسد ودرین خسف مرغان غریب بسیار
آشیان دارند وکس نداند که آن مرغان از کجا امده اند همچنین
وادی زواولان بقعه ایست بیمن زلزله ابدا ازیرو زبر کردد بر کنار
آن کوهیست برسر کوه بتی کرده بانکشت اشارت باسمان می
کند واز ناف این بت ابی روانست همیشه می اید چون بنیمه
کوه رسد خشک کردد وهرگز این بقعه ابادانی بنذیرد
وادی الرماد بر کوه رقه است ولایتی است بیکبار خاکستر
منت وسنگ خاک سیه است ونزدیک وی منجنیقها فرو برد
که نمرود راست کرده دران وقت که ابرهیم خلیل را صلوات الله
علیه باتش می انداخت افریدگار تعالی ان اتش برو سرد کرد
نمرود بعد از چند روز بام بر ان برسر میلی آمد وباتش نگریست
ابرهیم را دید در مرغزاری نشسته جبرئیل بالا سر وی ایستاده
نمرود گفت من یکی را باتش افکندم اکنون دو شخص را می بینم
تا ران اتش برست بود گفت ابرهیم برغم منت ومن التش برست

اتش از بهر دل من ابرهیم را نسوخت پس یک شعله ازان بیرون آمد و بر
باران افتاد و ویرا بسوخت نمرود چون جنان دید سنگ در منجنیق نهاد و
با براهیم انداخت الله تعالی ابرهیم را نجات داد وان ولایت جمله بر
گردید و بناها و درختان منکس شد وان خاکستر دران ولایت مانده
است نه آب باشد نه گیاه و هر کو بهار آنجا بو زاتشیان دارد
و کس انجا نیارد رفت از بیم ایشان

ذکر خسف بالصعید

در صعید اسکندریه مسجدیست دران امام و ماموم جمله سنگ شده
و بر لب جاهی از هر جنس مردم ایستاده مرد و زن و اطفال و دلو
می کشند و همه سنگ گشته و ایشان قومی بودند فاسق روزی قافله
بزدند و دختری ازان مردی ببردند و خواستند که باوی زنا
کنند مرد پیر بر ایشان نفرین کرد و ایزد تعالی را بخواند جمله سنگ شدند
و عبرت جهانیان گشتند

خسف بارض بصره

خسف بصره را سبب آن بود که در انجا سه حاکم بودند جابر و خاطی و مخطی و
حمال الخطایا آمنا جابر مردی را دید با زنی که می رفتند و زنان بستن
بود بر خری نشسته در بصره آمد جابر نمی گذاشت تا دو درم بستد
مرد شکایت پیش خاطی رفت وی نیز چهار درم بستد بمخطی رفت
او هشت درم بستد مرد گفت من مسکینم ویرا بزد و زنش را
بنکند و بچه تباه شد و دنبال خرش ببرید شکایت نزد حمال الخطایا

رفت او گفت با زنش زنا کنند تا آبستن شود چنانک بود بخر
کار مکن تا دنبالش بر آید این شخص بیرون آمد و سر بر خاک نهاد و
این شکایت با آفریدگار تعالی برداشت و تضرع نمود آفریدگار بر
ایشان خشم گرفت و این بقعه را بزمین فرو برد و روزگاری دراز خراب
بود تا این عهد که انرا آبادان کردند آورده اند که عمر بن الخطاب
خشم گرفت بر مردی در بصره بفرمود تا آب در سرای وی بستند تا
خراب شد نهری دران گشودند تا آب بسوراخی فرو شد سران
سوراخ باز شکافتند شهری دیدند همه مردم سنگ شده بعضی
ترازو در دست و زنان دول در دست بر زنگ بیل بر گردن نهاده
دیگری جامه می شست دانستند که خشم آفریدگار بدیشان رسیده
و مخسوف گردانیده و مسخ شده اند نعوذ بالله من غضب الله

خسف خوارزم

در مغازه خوارزم ولایتی بود بر درخت و
میوه نیکو و بیضه نیکو خسفی بدید آمد و چند پاره ده فرو برد جایی
کران راسکستان خوانند و ریگی سرخ از خسف بیرون آمد و بر هوا
رفت و تا بجطوس برسید و در بیابان زیادت شد و بجا
فرسنگ موج این ریگ برفت یکی گفت در بیابان بودم رفتم مانند
مغازه خوارزم دیدم آبادان چون بخوارزم آمدم این بقعه بزمین
فرو رفته بود و از ولایات مردم بنظاره آمدندی و گریستندی

ذکر کنک افراسیاب

کنک برایشان این دیها و عبرت گرفتندی کنک افراسیاب ملک ترکان کرده از یک قصریست عظیم بر سر کوه البرز آنرا افراسیاب ملک ترکان کرده از یک جانب آن آیت وازجا پی کوه و تختی زرین دران نهاده و عقاب بدشخواری بر کنک بریدی درانجا دو خانه ساخت از آبگینه و کاشی زرین براورد و ایوانها از یاقوت و فیروزه عاقبت کیخسرو آنرا بستد و افراسیاب راهلاک کرد و این کنک باز ماند تو

قصر اللصوص

فتلک مساکنهم لم تسکن ارش برهم نهاده. در بلاد الجبل پرویز کرده است سنگها هر یک بیت کی صنعت گران دران شگفت مانند و قصری کرده عالی و دگر برابش قصر که هزار مرد دران بگنجد ساخته و پرویز درانجا بر تخت نشستی و فغفور چین و خاقان ترک بالا سروی بایستادندی و سر پرویز قیصر دیگر در اسلاباد فرو آمدی میان هر دو قصر چهار فرسنگ وچون پرویز طعام خوردی هر روز اسب کرته و عناقی بریان بر خوان وی بودی و بکار بردی بکاردی زرین در تنور زرین بچوب عود بریان کرده و بمشک اندوده بر خوان زرین بر سعودی زرین چون بخوردی همه آلات خوان بخشیدی و دیگر روز از نو ساخته بودندی هر روز بران طعام که وی خوردی دوازده هزار دینار سرخ بخرج رفتی و در مطبخ او هفتاد لون طعام بختندی همه بدیگهای

زرین و سیمین و از همه بخوردی نوبتی موبد آنرا بدید گفت مگر معده ملک مقلوب شده که این همه می خورد کسری این سخن در دل داشت با دو ارده سال بر آمد و اورا با بهرام چوبین مصاف افتاد هفتصد زخم بر بهرام کرد و آخر قامت بهرام دو پاره کرد و تیغ در قبضه کسری بماند پس آب گرم بر دست وی می ریختند تا از دسته تیغ جدا شد کسری در موبد نگاه کرد گفت این زور از آن خوردن است و چون طعام خوردی کاسها دست بدست دادندی تا با سد آباد بر خوان بر سر شش می نهادندی بعد مدتی نه قیصر ماند و نه کسری همه خراب شد هر چه سازند بکسر خراب گردد و اگر در جهان اعتبار از کار کسری گیرند تمامست

زلزله وقعت

بقومس افرید گار تعالی جهان بر چرای نهاد و هرگز جهان را پایداری نباشد و هیچ روزگاری از آفات و عاهات خالی نباشد در سنه اثنین واربعین من الهجرة بزمین قومس زلزله بر آمد و بناها را بیفکند و چندین هزار مردم در زیر هدم بماند و قریب چهل هزار آدمی از زیر گل بدر آوردند و بد امغان و خراسان و پارس هم درین وقت زلزله عظیم بود و بیمن چنان بود که چند فرسنگ زمین فرو شد بمقدار شصت ارش و این زلزله برسید تا حمص و دمشق و راس العین و رقه و مصیصه و دجله

سواحل شام بلرزید و لاذقیه چنان لرزید که خانه نماند و یک جهار بای
جان نبرد

ذکر زلزله بدیار شقیق

در تاریخ سنه ست و سبعین و مایتین تلی بدیار بنی شتق شکافته شد و
هفت قبر شکفته بدید آمد و هفت شخص دران نهاده با کفنهای
درست بوی مشک ازان می آمد یکی جوان بود دیگران با ضعف و
پیر بودند گوشتها و سینها و موی لبها همه درست بر لب تری
پیدا پنداری که آب خورده بودند و سرمه کرده بر پهلوی جوان
زخمی کفنهاشان نو کردند ابن جریر گوید این تل ازهم شکافته
شد و حوضی سنگی ظاهر شد و بران کتابه نقش کرده کس
نتوانست خواندن

آخر

در روزگار ما سنه احدی
و ستین و خمسمایه بکوهستان زلزله آمد و هفت روز
بداشت و در بلاد الجبل اثری نکرد پس خبر آمد که شهر زنکان
برگردید و دران حدود کوهی بیفتاد در نهری و راه آب بست
و آن ناحیه زیر آب بماند و خراب گشت و آب از جانبی دیگر
برفت و ولایتی را خراب کرد و اغلب زلازل جایی بود که
کوه نباشد و نه چاهها بود پس مسام زمین بسته گردد و بخار
حرکت کند و زمین را بشکافد و در کوهستان چندین هزار کوه
است و چندین هزار چاه بدین سبب کمتر واقع شود و در شهر

شکافته صح

جاهها صح

سنه اثنین و ستین و خمسمایه زلزله منکر بدید آمد در سنجار و ند و
درختستانی بود جمله درختان را قلع کرد و ریشه درخت بالا شد
و سرنگون باستاد

ذکر زلزله انطاکیه

در انطاکیه زلزله
افتاد و هزار و پانصد سرا بیفکند و از سور وی نهصد و برج بیفتاد و
بانگی هایل شنیدند از هوا و اهل انطاکیه غریو برآوردند و گفتند
قیامت برخاست و بصحرا رفتند و کوهها می افتاد و دریا بجوش
آمد و دودی سیاه از دریا برآمد گند یعنی و خلقی ازان گند بمردند
و نهرشان چشمه بود برمله خشک شد و در انجا شکی آب بدیداری
رفت پس المتوکل علی الله مالها بسیار بران نفقه کرد تا آب
برآمد و بیک فرسنگی انطاکیه نهری بود عظیم ناپدید شد و
دیگر پس باز آن اندید و بس ازین باز نگوییم در شگفتی طواعین

فصل

بدانک زلازل سبب
انست که بخارات در جوف زمین غلبه کند خواهد که بیرون اید
و روی زمین سخت بود زمین در حرکت آید و جایی بشکافد
و بیرون آید و مثل آن چون دیکی بود که می جوشد چون سر وی
محکم بود و بسته دیک را بشکند و بیرون اید و باشد که
زلزله از عرضی دیگر بود چنانک از سواحل دریا چون دریا اضطراب
کند آن بقاع که بدریا نزدیک بود در حرکت اید بمجاورت آن

از زحمت آب وتلاطم آن امواج ومن از اهل گیلان شنیدم که گفتند
دریای کبودان چون در موج اید شهرها را ما بلرزد و شخصی مرا حکایت
کرد که دریای کبودان نوبتی در موج آمد شهر اردبیل متحرک شد و
از شهر اردبیل تا کبودان مسافتی است والله اعلم بالصواب

في ذكر الطواعين والموتان الحادثه في الازمان

بدانک طواعین و وباها
از بخاری فاسد بود که از زمین در هوا آمیزد و در بدن ادمی سرایت
کند تا هلاک شود و بیماریها آرد چون خناق و زکام و خون سوخته
حکما آنرا طاعون خوانند و بشام بیشتر بود و بزنگبار دمامیل
بسیار بود و بحبشه تبها بود و بیمن سبرز بود و بلخ بسته
گشته بود و ان خارشتی بود که می خارد تا باستخوان رسد و بدیهها
بساغول بود و ان علتی است که از پیشانی مانند اناری بدر اید
و ریش بلخی و عرق مدینی و دیگر علتها باشد و طواعین در هر جائی
بنوعی دیگر باشد بحسب هوا و خاک فاسد و ما چند طاعون
مشهور یاد کنیم ان شاء الله تعالی **طاعون عمواس** در سنه
ثمان وعشرة از هجرت رسول علیه السلم طاعونی بر امد که آنرا عمواس
خوانند و خلق بسیار را هلاک کرد و راه انفاس بسته می شد و جان
می دادند درین سال از اصحاب پیغمبر جمعی هلاک شدند چون

ابوعبیده

ابوعبیده و معاذ جبل و یزید بن ابی سفیان و غیرهم و عمرو بن العاص
در مدینه منادی کرد که من از طاعون گریختم و بیرون امد و بسیار
مردمان متابع وی شدند **عام الرماد** و بعد از ان
عام الرماد در امد و دران سال خاکی سیاه بیارید و بیست و پنج
هزار ادمی درین سال بمرد و این خاک در صحرا و خانها و حجرها
تمامت فرو می آمد چنانک اگر کسی از خواب برخواستی تمامت
جامه و خانه سیاه شده بودی انرا عام الرماد گفتند **عام
الرعاف** در سنه اربع وعشرین من الهجره عام الرعاف
خون از بینیها روان شد و قوتها ساقط می شد و بسیار هلاک
می شدند بدانک این وباها از سبب بخارات فاسد است
که از زمین بر می خیزد بعضی خون بیفزاید بعضی خون بگدازد
بعضی خون بسوزاند تا جذام شود بعضی خاک شود و بارد
و ضرر ان کمتر بود **عام الفقها** در سنه تسع و
تسعین طاعونی بر امد بشام تا روم و اهل افریقیه بمردند و روم
طمع در شام کردند و انطاکیه را بستدند و درین سال اکثر علما بمردند
همچو علی بن الحسین و عروة بن الزبیر و سعید بن المسیب و
ابوبکر بن عبد الرحمان و سعید بن جبیر را بکشتند ازین سبب انرا
عام الفقها خوانند و در سنه تسع وخمسین ومایه دردی در دهن

مردم بدید آمد و در ولایت فارس بسیار ازان درد بمردند و در عراق سعالی بدید شد
و تاریکی در عالم ظاهر شد و هفت روز بماند از آخر ماه ذی الحجة چون
هلال محرم بیدا گشت ظلمت زایل شد و روشن گشت و طاعون
برفت **داء الصدام** در سنه تسع واربعین علتی بدید آمد
انرا صدام خوانند و اکثر چهارپایان بمردند و این ضعیف سالی که دید
طاعون گاو بود در قهستان جمله بمردند چنانک از ولایتها دیگر
از بهر کار کردن بیاوردند و یک سال دیگر دید که مرگ شتر بود
و بسیار بمردند **عام الکلاب** در سنه ثلثمایه سگ
غلبه کرد و مستولی شد بر بنی آدم و بسیار کس هلاک شدند تا بحدی
که اگر سگی بانگ بر کسی می زد هلاک می شد از خوف و بیم و درین سال
طاعونی برآمد که ماشورا می گفتند و بسیار مردم بمردند و در سنه ثمان
وعشرین ومایتی در حجاز حرارتی مفرط بود پس بارانی عظیم ببارید
و خلقی بمرد پس ازان سرمایی سخت برآمد و بسیار کس هلاک
شد و پاره از کوه حمرة العقبه بیفتاد و کاروانی را هلاک کرد
در سنه ست واربعین ومایتی خون ببارید و جیحون ازان سرخ شد
و چهل روز سرخ بود و درین سال در بغداد بیست و یک روز باران متواتر
ببارید و در عهد اسکندر منجمان اتفاق کردند که در سنه ثمان وثمانین
ومایتی بارانی عظیم ببارد و طوفانی شود که آنرا طوفان الثانی خوانند

و اقالیم غرق شود مگر اندکی از زمین عراق و خلایق ازان هراسان می بودند
چون آن سال برآمد تنگی آب بدید آمد و باران منقطع و چاهها و چشمها
خشک شد و آب دجله کم گشت و زمین بابل که قطب عراقست آب
بگرفت و غرق شد و این حکم برخلاف اتفاق منجمان و حکما افتاد
تا معلوم شود که علم غیب جز آفریدگار تعالی کس نداند اکنون بابی



بگوییم در باب سنگ باریدن از آسمان **فی الرمی والقذف والخسف** بدانک چون شاید که
از راه آسمان سنگ بارد می شاید که آب تگرگ گردد عجب نباشد
اگر آب سنگ گردد لقوله تعالی **وارسلنا علیهم حجارة وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل** و از روی عقل آبها که در نمکسار بگذشت نمک می شود
و جایی دیگر زاج می شود و جایی دیگر متحجر می شود و در میان تگرگ
بزرگ سنگ بود و در آن سال که حسین منصور حلاج را بکشتند
تگرگی ببارید هر یکی رطلی و نیم و از پس آن بادی آمد عظیم و ریگ
زرد ببارید از حد تکریت تا بغداد و تا موصل و پس ازان اهل
بغداد را بیماریها عظیم رسید و آتش در بصره افتاد و مانند تلی

در **ذکر ریح صفرا و حجارهٔ سودا** سیاه شد
تاریخ سنه تسعین و مایتین از کوفه خبر رسید که بادی زرد برامد و باد
تا وقت غروب پس ازان باد دخال آمد و سیاه شد پس تگرگی
بارید هر یکی صد و پنجاه درم و زیان بسیار رسانید و رعد و برق متواصل
شد و بعد ه احجار با دستگی سیاه و سپید و دیگر الوان ببارید در هم
گشته مانند گوشت آدمی و آن سنگ را بشهرها آوردند و شگفتی
می نمودند و این ضعیف از ثقتی شنید که گفت در قزوین نشسته
بودم در صُفّه ابری برامد و رعدی سهمگین بغرید پس سنگی دران
صُفّه افتاد پس سنگی دیگر بزرگ سان بدان در ماندم که آن
از کجاست بعد ازان خبر آمد که در موسم سنگ بارید و خلقی بسیار
ازان هلاک شدند **اعجوبه** در حدود چین در وقتی معلوم
در موضعی معیّن مجدّد و سنگ بارد هر سنگی یک مَن کما بیش
چون وقت باریدن بود ابر را شناسند که چه نوع ابرست پس
بگریزند در مغاکها و مغارها روند هر که را در یابد هلاک کند گویند
درین صحرا که این سنگ بارد زرمی روید و این همه از قدرت آفریدگار
غریب و عجیب نیست و همچنانک از باد و باران نشاید گریخت از
دیگر آفات و طواعین و زلازل و خسف و غیر آن هم نشاید گریخت
و در روزگار عبد الملک بن مروان طاعونی برامد عبد الملک در شبی

با

با غلامی بگریخت و در راه غلام را گفت سخنی می گوی تا ما را خواب نبرد
غلام گفت شنیدم که روباهی از عقابی می ترسید پیش شیری
آمد و گفت من در حمایت تو آمده ام مرا در پناه گیر گفت شاید
روباه در حمایت شیر آمد روزی عقاب را دید گفت عقاب
قصد من دارد شیر گفت بیا و بر پشت من نشین روباه بر پشت
شیر نشست عقاب در آمد و روباه را بربود روباه گفت ای
شیر بفریادم رس شیر گفت و ابر هوا دست نیست چون
در زمین بودی ترا نگه داشتم چون آفت از آسمان است من
چه کنم عبد الملک چون این بشنید گفت ای غلام باز گرد تا باز
رویم که ما را این حکایت پندی تمامست چه این طاعون آسمانیست
و به همه جای برسد و گریختن ازو جایز نیست و بلایک در آفات
سماوی چون طاعون و آبله و زلزله و وبا و طوفان پیر و جوان
دران یکسان اند طفل یک روزه و پیر هشتاد ساله در وقت زلزله
هیچ چاره نتوانند کرد این حکایت جالیا اینجا گفته آمد اکنون
شمه ای از عجایب درختها و گیاهها بگوییم ان شاء الله تعالی

الرکن الخامس فی الاشجار والاثمار والفواکه

والله تعالی و تقدس

فَاَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا وَقَضْبًا وَزَيْتُونًا وَنَخْلًا وَحَدَائِقَ غُلْبًا وَفَاكِهَةً وَاَبًّا

بدانک افریدکار تعالی در عالم درختها ی مختلف بسیار آفرید بعضی دراز بالا چون ساج بعضی کوتاه بالا چون درخت انکور بعضی باریک چون کدو بعضی ستبر چون جوز وبعضی میوها را استخوان ازبیرون چون جوز وبادام وبعضی را استخوان در اندرون چون خرما بعضی را ظاهر وباطن محمود چون انجیر وترنج وفرصاد وبعضی را ظاهر [illegible] وباطن مذموم چون حنظل وبیاد کنیم خواص بعضی ازان تا قدرت کامل افریدکار بدانند

الالف

الاترج درخت وی نه کوتاه بود نه دراز بویی خوش دارد ولونی نیکو دل را تقویت دهد وپوست وی در معجونها کنند تفریح کند از ترنج همه چیز بکار آید وهیچ افکندنی نبود کویند ملکی چند حکیم را محبوس کرد ببتجاوز اکفت زندان بان ایشان را نان ده ونان خورش انچ ایشان اختیار کنند حکما ترنج را اختیار کردند ملک برسید که درین چه حکمت کفتند پوست وی مطیب است واندرون وی میوه است ودانه روی روغن ملک کفت ایشان را بکرمان برید انجا رفتند ودرختها نشاندند وآبادان شد بفرمود تا بکوه برند فوارها آب ساختند وکوه را

آبادان

آبادان ساختند بفرمود تا در حبس روند برفتند وصنعت کیمیا کردند ملک کفت ایشان را بکذارید که دانا هیچ جای درنماند وبدانک ترنج را پوست کرم است وتخمش سرد سرد طبع آتش وآب جمع کرده است

ابنوس چوبیت غریب منابت وی کس نداند که کجاست آب دریا می آرد ومردم بر دارند چوبی عزیز است اکر بر آتش نهند بوی خوش دهد اکر بسایند ودر چشم کشند سپیدی ببرد وجلایی تمام دهد سنک شانه را بکدازد اکر ازان شانه سازند ودار روی چشم بران بسایند بچشم سودی دهد عظیم

الآس مورد ریحانیست مبارک وخوش بوی عفونتها را دفع کند روغن مورد موی سیاه کند ودراز کویند عصاء موسی از مورد بهشت بود وکویند در روم درختیست از مورد در عالم ازان بزرکتر نیست بهار شکوفه آرد هر که ببوید وبخسبد احتلام بیند مورد وانار با هم بسایند در پیش زنند یکدیکر بار دهند

استرنک کیاهیست بجزیره خیزران روید در صحرا نرم واز زمین بر آید مانند صورت آدمی سر وموی ودست وپا ودهن وچشم همه آشکارا مکر رفتار که ندارد ومثل آن بر کوه لاینس درختهاست وبرکها فراخ دارد وبر سر برکی صورت آدمی کیفیت آن خدای داند

الباء

البقم درختیست بر جزیره رامنی خود برویند وبرانکاه دارند ثمره دهد چون

خرتوت تلخ باشد بغایتی که اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم بتابند
و باز خورد شفا یابد بدین چوب جامها رنگ کنند سرخی نیکو بود
و بقم را ازین جزیرها بعالم برند **بیش** نباتیست قتال
اگر مقداری اندک بخورند تباه شوند هرکجا که این بیش روید
جدوار بر آید و بیش را قمع کند و آبش بر دو بجوشانند و اگر
جدوار بودی بیش بسیار شدی و چهارپایان را بهلاک کردی و
بیش در خزاین ملوک باشد گویند یکی در زیر گرفت عرق بر آورد
و حالی جان بداد **بلسان** درختیست در مصر در جهان همان
یک درخت جایی که آنرا عین الشمس خوانند و از عروق وی جاهای
دیگر می نشانند و می روید و برشش می زنند و آب از ان می چکد
در قاروره گیرند اندک بود و عزیز چوب وی را عود بلسان گویند
و دانه وی را حب بلسان و روغنش را دهن البلسان بفالج
و رعشه سود دارد و بادها را بشکند و این روغن در خزاین ملوک
بود گویند روغن بلسان بزیر آب رود اگر بر سر مالند بزیر قدم
بوی دهد اگر بر قدم مالند بر سر اثر کند نفوذی و قوتی عجب دارد
گویند در شهر قاهره بقعه ایست چندانک چهار ارش بر آن گیاهی
سبز بروید مانند گندنا در سالی یکبار پس آنرا بر دارند و بفشارند
آنرا دهن البلسان گویند در همه عالم همان جایگاه روید روح را

قوت

قوت دهد و علل را تحلیل کند یک درم بصد مثقال طلا دهند
بعضی گویند بوقت آنک ستاره کلب بر آید پوستش بر درخت بلسان
زنند روغن از وی روان شود زبانها بسوزانند اگر جوال دوز در ان
زنند و باتش برند بر افروزد اگر بر کنند ناچکانند بسوزانند و بر جامه
سپید نهند رنگ بگیرد **البصل** انواعست بصل
الزیز بغایت گرم است بصل العنصل همچنین عظیم گرمست
و لطیف اگر سرش بر دارند و میان آن تهی گردانیده پری بدان
فرو برند و در زیر گل کنند شامی بر آید اما بصلهاء دیگر را عنز العذور
خوانند و دران منافع بسیار باشد **التا تین**
انجیرست میوه مبارک بود گویند بروزگار طوفان همه درختی تباه شد
مگر درخت انجیر و از همه میوه چیزی بیندازند مگر از انجیر
در قرآن ذکر وی است قوله تعالی وَالتِّينِ وَ
الزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ اگر چوب انجیر
بسوزانند دخان وی بر مرد بزرگ خایه رسد خایه را در حرکت
آید برگ انجیر زهر قاتلست شیره که از برگ وی بر آید لسع زنبور
را ساکن کند اگر طلا کنند اگر بر شاخ انجیر نقشی کنند بر انجیر
همان نقش پدید آید اگر درخت انجیر بار بریزاند عنصل در زیر آن
دود کنند بار نگه دارد انجیر حلوان نیکوترین همه انجیرها بود

زنبور گزیده را م

تحلیل رطوبات کند و دفع بادها **تفاح** سیب میوه ایست نافع بود دل
را تقویت دهد در شام سیبی بود نیمی از آن ترش و نیمی شیرین
حیوانات درخت سیب را دوست دارند خاصه فیل قرار در
زیر درخت سیب گیرد ارسطاطالیس را در وقت مرگ گفتند
وصیتی بکن گفت طاقت گفتن ندارم سیبی بریان کنید بریان
کردند و بخورد قوتی در وی آمد گفت بر هیچ زن اعتماد مکنید
که من همه طبعها بدانستم و بشناختم که ایشان بدعهداند و بر ایشان
اعتماد نیست و از دنیا رحلت کرد و در ساوه درختیست دو شاخ
بر آمده دو لون سیب بار آرد اگر از یکی بخورند بخوابانند و شکم براند
و از شاخی دیگر بخورند بیدار کند و شکم ببندد قال المامون
لو ان التفاح لکان فرحا ولو الجسم الفرح لکان تفاحا رنگ سیب
لذت چشم است بویش لذت دماغست طعمش لذت دهان است

الجیم **جوز** جوز درختیست عجمی از کبار درختها روغن
وی تریاق بود و جوز چون با قلبی برند که اجانرو بدستی بود قتال
شخصی حکایت کرد که ملک ترکان یکی را هلاک می کرد در ترکستان
صندوقی بخواست و از آن جوزی بر آورد و بشکست و دانگی بر کشید
و دشمن را داد تا هلاک شود این مرد وی را گفت من از ولایتی
آمده ام که تربیت ما از خوردن جوز باشد ملک این سخن را عجب

داشت

داشت اگر جوزی را پنج روز در کمیز بقری افکنند که خواب ندیده باشد
و بنشانند پوست وی تنک باشد اگر جوزی را از پوست برون
کنند چنانک نخراشند و در برگ رز بپیچند و بنشانند پوست وی
بغایت تنک باشد اگر سبوی را بیش بشکنند و بر جوز
کنند و در زیر گل بنهند و آتش می دهند جوزها بهم بر آید و
بروید درختی باشد عظیم و در نواحی همدان درختی دیدم از
جوز قامتی بلند راست ساقها روی چون سراپرده زمرد ورزده
و بعضی سر شاخ بزمین رسانیده و شاخها روی سه طبقه
بود کلاغی از سر شاخ جوزی در افکند بر طبقه اول آمد
پس بطبقه دوم آمد پس بزیر رسید اهل آن ولایت
می گفتند کس مثل این درخت ندیده است گرد وی ده بستان
بود و جمله در زیر گرفته اطبا گویند چون جوز را روغن تریاق آب
میوه شریف باشد و البته لبخاره زهر نیست اگر جوز در خواب
بینند عز بود زیرا که تا نشکنند مغز ندهد **خشبة**
الجولان جولان چوبیست که خاصیت وی آنست که
صداع را تسکین کند اگر از شخصی بیاویزند و دق را سود دارد
و خشبة الجولان عزیز بود در خزاین ملوک باشد و بدست
هر کس نرسد **الجاحو** درختیست رومی صمغی از آن روان

می شود چون به بندد کهربا گردد میوه وی بصرع سود دارد با انگبین
بیامیزند و در چشم کشند قوت دیده دهد **حمانا** درختیست
چوبش چون سنگ خوشها وی برنگ زرد و بوی خوش دارد
مردم را بخواباند و مست کند در ادویه کنند جگر را سود دارد
حنظل در زمین عرب بیشتر بود در ادویه مسهل بکار
آید شحم وی اسهال صفرا کند در خوردن وی خطر بود که روده ها ریش
کند بر درختی که یک حنظل بود آن زهر قتال بود هر که حنظلی با
خود دارد کفتار از وی بگریزد و شب کفتار بتر از شیر بود بحکم
آنک کفتار با آدمی فساد کند **الخا** **خلنج** این درختیست
در بیشه ها ترکستان تا حد خوارزم همه خلنج رود بیشه
است انرا غیضة الرحمان خوانند در غیضه کرکدن باشد
ازان درخت طبقها سازند و کاسها و چتها و غیران **خدنگ**
درختیست بزرگ در ولایت روس باشد پوست وی بر نیزه بود
و بعضی باشد که خدنگ بهر خوانند پوست وی منقش باشد
پنداری که نقاش انرا نگاشته وان جنس عزیز بود مانند
آهن جوهر دارد و خدنگ چوبیست مطیع و نرم ازان بیشتر تیر
تراشند بر این درخت باز آشیانه دارد در زیر وی قاقم را
لانه بود از پوست وی صمغی بگیرند مانند مومیا **الدال**

دلب

دلب درخت چنارست خفاش از برگ وی ترسد و کرکس از
خفاش ترسد که بچه و خایه را او بخورد و بس کرکس برگ چنار
می آرد و ازان آشیانه می کند تا خفاش ازان بگریزد
درخت شغنان درختی عظیم است بر وی خارها باشد
سنبل ازان خیزد گرم بود قروح و جراحات را سود دارد
و ثمره وی در معاجین کنند قوت باه بیفزاید **درادار**
درختیست که در برگ وی تجویفی پدید آید چون بشکنند دران
رطوبتی باشد جمله پشه گردد چون چیزی ازان بریزد مانند آرد
بر ریشها کنند به شود برطوبت وی نقاشان ورق زرد سازند
بغایت لطیف آید **دیودار** صنوبر هندی بود شیر
وی گرم بود اعصاب را سود دارد و فالج و لقوه را نافع بود
سنگ را در مثانه بشکند تا بول بیرون آید و مرد را بر ماند
دمقوس درختیست مصری شب از دور چون آتش
نماید مسافران بدان غره شوند قصد وی کنند چون نزدیک
رسند درخت بینند چون بازگردند آتش بینند **دبس**
حشیشی است ازان رسنها بافند از نه کشتی در مصر اگر درهم
دیگر مالند آتش دران افتد و خوش می سوزد **الراء**
رمان انار بود میوه نافع و مبارکست افریدگار آنرا بر

برشکل حقه را افزید چون عقیق دانها دران چجابها ر زرد درمیان آن نابند
چربرتسکین صفرا کند بدل سود دارد خفاش عدوی وی باشد
میان وی خالی کند وبچه را در وی برد و آشیانه سازد چوب
انارا اگر بر آدمی زنند بهلاک رسد اگر بیخ انار شیرین بکنند و بار زهر
برگ دران ریزند انار ترش شود اگر بیخ انار ترش بکاوند و بار زهر
انگبین دران ریزند انار شیرین براید واین خاصیت انارست

راوند کدوی هندی است برگ وی اساروج هندی خوانند
مردم انرا راوند چینی گویند بعضی گویند راوند اصل ریباس است
وریباس چیزی نافع است قامع صفراست و درچلو وطوس
ریباس بنهاده بودند بریک بنجاه من بطاعون سود دارد وراوند
چینی نیکوتر از ترکی بود بجگری سود دارد که سوخته بود **الزا**
زیتون درختیست مبارک نافع گرم ونرم وساز کار افریدگار
بروی ثنا کرده و در وی نفعی بود عظیم ایلاوس نوعی از قولنج است
که راه روده بسته شود و هرچه خورد بقی باز گردد این علت را
زیتون بکشاید و گفته اند بر سبیل مبالغه که اگر مرده بدارو بی زنده
گردد زیتون باشد یکی را علتی بود صعب درماند و از مداوات
نومید شد درخواب شبی وی را گفتند علیک بلا ولا کس بلح دانت
که لا ولاجه باشد یکی از علما دریافت و گفت آفریدگار تعالی فرمود

زیتونه

زیتونة لا شرقیة ولا غربیة این لا و لا زیتون است می خورد تا
ازان علت خلاص یافت و قصه کینه الزیتون گفته شد
ودران شگفتی تمام است و بدانک هیچ درخت درعالم چندان
نماند که درخت زیتون وبغایت دراز عمر بود گویند درخت زیتون
است درشام که از عمر وی سه هزار سال گذشته و صمغ زیتون
را اصطرک خوانند دخان ان مانند دخان کندر بود مردم را
بخواباند وبواسیر را سود دارد و کبیر بکشاید اگر نان در
زیت نهند و موش بخورد بمیرد بحکم انک زیتون مبارکست
و موش شوم هر دانه که بنشانند همان براید مگر زیتون که از دانه
وی چیزی براید که نه زیتون بود وانرا نهال باید نه دانه

زقوم درختیست بد وی صمغ وی را ازقونیا خوانند
معده را تباه کند و شهوت ببرد و قتالست مقداری درادویه
کنند اسهال صفرا کند مصلح وی صبر وکثیرا و مصطکی بود
دل را برنجاند دشمن دلست عرق بکشاید وضعف آورد

زعرور درقهستان حکی خوانند بار زمستان آرد
میوه روی سرخ بود واستخوان بزرگ دارد تا برف بارد پخته
شود همه میوه ها از آفتاب پخته گردد وی بسرما رسیده شود

الزتین سادج در آب روید و بر روی آب ایستاده

بود و هیچ پیوسته نبود معلق روید در دیار هندوستان خاصیت
آن منفعت جگر بود جامه را نگاه دارد از گزند بوی دهن خوش
کند **سوسن** گرم بود روغن وی تحلیل باد کند در زیر سر
بار خفته نهند در شب سخن گوید **سفرجل** میوه‌ایست نیکو
مفرح مقوی دل و قابض است و دانه وی ملین چندانک در
جرم وی قبض است در دانه را و تلیین است در حدود طوس
سفرجلها بزرگ بود **سماق** ثمره دارد و قابض است
و قامع صفرا خشکی وی بحدی بود که چون در کف گیرند
شکم را ببندد **ساج** درختی بود عظیم بلند از حد
گذشته در حدود کولم روید و بالا روی صد ارش بود و زیادت
سحاله وی بر زبر آب رود و ساج چون جوان بود راست ایستاده
باشد چون کهل شود پشت را خم کند چون پیر شود سر بزیر
آرد ساق وی هیچ گره ندارد و هندوان از برگ وی شلوار
دوزند **سنط** درختی است در مصر چندانک چوب
آن بسوزانند هیچ خاکستر از ان حاصل نشود **الشین**
شمشاط شمشاط چوبیست نیکو درخت وی راست روید
در آب صابر بود از ان شانه کنند و بجای وی هیچ چوبی بناید
بسختی و نرمی **شقایق** گلی است بغایت سرخ بستان افروز

عرق همه گلها سفید بود مگر شقایق را که عرق وی سرخ بود روغن
شقایق موی را سیاه کند **شلغم** خاصیت وی آنست
که نور دیده بیفزاید بخاصیتی که در وی است اگر خام خورند و اگر
پخته و تخم کرنب و تخم شلغم چون کهن گردد بکارند از تخم
شلغم کرنب روید و از تخم کرنب شلغم اگر دیگی یا سبوی
یک نیمه را کاه در ان کنند و بن وی بشکنند و در زمین نهند
و تخم در ان کارند و سرگین بر سر تخم کنند شلغمی بر آید به بزرگی
آن دیگ و حکیم دیگر تخمها همین است **الصاد**
صندل در شهر هند و رقین روید درختی عظیمست
در بیشه‌ها و هند مار در زیر وی بسیار باشد خفته و بوی سپیدن
صندل بطبع سرد است چون نیک بسایند گرم گردد **صنوبر**
درختی بلندست همه زمستان و تابستان سبز بود سرما در وی
اثر نکند و نه فرط گرما حب وی معجون کنند مقوی جماع بود
در میان وی گرمی بود قتال **الطا** **طباشیر** در
هند و رقین بود و آن چنانست که در ان بیشه بادها آید سخت و
درختان را بر هم ساید و آتش در ان افتد سوخته شود در حریق
وی طباشیر و نیکوتر ان بود که از قصب خیزد و هر سال از ان
مقداری اندک حاصل آید و باشد که از ان قصب بسیاری بسوزد

ان نیکو باشد که درمیان قلم باشد تشنگی بنشاند و دل را قوت دهد
و خون شکم باز بندد **طالیسفی** دوایی است مبارک آنرا
قرفه خوانند نور چشم زیادت کند داروی محمود است تا مرغان
و وحوش آنرا دوست دارند و مرغان ازان آشیانه کنند گویند
مرغی از ترکستان بهند آید و آنرا بردارد و بترکستان برد
و ازان آشیانه بندد و آنرا اغیوس گویند **طرثوث**
درختیست که صمغ وی آسیق خوانند و آن داروی نافع است
گرم بدرجهٔ دویم منضج است جراحات را درست کند
و گوشت برویاند خوردن وی بول بگشاید و تا خون روان کند
حب القرع را بیرون کند و همچنین بچه را از شکم مادر بدر کند
و آب آن زر بر کاغذ دو سانند **طرفا** درختیست چون
اصل شام عاصی شدند آفریدگار بر ایشان خشم گرفت آتش
باغها را ایشان را بسوخت بجز آن طرفا برست اگر بر حیوان زنند
بیمار گردد گویند بحد افغانیان گرستانیست دران یک درخت
سخت ارش سبزی آن هر که ازان چوبی بشکند یک شبانروز در
دست وی درد کند افغانیان آنرا سجود کنند و آنرا درخت برهمن
خوانند دران شیر و ببر باشد هر که در زیر آن درخت آمد این
شد از سباع طرفا بر زمین ویران روید شوره زار جایی که در چشم

آفریدگار رسیده بود

العین

عود اصناف
بر جزیرها بود ازان سوی خط استوا کسی بجا نرسید و
ندید که درخت عود چگونه است و میوه وی چیست عود را
آب می آرد از جانب شمال از زمینها بر چون آب
آورد عود الرطب خوانند هرگز خوش نشد و آن که خشک بود
بشر گله یا بقامرون باشد و نیکوتران بود که از سندل آید
و در آب افکنند زیر نشود و بر آتش بگدازد و در معجونها
دل را قوت دهد بوی وی جامه را از گزنده نگاه دارد
بوی عود در عقل افزاید و در حفظ **العنبر** صمغ درختیست
آبی بعضی گویند از قعر دریا بر می جوشد و بر سر آب می آید
بعضی گویند سرگین گاو ابیست و اگر سرگین دابه ابراست روا
بود که نافه مشک نیز خوب نیست و آنچ گویند صمغست هم روا بود
که دوسنده است و هر مرغ و سبع که چنگ در وی زنند
دران بماند و درمیان عنبر چنگلها و منقارها باشد و ماهی است
آنرا بان خوانند دوست ارش بالا روی اگر ذره عنبر
بخورد بمیرد عنبر بدل شود دارد چارا قوت دهد اگر بدر
رگ بریی مرده مالند بجنبد دو جگر و معده و دماغ را همه قوت
دهد اگر شربت سازد **العرعر** درختیست بهمن بار شود

ودراز نگردد ثمرهء وی اهل بود وآن مانند یک جوزاست وگرم بود
چون بازخورند خون در بول آرند وبچه بیفکند اگر جوزی ازان
در سرکه بجوشانند ودر گوش نهند کری ببرد **العناب** درختی
نیکواست گلهاء براق دارد ومیوهء وی نافع بود آب عناب
خون صافی کند از زمرهء قضاة یکی را برسیدند که گاوی بگشتیم
خون وی سفید بود قاضی گفت مگر گاو تو عناب خورده
بود مرد گفت باز گردیدم دیگر روز یکی می آمد وگفت این مرد
را گاوی است در خانهء من آمده ده من عناب من بخورد
اکنون تاوان می خواهم قاضی گفت انچه من گفتم صواب آمد
مقصود ازین حکایت انست که عناب خون صافی گرداند
وتسکین کند **العنب** انگورست میوهء شریف بود
ازان دوشاب گیرند وحلواها انواع ازان بسازند وبسی حاجتها
دارد بر دیگر میوهها وانگور انکه باید نشاند که ماه چهارده
روزه بود نه از سر شاخ ونه از بن لکن از میانه وهر دو
شاخ بر کنی که ورا باید گرفت وقدری ناخواه در بن افکند
ودر رز البته خود وکرب نباید کشت ودوارش بزمین
فرو باید برد واگر شاخ وی بشکافند وتخم که دران میانه است
بردارند وبهم باز نهند راست وپیوست باید تنگ به بندند

آردچه

وبکارند

وبکارند انگور بی دانه بود ودر هندوستان انگوری بود که اسهال
کند وسبب آنست که بر زیر چوب انگور بشکافند ودر میانهء
وی سقمونیا تعبیه کنند وبه بندند وبکارند چون بار بیاورد اسهال
کند وبدانک انگور در هر ولایتی شکلی دارد در بیدا
انگور بود هر خوشهء چندانک گوسفندی شخصی گفت دو
رو را دیدم چوبینه بر دوش نهاده ویک خوشهء انگوری
بردند در بیت المقدس انگوری بود ویک حبه پانزده مثقال
ویک خوشه خرواری واین سخن تحقیقی دارد هارون الرشید
را بهدیه آوردند یک خوشه انگور بر شتری نهاده در
وقتی که بحج رفته بود وبعضا انگوری باشد که انرا مخنم گویند
وجنسی دیگر حرشی خوانند وان خوشهها دراز بود وجنسی
دیگر آنرا اطراف العذاری گویند هر خوشهء چندانک مردی
زنگی بر سینه وهر دانهء بزرگ وسه بار در دهن توان نهاد
الغبیرا سنجد است درختیست جبلی درین میوهء
قبضی بود اما دل را قوت دهد بوی شکوفهء آن زنان را
شهوت انگیزد هر مردی که شکوفهء غبیرا با خود دارد چون زن
بوی رسد وبوی آن بشنود اگر پیر بود واگر جوان عقل از
وی برود وتابع مرد گردد اگر گل غبیرا بر اندام زن مالند هر جا

بشکند آن قوت بید و برگ بید شکوفه افتد علت زیرا باشد کم

الفا

فلفل درخت وی بزرگ بود آب از زیر وی خالی نبود
کس بر سر درخت فلفل نتواند رفت فلفل را باد بریزاند و در آب افتد
آنگاه جمع کنند و بجوشانند و در وی تشنجی بود و از آن سبب بجوشانند
تا جای دیگر بنکارند و نروید و فلفل بار آرد تابستان و زمستان
خوشه خوشه چون آفتاب گرم گردد برگها بر خوشها افتد تا سوخته
نشود و چون آفتاب غروب کند برگها برخیزد درخت بلبل
چو بود مالک ندارد و بلبل سفید در آتش سوخته نشود
داروییست گرم محلل بادها مقوی احشا مهیج شهوت سودمند
بصرع و فالج و لقوه و رعشه **فستق** چیزی است لطیف بوی
خوش دارد و از لبوب هیچ بلطافت وی نیست عفونت
دیر پذیرد و مغز جوز و لبخد بادام زمانی عفن شود اما فستق دیر
بماند طبع وی گرم و نرم است و قوت حیوة زیاده کند که در آن
عطریتی است ساق آن درخت سوراخ کند مصطکی از آن
بیرون آید مصطکی معده را قوت دهد و دماغ را پاک گرداند

القاف

قرع کدو بود درختی ضعیف است
میوه بزرگ بیمار را سود دارد سایه وی سبک بود و بیمار را نیکو بود
سایبان بر یونس علیه السلم بود کدو و خربزه بیکجا روید در خراسان خربزه

بود

بود که یکی بر شتری بار کنند جنسی باشد بموصل باعوری خوانند معتصم
تخم آن ببغداد آورد و بکشت و آب را براو دیه باومی داد نیکو نیامد
گفتند از هواست گفت ما را بر هوا دستی نیست **قرنفل**
در زنگبار روید کس منابت وی ندیده است بازرگانان درم بر
لب ساحل نهند و بروند روز دیگر که باز آیند قرنفل بجای
زر نهاده بود و زر بر گرفته قرنفل دوایی مبارکست و بویی
تیز و عطریتی دارد ملایم ارواحست دارو به قوت اعضا زیادت
کند **القثا** خیار بود اگر خواهند که دراز گردد کاسه پر آب
پیش وی نهند تا آب را می بیند و خود را باب می کشد و چون
خشکی بیند بکاهد اگر تخم خیار در سقمونیا نهند و آنکه بکارند شکم
براند تخم خیار سرد و تر بود و درد گرده را ساکن گرداند و مثانه را
پاک کند

الکاف

کمثری امرود بود میوه
لطیفست بدل سود دارد هر سال که امرود بسیار بود دیگر
میوها تنگ بود در حد و مصره درختست از امرود همیشه
بار آورد در زمستان و تابستان و بیش از یکی نتوان خورد
از بزرگی گویند انرا هود پیغمبر علیه السلم کشته است چون
امرود بسیار خورند قولنج آرد **الکبر** دوایی مبارکست
و کوارنده طحال بزرگ را بکدازد عمار بن شاه گوید پیش ملک الروم

رفتم خبر این عرض می کرد صندوقی مقفل بگشود جوزی ازان برآورد
از ظرف گفتم این جوزی شوم است ازان قوم سبا و در شهر ما
سوزانند گفت در ولایت ما درخان وی بیمار بسیار سود دارد
صندوقی دیگر براورد در ان چند دانه کبر و گفت در ولایت ما غریب
دارد و بدارو ها بسیار بکار اید و کبر در خبر ابها رو بد .

الکافور بر درخت بود جزیره رهر کند درختهای عظیم
و ببر انجا خانه دارد و دشوار توان رفتن بدانجا و این درخت کافور
صمغ وی است کس نشناسد مگر باز و کبوتر که در گرما سخت بر ان
نشینند و جا جابکش بیند و سینه را بدان درخت باز نهند
از بهر خنکی صیاد تیر بدان درخت اندازند از بهر نشان و باز
کردد تا زمستان که سباع از انجا بروند آن صمغ بردارد
طریق وی آنست که درخت را سوراخ کند تا ازان صمغ بیرون
می اید و کافور در شهر مند و رقیق بود بر لب آب و خندم
که در تموز مار در ان می پیچد تا خنکی کافور بدو رسد و بزمستان
برود **کشمیر** درختی بود عالی چهل ارش سبزی ان آبرا
گشتاسف نشاند بیش آتش خانه و پیغام فرستاد باطراف
که آفرید کار دکشمیر را بمن فرستاد و قصری زرین بساخت و صورت
جمشید و افریدون در ان بنگاشت و ان را با رویی از آهن بکرد

کشمر

وآنزا

وآنرا سرو کشمیر خواند خبر بترکستان شد ملک ارجاسف نامه نبشت
که دینی تباه کردی و دعوی نبوت می کنی و میان هر دو جنگ بسیار رفت
و کشمیر بماند تا عهد نوشروان عادل و انرا نوشروان تباه کرد

اللام

شجر اللوز میوه راست مبارک بفال دارند
در ولایت ترکستان عزیز بود تا جدی که هر ملکی که دختری بشوهر
دهد سه چهار بادام در حقه زرین نهند و با جهاز ببرند انرا بسایند و
ببلبل زرین در چشم کشند سود دارد اگر بچه کوری رسیده
باشد اگر بادام را بشکنند چنانک زخمی بمغز وی نرسد و انرا بکارند
بی استخوان چون بار دهد پوستش بغایت تنگ باشد چنانک
بدست پوست از وی بشود و جوز دست شکن را بر همین صفت
کنند **لوبیا** درخت آن در میان آب روید در دریا و بغایت
بلند کس بر سر آن نتواند رفت مگر بوزنه آنرا بزیر آرد و اگر نه
بوزنه بزیر آوردی کس بلوبیا نرسیدی دانه روی نیمی سیاه
و نیمی سرخ بود براق

المیم

مخیتم نوعی از انگور است
بشهر صنعا خوشهای بزرگ دارد و حلاوتی بغایت و انگور میوه
مبارکست آفریدگار انرا با آدم فرستاد ابلیس چندی بدزدید از
وی بدزدید آدم دلتنگ شد و میان ایشان منازعت افتاد
جبرئیل توسط کرد بر نیمه ابلیس ازان خود بگشت و نول در اصل

وی کرد انگور سیاه بار آورد و بقیه رخت شد از آن سبب بجوش آید
پس بوزنه قصد انگور کرد ابلیس وی را بکشت و خون وی را در پای
انگور کرد روز دیگر سگی قصد انگور کرد سگ را نیز در پای انگور کشت
روز سیم شیری قصد انگور کرد شیر را نیز در بن وی کشت پس از این
سبب هر که خمر خورد اول بار نشاط کند چون بوزنه بعد از ساعتی
فریاد کند چون سگ بعد از ساعتی عربده کند چون شیر و آدم علیه السلم
نصیب خود بنشاند و برسید و از آن بعضی دوشاب شود و بعضی
مویز و بعضی سرکه و گویند در صنعا از صنعا دو گونه انگور بود الون

نرجس ریحانیست نافع و بعقل سود دارد قال
جالینوس من کان له رغیف فلیجعل نصفه فی ثمن النرجس فانه
یراعی الدماغ والدماغ یراعی العقل بقراط گوید شم نرجس
عقل افزاید و نرجس مادام که تر بود نافع است چون خشک
شد نفعی ندارد گویند اگر قدری نیل در بن پیاز نرگس افگنند
و آن را آب دهند نرگس وی کبود باشد **النخل** درخت خرما
درختی عظیم است و قامت راست درخت نر از درخت ماده پیدا
شود از طلع وی بوی منی آید و همچنانک بچه که از شکم مادر بزاید طلع
از میان درخت آید اگر خارکی بر سر دارد ببرند و آن جا مغزست
درخت خشک شود اگر درختی از بار بیفگنند قوتی دارد و اگر بار او
خشک

خشک شود سست بود و آبش بماند و سر شاخی را که ببرند بجای
باز نیاید چون عضو آدمی لیف دارد چون موی و بر پشت استخوان
وی نقطی بود چون رحم نهال از آن روید ریشهٔ خرما در سنگ برود
و در آهک نسوزد باسکندره درختیست از النخله مریم خوانند
در حالت نفاس آن بخورد در دبار ایستاد و خرمای این درخت بغایت
شیرین باشد در آن ولایت گویند که همان درخت خرما بیش نیست
و سه هزار سال عمر وی است و بر زمین هیچ درخت آن را باهین خوانند
هر سال خرما بار آرد اهل عمان دانه وی بکشتند لکن نرست
ابو حاتم سجستانی گوید خرما انعام افزید کار رست بر اهل اسلام و در
بلاد کفر نباشد نه در حبشه و نوبه و زنج و هند و نه در ترک مگر زمین
بربر که لشکر اسلام دانه رخت بیفگندند انجا برست درخت وی
چون در سقف افگنند بشکند چون بد و شاخ کنند نشکند این میوه
در بلاد اسلام است و همچنین آنجاوند هار بزرگ در بلاد اسلام
همه از بلاد کفر آید مگر نهر عاصی که از بلاد اسلام ببلاد کفر رود
و از این جهت نام وی عاصی آمد **نارجیل** جوز هندیست اگر
بکوبند چون شیر گردد اگر آب غوره بر او زنند دوغ گردد کدو دانه
از شکم ببرد و بپوست وی کشتیها ببندند از بهر آنک قیر در آب
شور بماند نارجیل در جزیره در شلاهط روید جانوران آب وی

بخورند و مست شوند انکه ایشان را صید کنند بر انجا کوهیست از انجا آتشی
براید بلند چند هزار ارش بر رود و نارجیل نیز از دریار هند آورند و آنرا
مردم آبی آورد و کس منابت ان نداند مردم آبی انرا بر ساحل هند
و آهن بدل ان بردارند و کس نداند که با آهن چه کنند

الها

هلیله در شهر کابل بود انکه نارسیده بود اصفر
خوانند انک رسیده بود کابلی گویند و انک بر درخت خشک شود
اسود خوانند هلیله دوایی مبارکست و نافع بسا معدهها تباه که ان
بصلاح آرد مردم را از مالیخولیا و سودا برهاند اعصاب را تقویت
دهد طعام را هضم کند گویند پیری عادت کرد که هر روز یک
درسنگ می خورد پس جوان شد و دندانها را افتاده براورد باری
قوت زیادت کند تمام و در منافع ان و بسازکاری شکی نیست

الواو

الاوراد ورد انگشت سپید و زرد و
سرخ و زاولی و فارسی از همه نیکوتر بود مار و حیوانات دوست
دارند انرا در بلاد راح گلی است نیکو بزمستان و تابستان شکفته
اگر از انجا بیرون ارند سوخته گردد و مدهل بن بحر السیرافی مبلغی
ازین گل جمع کرد و در کلیمی نهاد خواست که بیرون آرد آتشی از دریا
برامد و انرا بسوخت در ارمنیه گلیاست زرد یرقان برد
در تبت گلیست هر که ببوید زرد شود و زعفران همین فعل کند
وهرکه

وهرکه بخورد سرخ روی شود اگر بروغن گل بینی تر کنند باید بگیرد گل تازه
که اول بشکفد به انگشت دست چپ بگیرد و بر چشم مالد آن سال
درد نکند

یبروج چوبیست در آن باشد از زمین
براید مانند آدمی گیسو دارد بوی وی آدمی را بخواباند خوردن وی
قتالست هر که آن را از زمین برکند بمیرد پس رسنی در آن بندند
و در میان سگ بندند و گوشت را بسگ نمایند سگ قصد گوشت
کند وانرا برکند و بمیرد و باشد که یکی ده ارش بود و در آن جلود
نباتیست هر که با خود دارد بخندد چون بیفکند همی گرید و در تاریخ
روم خوانده ام که چون اسکندر بر حد شمال رسید دریایی عظیم
دید خواست که بگذرد چون بساحل رسید آوازی منکر شنید
چون رعد و برق گفتند بر ساحل این دریا بیشه ایست عظیم در آن
درختها بلند هر درختی سیصد ارش و زیادت و بیشه در این
بیشه باد آید شب و روز و بیشه را برهم می زند این آواز و
غریو ان باد است و درین بیشه مرغانی اند رنگها لطیف مانند
بیکر آدمی و از ان بیشه نروند و از آن نگریزند اسکندر شخصی
را بفرستاد که ازین بیشه خبری آرد چون برفت شیر قصد
وی کرد بر درختی برامد و درماند از بیم شیر و باد دریا با مرغی
بگرفت مرغ برخاست و بساحل آمد چون بزمین نزدیک شد پای

وی بگذاشت و نزد اسکندر آمد و ویرا خبر داد که بیش ازین راه نیست
ازین جنس حکایات بسیار آمده است اما برانچه معروف تر
بود اختصار کردیم اکنون فصلی دیگر یاد کنیم در درختان مجهول ان شاء الله

فصل في عجائب الاشجار الغريبة المجهولة في البلاد والامصار

درختیست در زمین یمن بحدود مهره آب ازان چکد
و صباح البلوی گوید هر که ماه حرام ایدآب ازین گشاده
شود تا مصنعها بر کنند چون ماه حرام برود آب باز ایستد
در ولایت سراندیب جزیره است ازمیان آب سیاه برآمده
و آب خوش نباشد و بران جزیره نی نیزه و قلم روید بن نی
و قلم سوراخ کنند آب زلال ازان روان شود نی آب سیاه خورد
و آب خوش می دهد و مثل وی چون ابرست که آب تلخ شور
بردارد و آب خوش بیارد **شجرة بحرية** در حد
مغرب دریاییست دران درختی بروید سپید مانند بلور در
سالی که این درخت از آب برآید فراخی بود ملک مغرب زنجیری
دران درخت از آب برآید فراخی بود ملک مغرب زنجیری
دران درخت بست و انرا در کوه محکم کرد روزی چند ان درخت
می کردید پس زنجیر بگسست و ناپدید شد بعد از مدتی جمعی از

مشرق بیامدند ملک مغرب احوال شهرها می پرسید یکی از
ایشان گفت در حدود مشرق دریاییست و دران لا کل کشتی
و برگشت وی درختی رسته مانند استخوان سپید بر وقتی
ناپدید شود اکنون ظاهر شد طوقی آهنین در میان وی بسته
نمی دانیم که حال چیست و آن طوق از کجا آورده پس ملک ویرا
خبر داد ازان حال **شجرة ببرة** درختیست بر دوازده
فرسنگی حواس مغرب خوانند سیصد گونه شاخ دارد بسیار
گونه مرغان بران نشینند هر سال یکبار خود را بجنبانند چندان
سرگین مرغ ازان بزیر آید که زمینها ران ولایت را تمام باشد
و در حد کیمیال سر ما رسخت بود در انجا درختیست هر که در زیر
ان درخت آید حرارتی بیابد و اگر از زیر درخت فراتر رود
سرما یابد و ازین غریب تر آنک اگر در زیر این درخت آتش
کنند باران ببارد **شجرة العصافير** درختیست بدریا صحر
در انجا مارها عظیم باشد در هر کاب آن درخت برگها
بریزاند و بعد از چند روز آن همه برگها گنجشک گردد و بپرند
حکما گویند با قلی مگس می گردد **شجرة** درختیست بحد
خرخیر سنجاب بران درخت نشینند و ازان خورد و غیبت
انجا که سنجاب را می کشند و سنجاب ازوی گریزان **شجرة**

خشبة الزج جو بیت با یلاق انداز مرغی شناسد سرخ و زرد مردم
بچهٔ او براد و بای به بندند مرغ برود وان چوب بیاورد و بنهند
بند از بای مرغ گشاده شود **شجره** درختیست صمغ وی قطرا
بود شاخ وی ببرند آبی از وی روان گردد و قطران شود
گرم و خشکست بدرجهٔ چهارم اگر بر جثهٔ مردم مالند
نگاه دارد **شجرهٔ گارو** درختیست بلند و در کرمان شاخهای
وی هر یکی رسنی فرو گذارد و کودکان بدان بازی کنند
میوهٔ آن نه نفعی دارد نه ضرری **شجرهٔ گاوی** درختیست برگ وی
تلخ بود و چون از وی بیخ بکشاید آتش بران کار نکند ترسایان
ازان صلیب سازند و بر آتش نهند و نسوزد گویند آن صلیب
عیسی علیه السلم است **شجره** بحدود خوارزم درختیست
اگر سوراخی دران کنند عسل ازان بیرون آید اگر یک رطل
ازان مردی بخورد مست گردد **شجره** درختیست بحدود
مغرب میوهٔ وی چون پشم بود زنان آنرا بریسند و ازان
سراویل بافند اول شکوفه آرد بس مانند حقه حقه بدرار د
بر از پشم لطیف نرم **شجره** در هند درختیست بران جز
طوطی هیچ مرغی دیگر نه نشیند و آن آن درخت را سجده
کنند گویند از بهشت است و مرغ طوطی بهشتیست هرکا

که زخمی بران درخت آید آبی سرخ مانند خون از وی بدر آید **شجره**
درختیست در شام مانند توت هر برگی از وی چون چراغی
افروزد چون برگها بر زمین افتد ناپدید شود و چوب وی بسوزند
و در آسیاها بکار برند و در شب تاریک مثل آتش افروزد
و در هند نیز چند درخت ازین هست و در زمین بابل بسیار
بود و همه تلف شد این مقدار ذکر درختان غریب گفته آمد

الرکن السادس فی عجایب الصور المنقورة المنقوشة المکتوبة

بدانک صورتها در عالم بسیار کرده اند از بهر موعظت
تا ازان عبرت گیرند چنانک شنیدم که صورت شدید
کردار سنگ و گری آن بدید بگریست گفتند چرا گریستی
گفت این صورت مرا خبر می دهد که با بیت و بیارام چنانک
من و همچون من بی حرکت شو و بدانک صورت کردن
چراست لکن در دلها تاثیر کند چنانک اسکندر را آرزو کرد
که ارسطاطالیس را ببیند و میان ایشان بعد مسافتی بود دلتنگ بود
تا صورت وی بنگاشتند در صورت ارسطاطالیس نگاه
کرد عبوسی دید پیغام فرستاد که این عبوس را چاره سازد حکیم
جواب فرستاد که عبوس من از بی مرادیست چه جهان بر خطر است

را از قطره آب آفریده اند در میان چندین بلا و آخر همه مرگ است
و فنا پس حکیم بگفت تا صورت اسکندر بنگاشتند در چشم
وی چون دید پیغام فرستاد که چرا چشم خویش را چاره نسازی
تا چون برود جواب داد که چون من از بسیاری نظر کردن
در کتب و خواندن مواعظ اگر فرمایی دست بدارم جواب داد که
دست مدار که دانایی با چول بهتر از نیکویی با جهل گویند ملک
عجم دو کس را بحجاز فرستاد مصوری و زاجری و فرمود تا صورت
پیغمبر علیه السلم بکنند و زجری بزنند و بر او خبر دهند چون باز گردیدند
ملک زاجر را گفت چه زجر زدی گفت هیچ بد نیافتم مصور
صورت پیغمبر نمود ملک صورت وی بر سر بالش نهاد
و در آن تامل می کرد زاجر گفت ای ملک کار این محمد بالا
گیرد گفت تو هیچ زجری نیافتی این از چه سبب می گویی
گفت هیچ بدی نیافتم و تو اینجا صورت وی بر سر بالش نهادی
دلیل اینست که کار وی بالا گیرد و جهان بدو گیرد

صورة الانبیا علیهم الصلوة والسلم

شعبی روایت کند که ابوبکر رضی الله عنه مارا با جمعی
پیش ملک روم فرستاد برسولی چون بدر قصر وی
رسیدیم تکبیری گفتیم پس فرستاد و مارا بقصری بردند و با ما

احسان

احسان می کرد بعد دو ماه مارا اجازت داد بدخول و جای خالی کرد و
گفت این کلمه چه بود که شما می گفتید گفتند الله اکبر گفت چه
عمل کند گفتیم ثنا را فزاید کار رست گفت هر جا که این گویید خانها
بشکافد گفتیم چرا گفت آن روز که شما این گفتید ایوان من از
هم بشکافت گفتیم در ولایت ما نشکافد و لکن خانه دشمنان
بشکافد گفت رسول شما احمد است گفتیم بلی پس صندوقی
بدر آورد و در آن مجمرها بیاریک مجری بگشاد و حریری از آن
بدر آورد گفت این صورت کیست گفتیم صورت آدم علیه السلم
پس از آن نوح پس حریرها یک یک می نمود و بر ما می پوشید تا
حریری بنمود بر آن صورت پیغمبر ما صلوات الله علیه ما تکبیر
گفتیم و یاد کردیم که این پیغمبر ماست پس ملک گفت این
صورتها دانیال علیه السلم کشیده و من ایمان آوردم برسول شما
لکن از لشکر خود پنهان می دارم و مارا باز گردانید با خلعتها و
مال

فصل

در شهر رومیه کنیسه
است در میان وی عمودی از سنگ بر سر آن صورت سواری
با سلاح بر شتری نشسته ولید بن مسلم گوید پرسیدم که این صورت
کیست گفتند از آنگه که رومیه را بنا کردند گفت ترتیب
که شهر شما کس نشناند مگر شخصی که مرکب وی شتر بود و در

اندلس همچنین صورتیست شگفت طارق بن زیاد چون اندلس را بسته
خانه دید بران بیست وچهار قفل زده چون جمله خزاین برگرفت
قصد کرد که این خانه را بگشاید رهبان سوگند خورد که درین خانه
هیچ مالی نیست رها کرد چون نوبت بلزریق رسید وی آخر ملوک
اندلس بود گفت من این خانه را در بگشایم تماشا کنند تقدیر
کن که درین خانه چند مال بود ما انرا بتو دهیم تو این خانه را در مگشای
گفت البته بگشایم چون بگشود خانه خالی دید دران صورت
مردی عرب بر شتری نشسته وکمانی در دست وی راست کرده
بر صدر خانه نبشته بود که هرگاه که این خانه را در بگشایند لشکر عرب
اندلس را بگشاید لزریق خشم گرفت و پشیمان شد و در خانه در
بست و تماشاییان جزع می کردند و گفتند هر ملک که اینجا رسید
قفلی زیادت میکرد تو جمله را بگشودی بعد چندگاه عرب آن
ولایت را بگرفت ولزریق را بکشتند و اندلس اهل اسلام را
میسر شد

صورت

در شهر قسطنطینیه میدانی
است گرد آن حایطی حصین دران سه صورت مبین کرده یکی انگشت
در گوش نهاده و آن صورت بلال است که بانگ نمازی گوید و صورتی
دیگر بزرگ بران نبشته که این پیغمبر آخر الزمانست هرگاه که ازین
صورت عضوی جدا شود دو دانگ جهان تباه گردد اگر عضوی دیگر
جدا گردد چهار دانگ زمین خراب شود و برابر او صورتی دیگر
کرده سوار حربه در دست بر ماری زده و آن سوار صورت
علی بن ابی طالب است اهل قسطنطینیه آن خانه را نگاه دارند و
دری ناپدید کرده تا خللی بدان نرسد سالم بن عبد الله گوید
ملکی ظالم انجا رسید آهنی برین صورت زد ان روز زفانه
برگردید و سی هزار مرد را از زیر گل بر آوردند پس آن خانه را
حایطی کرد. اندعظیم تا کس بدان نرسد و اهل قسطنطینیه
گویند عالم معمور در حمایت ماست که اگر رها کنیم و صورت را بکشند
جهان خراب گردد والله اعلم بالصواب

صورة النبی علیه الصلوة والسلم

صمنون بن قوقیل الصینی را پسری بود قوم سغد وی را باسیر
ببردند و بقومی دیگر فروختند و بعد ان جزع افتاد و
مدتی در انجا بماند قحطی پدید آمد و متمادی گشت ناگاه روزی
آواز ها کردند و شادی نمودند برسیدیم که شما را چه رسید گفتند
درین ولایت معدنی است از جزع هر چند گاه ازان صورتی برآید
چون آن صورت پدید آمد فراخی بود و تا سی سال بماند که دیگر
قحط نباشد گفتم آن صورت را توان دید گفتند بلی پس مرا
برای ملک بردند در انجا تختی زرین دیدم نهاده و مشک و عنبر ریخته

و بردها حریر در آویخته و مردم شادی همی کردند پس ملک درآمد و
رحجها بها برداشتند و من صورت نبی را علیه السلم دیدم بگریستم
و ایشان شادی می کردند مرا گفتند ای غریب چرا بر شادیت تو
چرا می گریی گفتم از بهر آنک من این صورت را می شناسم این
صورت محمد رسول الله است مرا پیش ملک بردند و من صورت
حال بگفتم ملک گفت او را چیزی بدهید و ازین ولایت بیرون
کنیدش از آنک اهل این ولایت بدانند و از دین برگردند
وی را در کشتی نشاندند و بیرون کردند و در همه جا صورت پیغمبر علیه السلم
و از آن عیسی بسیار کرده اند خاصه در ولایت روم و در چین و در مغرب
مردی بود نام وی علی افزید کار و برا حسن صوتی داده بود
که هر که آواز وی شنیدی بگریستی و ملوک وی را پیش خویش
بردندی روزی نزد ملک مغرب این آیت برخواند

وَلَوْ أَنَّ قُرْآنًا سُيِّرَتْ بِهِ الْجِبَالُ
أَوْ قُطِّعَتْ بِهِ الْأَرْضُ أَوْ كُلِّمَ
بِهِ الْمَوْتَىٰ

ملک پیش وی سجود کرد با
لشکرش و هر شب زنان ملک پیش وی آمدندی از بهر
استماع ملکی بدخواه نامه نبشت پیش این ملک که غریبی را چرا در شهر
گذاری تا شب زنان تو نزد وی روند ملک علی را محبوس کرد و بهر

بدر

بدر حبس آمدی و قرآن شنیدی علی گفت آواز من سبب بلای من
آمد چنانک حسن یوسف سبب محنت وی شد پس علی نامه
نبشت به پدر خویش و حال باز نمود وی را گفتند پسر تو از آن سوی
دریای مغرب و دواره در پیش تا بدانجا نگذرند نرسند وی صندوقی
آهنین بکرد و در آنجا رفت و خود را بدواره افکند و بدان
جانب افتاد ملاحی آنرا برداشت و پیش ملک برد بپنداشتند
که در آنجا جواهر است چون سرش بگشودند مردی را دیدند بیهوش
از وی رفته چون بهوش باز آمد خبر کرد از حال خود وی را پیش
پسر بردند و پسر وی را بکنیسه بردند در آن دو صورت کرده
یکی از آن آدم و یکی از آن محمد علیه السلم و علمی بیاوردند
و بالا آن صورتها بداشتند علی پرسید که آن علمها چیست
گفتند در هر عهدی که حادثه باز دید آید تاریخ آن بر
علم نویسند و اینجا نصب کنند پرسید که درین نزدیکی حادثه عجب
واقع شد گفتند ازین گرداب کسی زنده بیرون نیامد مگر تو و چون
از نوادرست علی در افزودیم و در عهدی دیگر دیدیم که مرغابیی
از آن دریا برخاستند رویهاشان مانند شکل آتش از
منقارشان می درفشید و دخانی برآمد و نفسها را تنگ شد
ما صورت محمد شفیع بردیم پس دخان برفت و وقت غروب

این مرغان بازگشتند و نا پدید شدند و ما علی بر سر این صورت نصب کردیم
علی گفت این آن روز بود که سنگ بارید بر سر اهل حبشه که کعبه را خراب
می کردند گفتند روزی دیگر زلزله برامد و طاقها و ایوانها را ما بشکست
و هفت روز برین برامد و همه آتشخانها ویران شد این صورت
محمد را بشفیع بردیم بیارامید علی دیگر بپای کردیم روزی دیگر
ماه در آسمان بدو پاره شد و غریوی از عالم برامد ما این صورت
بشفیع بردیم و آن تغیر بگذشت و ماه درست شد علی دیگر بردیم
علی گفت این سر از معجزه پیغمبر ماست که شما دیدید والله اعلم

فصل فی الصور الغریبة

اکنون فصلی دیگر یاد کنیم در صورتها که طلسمات ساخته اند
و افریدگار بندگان را الهام داده که اشیاء عجیب وضع کرده اند
و ساخته و آن از قدرت وی دانی نه از مخلوق چنانک کتابت
از قلم باید دید بلکه از دست کاتب باید دید **صورت**
ترکستان در حدود ترکستان صورتی کرده اند بر سر
کوهی ایستاده دست بر سر دهن نهاده چون قحط براید اجارود
و لودکان ازان صورت آب خواهند آن صورت دست از دهن
بردارد آبی عظیم از دهن وی روان شود و صحرا پر آب شود
و آنکس را که بشفاعت وی دست از دهن بردارد مملکت بوی
دهند

دهند و بس از وی بوز زند وی تا دیگر قحط آید و دیگر باره آن صورت
را اجابت کند و همانا این صورت طلسم است بر سر فواره چشمه
والله اعلم **صورة بحدود المشرق** در حدود مشرق
از طرف هند صورتی کرده اند بر پهلو افتاده در خانه در بسته هر
سال که فراخی بود صفیری از دهن وی براید که همیشه همه شهر
را خبر شود و آن دلیل فراخی بود و در حدود بامیان جایست
آن را استر بهار خوانند دو صورت کرده هر یکی دویست و پنجاه
ارش تا جا بر سر نهاده یکی را خنگ بت خوانند یکی را سرخ بت
در پیش ایشان کبوتر اشیان کرده هر وقت که آفتاب براید هر دو
بخندند و این حکایت در کتب بسیار ثبت کرده اند و آورده که
صحیح است و همانا خنده را صادق بود این قدر باشد که آفتاب
در مرجه تابد بشاشتی در روی ظاهر شود و بوقت غروب از مرجری
سهی ظاهر گردد **صورت هندیه** در هندوستان
صورتی کرده اند دو دست برداشته و از دهن وی آب بطریق
فواره بر می آید و چون تیر ببالا بر می آید و آنکه بر سر بت می ریزد و پس
در حوضی جمع می شود از رصاص اهل آن شهر دیدار وی خجسته دارند
مدرک بن المهدی گوید بطلیطله می رفتم از آن سوی اندلس صورتی
دیدم سیمین بر سر کوهی نهاده و بر یک قدم ایستاده و دست چپ برداشته

برمیان دو چشم وی بشته ازین بیشتر راه نیست این صنم را ذو شرح
ملک حمیر کرده مهندسان عالم دران عاجز ند که آن صورت چون
کرده اند گویا از زمین رسته یا از فلک آمده زیرا که بطریقه نتوان
زدن و بقالب نتوان ریخت انکس که انرا کرده بالهام ربانی کرده
باشد یا بمعجزه نبوت **صنم بالاسکندریه** عبد الرحمن بن زید بن
اسلم گوید باسکندریه صورتی بود مسین انرا شراحیل گفتندی
بر سر انگشتی نهاده بانگشت اشارت بقسطنطنیه کرده ز
کس نداند که کرده روزی برخواستند بروی درآمده بودند تا روزگار
عبد الملک بن مروان انرا بگداختند و بدرم زدند بعد چند روز
عبد الملک بن مروان انرا بگداخت هلاک شد **فصل**
بدانک کفار صور تها کرده اند و بعضی پرستیده و سبب آن بوده
که چون ادریس علیه السلم بآسمان رفت ویرا شاگردی بود از وی فراق
وی مثالی ساخت بر صورت ادریس از زر سرخ و بر تختی نهاد و هر
روز ویرا سجود و احترام کردی و او از دنیا رحیل کرد شاگردان وی
چون ازو دیده بودند بران سنت برفتند و بران موجب قرار
گرفت و آیندگان بدیشان اقتدا کردند **الحکایه** گویند
در روزگار هارون الرشید مردی بیامد و دستوری خواست که
پانصد من عود دارد می خواهد که در کعبه بسوزاند هارون خرم
کن

[Marginal note:] ... [illegible] کی بی ... چون ... تا ... حیل ...
... نقش ... طرح کردند ...
... زبان کرفته ...
... بهای آن ... روز ...
... طلسم ماهی ... کمه ...
... ماهی طلسم ... عباس ...
... بعد از آن ماهی ...
... آن طلسم ... عباس ...
... طلسم عجب

گشت و ویرا ثنا گفت امام محمد بن ادریس الشافعی [illegible] حاضر
بود گفت لا کرامة لک گفت چرا گفت امسال پانصد من عود بسوزد
دیگر سال چهارصد من دیگر سال سیصد من تا یک من آید چون
روزگاری بدین بر آید گویند کعبه آتش خانه بود هارون را این
سخن سخت عجب آمد و آن شخص را بگرفت و تفحص کرد مجوسی
بود آتش پرست ویرا هلاک کرد **صورة الجسد**
قوله تعالی وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا
بعضی گویند سلیمان علیه السلم ملک روم را هلاک کرد و دختر
وی بخواست دختر هر روز بگریستی سلیمان از سبب گریه بپرسید
گفت **بیت** اندوه پدر مرا از غم می دارد مرا دستوری
ده تا صورت پدر بنگارم باشد که بدان مرا سکوتی باشد چون
صورت پدر بساخت چهل روز ویرا سجود می کرد جبرئیل بازا ایستاد
آصف بدانست سلیمان را خبر کرد تا آن صنم را بشکست پس
جبرئیل آمد و گفت چندانک در خانه تو صورت پرستیدند مملکت
از دست تو برود و آن مدت چهل روز بود و بعد از آن باوی
دادند بعضی گویند که این جسد پسر سلیمان بود و سلیمان را
هزار زن بود گفت بهزار فراش بروم و هزار پسر بیاید مرا و ان
شاء الله نگفت و ویرا از آن همه زنان یک پسر آمد ناقص دیوان

قصد کردند که وی را هلاک کنند و گفتند از بر سلیمان همان رنج بینیم که از
سلیمان آن بز را با بر سبز دا آفرید کار ملک الموت را بفرستاد
که سلیمان بز را با بر سبز دو بین نبرد جان وی بستان وان تن
جان در تخت وی افکن چندانیت **صورت سرایره** در
هند بتمام سریره خانه زات سنگین در آن صورت بتی کرده است
دست بر روی نهاده و دستی پیش داشته هر که خواهد که روی وی بیند
چیزی بر دست وی نهد آنگاه دست چپ از روی بر دارد
صورت تکور در حدود تکور جایی که آفتاب بوی نرسد مگر سه ماه در
سالی باقی تاریکی بود در آن صنمی کرده اند بر مثال زنی و برا دو پستان
بزرگ هر بیماری که آنجا برند دست بر پستان وی نهند قطره شیر
از آنجا بچکد و باز خورد بیماری از وی زایل شود و اگر نچکد بمیرد و بیمار
آنجا وصیت کند و این بغایت غریبست **صورت رومیه**
در روم صورت دختری ساخته اند نشسته وی گرید و اشک را با آستین همی
سترد **صورت کرمانشاهیه** بکرمانشاهان چشمه
بود بر سر آن صورتی سنگین هر که آن را ببیند آب باز ایستد چون بار
گیرد آب روان شود و چون آن صورت خود ببینند دختران بکر بایند
و باز نشانند و آبی عظیم از زیر آن روانست **صورت مصریه**
در بیابان مصر میلی کرده اند بر سر آن صورت زنی که نشسته و بانگشت

اشارت بره می کند اگر مرغی بر سر وی نشیند بر جای وی بسوزد و بزیر افتد
و غزبان که گذر کنند مرغان را بر دارند همانا آن میل را مجوف
کرده بر سر نفاطه و آتش ببالا بر می رود و مرغان را بر می سوزاند
صورت تبدم بتبهه صورتی کرده اند از آن دو دختر
از سنگ بر آن بتبهار بسیار گفته و بر آن نبشته **شعر**

ما صورتان تبدمر قدرا غبا • اهل الحمی و جماعة العشاق
غبرا علی طول الزمان و مرة • لم تساما من الفة و عناق

و محمد بن الحاجب گوید **شعر**

اتدمر صورتان هما لقلبی
غرام لیس شبهه غرام

انکرنکما فبطر نوسی • اذا اخذت مضاجعها النیام
مقصود از این است که صور را در دلها تاثیر است گویند خانه پرویز
بقرمسین و صورت شبدیز آنجا تخت عجب است مردی بر اسبی
از سنگ و درعی پوشیده و زره را مسمارها پیدا کرده مصور وی قطوس
بن سنمار و سنمار آن بود که خورنق کرد بکوفه و شبدیز اسبی بود
که ملک هند بتحفه بپرویز فرستاد با زین و لگام و چون کسی بر و
نشستی بول نکردی و نه بینی دمیدی بزرگتر از فیل بود مادریرا
پرویز بر کریت بفرمود تا صورت وی بکردند در ده جا با ان جون

پرویز بدید عجب تر از آن دید که زنده دید وگفت خبر می دهید از مرکد
نی حرکاتی ما اهل حکمت گفتند این صورت نه آدمی کرده است
و نه هیچ آفریده مگر آفریدگار آفریده است بعضی از اهل روم گفتند
که خدا را در این صورت تربیت و روزی آن حال بدید آید
بعضی از حکما گویند اگر یکی از فرغانه و از سوس اقصی بدیدن
این صورت آید ملامت نباید کردن و چون نیک اندیشه کند
بداند که این صورت آدمی کرده شگفت آنک آفریدگار تعالی
شخصی را الهام دهد تا از سنگ چنین صورتی کند مگر سنگ متنخ سیاه
وی کرد اند تا از آن سنگهای ملوّن درهم ساخت تا جایی که
می بایست سیاه کرد وگرداگرد آن سپید وگوشها وکنارهای آن سرخ
و اغلب بر آنند که این صورت فرهاد کرده و او شخصی بود شجاع
و سیاه و لطیف طبع در خدمت پرویز بودی و پرویز را زنی بود
نام وی شیرین و فرهاد وی را دوست داشت و خسرو می دانست
فرهاد را بدین جا فرستاد تا کله نگاه دارد فرهاد صورت وی را
نقش کرد بر کوه پس وی را بکوه بی ستون فرستاد و بفرمود تا
کوه را برسه عمود معلق بدارد بعضی از آن بکند خبر بوی رسید که
شیرین هلاک شد وی از خشم کلنگ بر بالای کوه افکند زور کاری
بر آمد از دسته آن درخت انار برست و فرهاد نیز بمرد و کس

بر

فصل

بر سر کوه بی ستون نتواند شد
بدانک شیرین مذکور از اولاد ملوک بود و بغایت محترمه و عفیفه تمام
داشت و پرویز وی را نیک دوست داشتی و گویند چندین هزاران
هزار دینار این زن به پلها و رباطها خرج کرد و از روم بود و پرویز
از سخن وی بیرون نرفتی و چون شیرویه پدر خود را بکشت کس
بشیرین فرستاد که زن من شو او بجواب گفت که من مادر
تو باشم اگرچه تو از من نزاده و من هم جفت تو لی باشم
شیرویه خزینه وی را غارت کرد و طعنه در وی می زد و می رنجانید
شیرین تنگ آمد و گفت این مرد پدر خود را بکشت و مال من
تاراج کرد جان از دست وی برم اما با وی کیدی سازم پس
پیغام بشیرویه فرستاد که من آنگه زن تو شوم که سرکار یکی
مال و جواهر من باز فرستی و کسی که پرویز را گفت و بد گفتی
و لشکر را جمع کنی و بگوییه که من بلجاج در شیرین طعنه می زدم
در آنک در باب او گفتم دروغ زدم شیرویه همه مال و جواهر
بوی باز فرستاد و قتیل پرویز را گردن بزد و با لشکر گفت
آنچ در حق شیرین گفتم دروغ بود شیرین آن مال و جواهر را باتش
بسوخت و بشکست و شیرویه را گفت امانتی دارم از پرویز
بسر گور وی روم و بوی سپارم و امشب عروسی کنیم او را بگور پرویز

بردند انگشتری داشت زهر در نگین وی تعبیه کرده آنرا بخورد و بر
گور پرویز در افتاد و جان بداد این حکایت از عفت این زن منقولست
صورت هندیه در هندوستان شهریست آنرا کلبا خوانند
در آنجا عماریست بر سر آن بطی کرده بالها گشاده و گردن دراز
کرده هر سال چون روز دهم محرم بود چشمهٔ در زیر این عمارت
و در آن حوضی پر آب آن بط همه آن آب را در آن سوراخ ریزد
تا سال دیگر آب از آن عمود روان باشد و آن آب اهل
کلبا را تمام بود **صورت بارمنیه** کوهیست بر آن گوسفندی
از سنگ کرده چون تشنه آنجا رسد دهن بر دهن وی نهد
از دهن گوسفند آب روان شود تا سیر گردد و گرگ هرگز بر این
آن کوه نگردد و این طلسمی عجب است در آنجا و در هند کوهیست
بر آن صورت دو شیر کرده و از دهن هر دو آب روان شود
و دو شهر آنجاست از آن آب هر دو با دانکشنه تا خصومت
افتاد دهن یک شیر بشکستند آب وی باز ایستاد دهن
وی از زر بکردند آب نداد و یک شهر از آن ویران بماند
صورت اخری بولایت طنجه خانه راست از مینا و در آن شیری
از سیم کرده و شخصی بر وی نشسته آینهٔ درفشان در دست گرفته
هر بیماری که در آن نگرد اگر صورت خود بیند صحت یابد و اگر نبیند

بمیرد

بمیرد در قیروان خانه راست سنگین و در آنجا
تختی از فیروزه نهاده و بر آن صورتها چنان کرده از آن جمله
چهار صورتست دست در دست یکدیگر نهاده و با یکدیگر سخن می گویند
نامفهوم و ایشان در جادند و گویا شده و کس علت آن نمی داند
این مقدار گفته آمد در باب صورتها عجیب و فایده درین
آنست که بدانی که خدای عز و جل بقدرت خویش آدمی را
آفریده که یکپاست خویش چنین صورتها بنگارد و آن هم اثر
صنع آفریدگار بود تعالی و تقدس

فصل فی ذکر القبور و عجایبها و غرایبها

اکنون بعد ازین یاد کنیم قبور انبیا و ملوک در آفاق و اقطار جهان
تا مردمان در آن اندیشه کنند و بدانند که عاقبت کار ایشان
چگونه است چنانک گفته اند آخر الامر ما تری القبر
و اللحد و الثری و از قس بن ساعده پرسیدند که بهترین پندی
چیست گفت ابلغ العظات النظر الی محل الاموات
گفت بهترین وعظی آنست که در گورها نگرند پس اول گوری
که یاد کنیم **مرقد آدم صفی علیه السلم است**
گور آدم در سراندیب است بینی در بر و بینی در بحر بالین وی
در خشکی است مقدار بیست ارش و پایها در آب دارد چهل ارش

انک درخشکی است کس بدان نرسد که جایی بلند و منیع است وانک در
آبست ماهیان گرد وی طواف می کنند از دور و نزدیک گور وی نتوانند
رفت واگر ماهی یا حیوانی بر گور وی افتد منتج شود و بقعه در یارود
و آدم علیه السلم روی در شرق نهاده است (بسمت کرد) دستی بر دهن
نهاده و دستی زیر ناف و فرزندان را اشارت بدان می کند
که زبان را و فرج را نگاه دارید و در خبرست که آدم علیه السلم روزی
نشسته بود از فرزندان فرزندان وی طفلی پای بر پهلوی وی
نهاد چون نزد بان بدان برامد و بر کتف وی نشست و بزیر
می آمد یکی گفت ای آدم این طفل بازی می کند و تو نگاه می کنی
گفت هیچ نی یارم گفت که من بیش ازین یک حرکت کردم
و ملک بهشت در سر آن کردم می ترسم که اگر سخنی گویم وبال من شود
بدانک در یار سراندیب آبی دارد سیاه و بر سر گور آدم درختی
عظیم میوه وی مانند عناب و از برگها وی مانند باران
چندین هزار قطرها آب زلال می چکد و بر سر قبر آدم متواتر
می بارد و کس آنجا نی تواند رفت و آن اب جمع می گردد و در زیر
آن صفها ساخته اند و اهل سراندیب ازان اب خورند و گردا
گرد تربت آدم حظیرها و خلوتها کرده اند و معتکفان نشسته از
هر ملتی مسلمان و جهود و ترسا و کافر و هیچ هندو گرد آن نگردد

جز هر هندو که زیارت وی کرد برهنه شود و در صومعه نشیند و لذت
دنیا بر وی حرام گردد تا بمیرد

مرقد داود علیه السلم

گور داود علیه السلم در بیت المقدس است نزدیک گور ابرهیم
علیه السلم و از مسافت دور بوی مشک اید از تربت داود و
سبب آن آنست که داود مملکتی داشت عظیم چون عمر وی
باخر رسید ملک الموت بیامد بصورت مردی و با زن
داود بنشست و با وی سخن می گفت مادر سلیمان گفت
شوهر من مردی غیورست دور شو داود در رسید ملک الموت
بگوشه تخت وی رفت داود گفت اینجا چه کار داری گفت
ترا سخت آمد که با زن تو سخن گفتم گفت بلی گفت اوریا
را نیز سخت آمد که تو زن وی بخواستی و من ملک الموت ام
داود گفت استغفار کنم از گناهی که نزد مرگ ازان ملامت یابم
پس جان وی برداشت و وی را در گوری نهادند و اهل مملکت
زاری کردند سلیمان علیه السلم کرکسان را بفرمود تا بالها
بگستردند و مشک می افشاندند در آن صحرا تا باری زین مشک
بر ریختند و سبز انجا بوی مشک می آید

مرقد ابرهیم علیه السلم

گور ابرهیم علیه السلم در بیت المقدس است و ملک الموت
پیش وی آمد بصورت مردی نحیف ابرهیم وی را مهمان کرد

وی طعام نمی خورد و لقمه از دهان وی می افتاد از پیری و سستی ابرهیم
گفت عمر تو چندست گفت چندین و ده سال بر عمر ابرهیم
زیادت بود ابرهیم گفت الهی جان بستان تا چنین پیر نگردم
که خوار و ذلیل شوم آن پیر گفت انا ملک الموت ابرهیم
گفت صدقت که من از خدا تعالی جل جلاله خواسته بودم که مرا
ان زمان میراند که من التماس کنم و درخواهم پس جان وی
بستد

مرقد هارون علیه السلم

گور هارون علیه السلم در تیه است و چون موسی و هارون علیهما السلام بتیه
درآمدند هارون یک روز کوهی سبز دید بر آن کهفی سریری
زرین در آنجا نهاده و جامهای نیکو بر سریر افکنده و بران نبشته هر که
بالا روی مقدار این گور بود جای وی باشد پس ملک الموت
بصورت شخصی نیکو بیامد و جان هارون بستد از بهر آنک
موسی در آن گور خفت راست نیامد و هارون در آن
خفت به بالا روی بود و ازین سبب رهبانان را در کهفها دفن
کنند و موسی باز گردید و بنی اسرائیل هارون را دوست داشتندی
که وی حلیم بود گفتند موسی هارون را هلاک کرد و او را بدین سبب
رنجانیدندی

مرقد موسی علیه السلم

اما گور موسی علیه السلم
کس نداند که کجاست و کس چنین مرگ را کاره نبودی که موسی

حضرت الله تعالی جل جلاله فرمود که ای موسی من حکم کرده ام که همه خلق
بمیرند اگر خواهی هزار سال ترا عمر دهم و آخر مرگ بود پس ملک الموت
نزد او آمد موسی گفت جان از کجا بستانی گفت از دهن گفت
توریت بدان خوانده ام گفت از گوش گفت توریت بدان
شنوده ام گفت شراب خورده ام گفت نه گفت بوی دهانت
بویم گفت شاید ملک الموت دهان بر دهان موسی نهاد و جان
او برکشید و وی را صد و شصت سال بود

مرقد یعقوب ع

گور یعقوب علیه السلم بشام است چون وقت وفات او رسید
یوسف را وصیت کرد که چون وقت وفات تو نزدیک شود
قصد بیت المقدس کن که مصر جای فراغت است پس یعقوب
برخاست و بسر گور ابرهیم علیه السلم آمد در آنجا گوری دید ملائکه
گرد آن ایستاده از ایشان پرسید که این گور کیست گفتند
گور بنده کریم در آنجا نگه کرد منبرها دید زرین بر آن قومی نیکو قصه
ایشان کرد فرشته گفت آنجا مرو تا این شربت باز خوری وی
آنرا باز خورد و جان بداد و وی را آنجا دفن کردند نزد گور ابرهیم و اسحاق
و ساره علیهم السلم

مرقد یوسف

گور یوسف علیه السلم
اول بمصر بود چون بشنید که یعقوب علیه السلم وفات یافت
سخت دلتنگ شد و گفت توفنی مسلما و الحقنی
بالصالحین

یعنی و آبا و اجداد خود برسان چون از دنیا رحلت کرد ویرا انجانب
نیل دفن کردند دران جانب فراخی و نعمت ظاهر شد و درین جانب
دیگر قحط و تنگی بدید آمد ریان بن الولید کس فرستاد بر یوسف
افرایم و گفت تابوت یوسف بدین جانب آور چون تابوت
وی بدین جانب آورد فراخی و نعمت بدید آمد و قحط از ان
سامان دیگر ظاهر شد پس هر دو گروه راضی افتاد و
اتفاق کردند که تابوت یوسف در قعر دریا نیل دفن کنند
پس انبوبها کردند از رصاص و بر سر یکدیگر نهادند در قعر دریا و آب
از ان بر ریختند و تابوت را بقعر بردند و دفن کردند و انبوبها بر
گرفتند و آب بر سر گور وی روان شد و فراخی در هر دو جانب
بدید آمد و تابوت وی انجا بود تا روزگار موسی علیه السلم پس
سارخ بنت اسرائیل بن یعقوب موسی را گفت اگر منا تربت
یوسف را بتو نمایم مرا شفاعت کنی گفت بلی سارخ گفت در
قعر دریاست بفلان موضع موسی ویرا بر آورد و از انجا به بیت
المقدس نقل کرد و پیش تربت یعقوب دفن کرد

مرقد دانیال گور دانیال علیه السلم در شوش است و چون
ابو موسی الاشعری شوش را بستد و خزاین برگرفت یک خزینه
باند رها نی کردند و گفتند درینجا تابوت دانیال است و این چه

بیش

بیش ازین نزدیک ترکان بود و در شهر ماقطی بدید آمد و مدتی دراز
بماند از ترکان این تابوت بعاریت بستدیم و گروگان نهادیم هفتاد
اهل بیت را تا بدان باران خواهیم انگه بازجای فرستیم ابو موسی در
خزینه باز کرد سریری دید بران شخصی دست بر زانو نهاده انگشتری
در انگشت بران نقش کرده صورت وی و از سر جانبی شیری
و سبب آن بود که مادر دانیال را در بیابانی بزاد و بگذاشت آفریدگار
شیری ماده برگماشت تا ویرا شیر دادی و شیری نر از
بهر وی صید کردی تا دانیال پرورده شد و صورت آن
هر دو شیر بر انگشتری کرد و صورت خود در میان هر دو نهاد
یعنی مرا این دو حیوان تربیت کردند ابو موسی پیغام بعمر فرستاد
که چنین یافتیم تابوت دانیال را وی جواب فرستاد که تعرض
آن مرسان و از ایشان باز ستان پس او را در شهر شوش در
قعر آب دفن کرد در تابوتی آبگینه و آب بران روان کرد
و ماهیان حوالی گور وی ایمن باشند کس ایشان را صید
نکند و در سر گور وی خفته باشند هر یک مقدار گاوی و از
شگفتی آن آنک اگر نان مغصوب با ایشان اندازند نخورند
و اگر نان حلال بینند بر یکدیگر در افتند و می ربایند و ابو موسی
در ان خزینه چند کتاب یافت آنرا بکعب الاحبار داد و الله اعلم

مرقد اصحاب الکهف

گور اصحاب الکهف غاریست
سهمناک عبادة بن الصامت گوید [illegible] صدیق رضی الله عنه
مرا بفرستاد بملک روم برسولی که بحرب خوانیم آمدن چون
بقسطنطنیه رسیدم کوهی دیدم سرخ بران کهفی دری از
آهن بران آویخته چون درانجا رفتیم سیزده مرد را دیدم
بر پهلوها خفته و کلیمها در سر کشیده بعضی جوان بعضی پیر مردی
را دیدم شمشیر بر روی آمده و چند کس دیگر گفتند ما هر سال
درین غار آییم روبها را ایشان پاک کنیم از خاک و ناخنها و سبلتها
بگیریم پرسیدیم که این گروه کیستند گفتند پیش از عیسی بچهار صد
سال پیغمبران بودند اما درست تر آنست که نه اصحاب
الکهف اند چه اصحاب الکهف در جایی اند که سهمی دارد
و کس آنجا نتواند رفت و اگر کسی درانجا رود و نگاه کند بترسد
لقوله تعالی لو اطّلعت علیهم لولّیت
منهم فرارا و لملئت منهم رعبا
و آن هفت ملک زاده بودند

ذکر اصحاب الرقیم

اصحاب رقیم بعضی از خاصان خدای عز اسمه بودند امیر المؤمنین
الواثق بالله محمد بن موسی را بفرستاد بولایت روم تا از
اصحاب الرقیم خبری آورد گفت بر کوهی رفتیم و در آن سرنبی

دیدیم سیصد گام دراز تا بدانجا در رفتیم خانها مردگان را دیدیم
مردی نشسته مردم را منع می کرد که تا ایشان را نه بینند و گفت مگر که
ایشان را بینند زفتی بوی رسد و من ایشان را دیدم همه سلامت
در پلاسها پیچیده و اندامها در صبر و قیر گرفته و کافور بران
ریخته دست بر سینه نهاده موی بر اندام ایشان سخت که
چون دست بآن فرود آوردیم باز نمی شد و چون بازگردیدیم
آن موکل طعامی آورد و زهر درانجا کرده بس ما بدانستیم
نخوردیم و بازگردیدیم پرسیدیم که این قوم کیستند گفتند
اصحاب الرقیم اند والله اعلم

ذکر مشهد و لحد ادریس علیه السلام

در ولایت خاور حصاریست
در میان ریگ روان جایی منبع دری آهنین دارد بر در وی
شیری ساخته از مس و از دهن وی آتش می درفشد ملکی
آنجا رسید از حکما پرسید کیفیت آن را گفتند مگر چشمهٔ
نفط است که آتش درگرفته است و این شیر بر سر آن نهاده
اند تا آتش از دهن وی می درفشد آن ملک بفرمود تا
آن را برداشتند فضایی دید در آن ایوانی از جزع هر که نزدیک
آن ایوان می رفت بانگی بر وی می زدند و جان می داد و
هیچ کس را نمی دیدند این ملک تفحص کرد از حکما گفتند درین

ایوان گوریست از آن فرزندان ادریس پیش از نبی دانیم و ملک باز
گردید و امثال این در آفاق بسیارست **حکایت** از بنی
خزاعه شخصی گوید که در صحرا بانگ شنیدم در سر پی کردیم
شخصی را دیدم دراز بالا زرهی پوشیده و زنکار گرفته و کمری بر
میان بسته و لوحی پیش او نهاده و بران نبشته انا مدین بن
مدین بن ابرهیم علیه السلم یاقوت هزار مرد بود و هزار سال عمر
یافتم و هزار لشکر را هزیمت کردم هزار شهر بستدم و هزار زن
بخواستم علم طب و طبایع بدانستم ولکن مرگ را چاره ندانستم
همه فانی شوند مگر آفریدگار و ما را از بهر فنا آفرید و بهر
بقا می خواند زیرک غم فردا خورد و جاهل و کاهل نخورد
حکایت در بادیه وقتی گوری یافتند دران تابوتی
مسین و بران قفلی زرین باز گشودند مرده دران بود بقطران
اندوده و دو مهره سبز در گردن بسته و چون بر کفن
وی نبشته انا الحارث بن جبلة الغسانی بعثنی شعیب النبی ع
الی قومی فکذبونی فویل لهم من ربی **حکایه** در روم
کنیسه است دران قبر شمعون و بالوس هر سال ملک روم
آنجا آید و متواضعی دارد و سر گور باز کند و موی شمعون بجنبد و
ناخنها باز کند و بر اهل مملکت خویش بخش کند و نصد سال

شد

شد که جان می کند دران کنیسه هزار و دویست صحیفه زرین است
در زمین افکنده و دیوارها بدیبا پوشیده تا خاک بران ننشیند
در آنجا عمودی از یاقوت سرخ بشب روشنایی چنان دهد که
کتاب بدان توانند خواند و مردم رومیه ریشها تراشند بحکم آنک
شمعون النبی و حواریان را همه ریش تراشیدند و بزدند
پس چون اهل رومیه معلوم کردند که شمعون بر حق است
پشیمان شدند و ریشها خویش تراشیدند بکفارت آن و
این مشهد آنجاست که کنیسة الزیتون است و ما بعد ازین قبور
پادشاهان مذکور مشهور یاد کنیم **مدفن ملک طهمورث**
گور ملک طهمورث بر کوهیست آنرا بندار آب خوانند ببلاد
سیاهان است و او ملکی عظیم بود و ویرا دیوبند گفتندی وقتی
ملک مهراج آنجا رسید قلعه دید از مرمر سپید بر سر وی سواری
دران حصن بکرفته دستی بعنان و دستی بر کفل اسب نهاده
هر که پا بران نردبان نهادی آن سوار نعره بزدی که جان از تن
مردم بشدی مهراج بفرمود که آن نردبان بشکنند جایی دید
در آنجا چرخی از آن بشکست آن سوار بیفتاد پس بر قلعه رفت
خانه دید از لاژورد در آنجا تابوتی زرین بمشک و عنبر آلوده
در آنجا شخصی خوابیده زربفتی درکشیده لوحی دید زرین

بران نبشته منم طهمورث بن تنکل این حصار بساختم کوششها جمع کردم
که سر یکی را قیمت خدای داند و ملک جهان بگرفتم پس همه را بگذاشتم
چون اینجا رسی باید که دل در جهان نه بندی که مثل آدمی در جهان مانند
آتش است در سنگ که وی را هیچ درنگ نباشد و گرد تابوت من
مگرد و گرد خانهٔ لاجورد که در آنجا حلقهٔ آدم است و پاره رحمت ا
علیهما السلام چون ملک مهراج آن بخواند بسیار بگریست و زیارت
آن بکرد و مشک بر ریخت و عنبر بسوزانید و باز گردید **قبر**
ملک سیامک ابن کیومرث بر حد جنوبست از بلاد مجترقه قلعهٔ
عظیمست در آنجا ایوانی از جزع کرده و در آنجا تختی از بلور نهاده
بر آن صورتی کرده زرین در دست وی لوحی از یاقوت سرخ بر آن
خطی نبشته که کس آنرا نتواند خواندن گویند چون افراسیاب از پیش
کیخسرو بگریخت بدانجا رسید بپرسید که این چه موضع است رهبانان
گفتند ملکی بود قاهر چون بمرد صورت او بساختند از زر و
بر تخت نهادند گفت این خط را بخوانید رهبانی که آن زبان
دانست گفت نبشته که منم سیامک بن کیومرث روی زمین
بزمان من بود و مرغ و دیو و پری مسخر من شد و هزار سال عمر
یافتم چون جهان مسخر من شد گردون با من بیکار کرد و جان از دنیا
رحلت کردم که کمتر کسی و کس این مراد نیافت که من یافتم و جهان
بکس

بکس بنماند چنانک بمن بنماند **قبر** گور اسکندر باسکندریه است
بر سر کوهی است و سبب آن بود که چون اسکندر بفرغانه رسید
از آنجا بسمرقند آمد و از آنجا به بیت المقدس آمد و رنجور شد
و بدامغان وفات یافت وی را در تابوتی زرین نهادند و بمادرش
فرستادند و علما در پیش تابوت وی می گفتند و در اسکندریه
جمع آمدند ارسطاطالیس گفت این ملکی است که همه ملکان اسیر
وی شدند اکنون وی را اسیر کردند دیگری گفت این آن ملکیست
که دی روز همه جهان از آن او بود امروز وی را هیچ نیست دیگری
گفت این آن ملکست که همه را بوی امید بود امروز وی از همه
بریده شد مگر از رحمت آفریدگار چون باسکندریه رسید مادرش
را چشم بر تابوت وی آمد گفت ای خداوند عالم به جفای بر من
صبر ده مرا و رحمت کن برین پسر من وی را بر سر کوهی بردند عالی
و تابوت وی آنجا دفن کرد تا از مسافت دور پیدا باشد
مرقد در مغاره یونان صخره ایست بزرگ بر سر
آن شخصی خفته جامه بروی پوشیده کس نداند که کیست چند
هزار سال است که همچنان بران صخره خفته است در آن حوالی مردم
زیارت می کنند بعضی گویند پیغمبری است با دیو جنگ کرد
و هلاک شد ترسایان گویند پسر خداست تعالی الله عما یقول الظالمون

قبر در بلاد چین گوریست عظیم دران مردی چندانک نخلی بر
دو پای ایستاده و سر و دو دست از بن بیفتاده بر تن وی موی بسیار
دست بر شکم وی زنند بانگ طبل آید و کس نداند که او کیست
قبر در ولایت صین قبریست دران کله سری مانند
گنبدی بیست ارش گرداگرد وی و در گرد آن طوقی زرین در
گرفته و ایوانی در سر آن گرفته و قفلی بران نهاده چون روز عید
باشد آن در بگشایند و آن کله سر را می بینند و یکی گوید بترسید
ازان خدایی که خلقی چنین را آفرید و هلاک کند و بروند تا عید
دیگر سال قبر عظیم ملک مشرق در مملکت خود گوری یافت
بران شخصی نهاده دو دندان وی بر شتری نهادند و بخلیفه فرستاد
خلیفه نامه بوی بنبشت و گفت ای کافر بترس از خدایی که چنین
خلق آفرید و هلاک کند قبر بحدود بربر خانه ایست مربع
مسقف دران شخصی خوابانیده چندانک درختی عالی هر دستی از وی
مانند ستونی دست بر سر نهاده هر گه تب آید درین خانه رود
تب وی زایل شود و اگر در قبیله بود خاک آن گور را خابند
و با ازیشان بگردد و کس نمی داند که او کیست قبر بیمن گوری
یافتند دران شخصی خفته دو انگشتری در دو انگشت وی
چندانک هر آدمی فرو می رفت انرا بعمر بن الخطاب فرستادند

جون

جون آن بدید بگریست گفتند چرا می گریی گفت بر خود می گریم قومی بودند
که انگشت ایشان قوی تر از میان ما بود و مرگ ایشان را قهر کرد
ندانم که ازان جهان چه یافتند و صحابه جمله بموافقت بگریه درامدند
قبر بروزگار معاویه شخصی یافتند بر سر سنگی خفته
بیست و هشت ارش بالا او از کعب الاحبار پرسیدند که
وی کیست گفت نام وی ندانم اما نشان بگویم آفریدگار تعالی
می گوید كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ
یعنی قوم عاد هر یک چندانک نخلی افتاده بودند معاویه بگفت
تا انرا تربتی کردند تا خلق ازان عبرت گیرند قبر در
مدینه تدمر اساسی کردند لوحی زرین یافتند بران نبشته
هذا مدفن بلقیس الصالحة اسلام اورد بسلیمان علیه السلم
سنه ثلاث عشر از ملک سلیمان روز عاشورا و زن سلیمان
شد در سنه اربع عشر و از دنیا رحلت کرد روز شنبه احدی
و عشرین و سلیمان فرمود که ویرا بشب دفن کنند در زیر سور شهر
تدمر نه جن دانست و نه انس و در ایام عبد الملک بن مروان
انجا می کندند تا بوی یافتند ازابگینه چون زعفران و وی دران جا
خفته نامه بعبد الملک نبشتند جواب فرستاد که هم انجا اورا
دفن کنند و خراج ان ولایت در وجه عمارت قبه کنند پس بر سر

آن قبه را ساختند از مرمر و صخرهای عظیم دران بکار بردند قبر
در روزگار عمر بن الخطاب عامل آن عاملی را بجایی فرستاد عامل با
بوی بنشت . . . چاهی می کندند دران جاه شخصی یافتند دست بر سر نهاده
چون دست از سر او برداشتند خون روان شد چه فرمایی عمر جواب
نبشت که این آن شخص است که چون ابوذراعه ملک یمن قصد کردن
کرد و بکند و بسوخت و عبدالله بن یامر را گفت بدین جهودی آی وی
اجابت نکرد عمودی بر سر وی زد و بکشت پس بفرمود تا ویرا در جاه
افکندند و بینباشتند و بیست هزار مرد را باتش بسوخت و کتاب
بسوخت انکه باین رفت اینست که الله تعالی ازان خبر داد قوله

قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود

و آنرا از بارگاه بساختند قبر بجزیره روال کوهیست
بلند هرگز کس بر سران نتواند رفت از هیچ جانب بران کوه باد شاه
کبری است هر کس که انجا رود و چیزی بران کوه اندازد و اگر نه غرق شود
و کس بر انجا نتواند رفت وانرا جزیره عراض خوانند قبر
در انجا که آفتاب برمی آید کوهیست اسکندر انجا رسید خانه دید
عالی دران خمها نهاده بغایت بزرگ پر از گوگرد و تختی زرین نهاده
و جامهای زربفت بران شخص افکنده و خوشهها از یاقوت بالای سر وی
آویخته اسکندر فرو رفت لوحی دید زرین پر پایی بران نبشته این ملک

ابوزرعه صح

ادبن اد است هزار سال عمرش بود هزار زن بکر خواست و هزار پسر
بزاد و هزار گنج بنهاد چون مرگ برسید هیچ سود نداشت و چون جهان
بآخر رسید این گنجها امت محمد علیه باز بخشند قبر
مولف کتاب گوید از شخصی ثقه شنیدم که از ان سوی روم یک
ساله راه گذشته بود گفت بکوهی رسیدم و زیران کوه مجوف
بود در انجا رفتم دوازده مرد را دیدم ایستاده چون حلقه گرد
یکدیگر و بیرون حلقه مردان دکانی بود زنی بران خوابیده
طفلی در کنار گرفته اهل آن ولایت گفتند چند هزار سالست که
آن مردان چنین ایستاده اند وان زن و طفل چنین خفته
نه بپوسند و نه بگندند و مردم بزیارت ایشان می رفتند
و چون جامه ایشان بوسیده شود هر کس ایشان را جامه
دوزد و دستار در سر ایشان بندد و هیچ سبع و دد و دام در
انجا نرود و دران حدود ملکی رحلت کرد و وصیت کرده بود
که دران کهف ویرا دفن کنند روزی دیگر دیدند ویرا بیرون انداخته
و اندامهای وی شکسته ملکی دیگر قصد کرد که انرا دری کند و حصنی
سازد عمارت که میکرد روز دیگر ویران می یافت و من بسیار
پرسیدم که این چه گروه اند کس خبر نداد و بر احوال ایشان
اطلاع پیدا نشد و دران ولایت عطسه را شوم دارند واگر یکی را

عطپه آید اگر شغلی کنند بگذارند **قبر** کوری یافتند بحضرموت
دران خانهٔ از سنگ تراشیده درانجا دو سریر زرین بر یکی شخصی
عادی عظیم هیکل خفته بر سر بالین وی لوحی بزرگ نهاده بران
نبشته اعتبر بی ایها المغرور بالعمر الموید انا شداد بن عاد
صاحب القبر المشید **الحکایة** جون مامون بخلافت
بنشست علما را حاضر کردی وقصها وشگفتها عالم برسیدی
یکی گفت نوشروان عادل ایوانی کرده است بمداین کس آنرا
ویران نتواند کرد مامون انجا رفت تا به بیند جیزی شگفت
دید بیری را برسید که این ایوان که ساخت گفت نوشروان
ومن گوری وی دانم که کجاست بس مامون را برد براهی دشوار
وبکوهی برشد درازی وی بنج فرسنگ برسر کوه غاری درانجا
خانهٔ تختی زرین نهاده ونوشروان را برسر آن خوابانیده
وتاج برسر وباره در دست واندامها آلوده بداروها تا تباه نشود
وجون مامون ویرا بدید بگریست وموی بناگوش وی سپید دید
عصابهٔ زربفت برپیشانی وی بسته بران نبشته که دنیا کس
نماند وگیتی بزدان کرد نه من بکوش که عمر نیست وجه رامش
گیتی نه جاوید ماند بس انگشتری دید بران نبشته الکاره همه گیتی
تراشد جون گاه رفتن آمد تراجه سود که همه نیست شد بس از

وفات من مثلی اینجا آید ناقصی با وی بود که درین قبه خیانت کند
مامون بیرون آمد وتفحص کرد خادمی انگشتری وی برگرفته بود
از وی بستد بران نبشته که هر کرا مال نه کامرانی نه هر کرا
زن نه کدخدایی نه هر کرا فرزند نه شادمانی نه هر کرا این
سه نه هیچ غم نه

نظم

موبدی از کشور هندوستان : رفت اندر دخمهٔ نوشروان
دید لوحی از زبرجد ساخته : بر سر بالینش انداخته
زآب زر بروی بخط پهلوی : بر نوشته جند سطر معنوی
هر که را املاک یا اسباب نیست : بیش خلقش هیچ جاه و آب نیست
وانک فرزندی ندارد ارجمند : نام او نبود بر مردم بلند
وانک دلداری ندارد در کنار : عیش او هرگز نباشد برقرار
وانک این هر سه ندارد در جهان : رسته دانش از بلا جاودان

الحکایة

بدانک جون اسکندر بولایت باختر رسید بسر جشمهٔ ظلمات کوهی
دید از لاژورد بر سر آن خانهٔ از یاقوت زرد درمیان وی جشمهٔ
آب بر طاقی گوهری بنهاده فروغ بر آب افگنده وخانه روشن
شده بر سر جشمه تختی زرین بر سر آن شخصی خوابانیده وتن وی جون
تن آدمی وسرش جون سر گراز بر فراشی خفته جادری از سیم

یافته بر سر وی کشیده هر که نزدیک وی می‌شد جان می‌داد پس ازان
چشمه آواز آمد که ای اسکندر گرد عالم گردیدی و بسی چیزها
دیدی که کس ندیده است دست بدار که وقت رفتن نزدیک
است چون اسکندر بشنید گفت خبر مرگ شنیدم و باز
گردید و از علما و حکما پرسید حال آن مرده را کس ندانست که
وی کیست و هر که نزدیک وی می‌رود چرا جان می‌دهد پس
اسکندر بعراق آمد و از دنیا رحلت کرد قبر کلبی
گویند اهل صنعا حفره‌ می‌کندند ازجی یافتند محکم دران سریری
نهاده بران شخصی دوازده ارش بالا در دست وی شاخی
زرین در سر آن یاقوتی سرخ بالای سر وی لوحی زرین بر آن نبشته
انا حسان النیل ملک خدا برات عز اسمه و مارا اسیری
کرد و چیر هیز را اسم نیت کرد و چیر هیز دوازده هزار پادشاه
بودند و من آخر ایشان بودم و شعتبین را حصن خود کردم
تا از مرگ نگه دارد شبی بخفتم ناگاه مرگ مرا بگرفت این قلعه
زندان من شد و گور من آمد و بر در قصر دید نبشته این بیت
کم قد توارث هذا القصر من ملک ۰ ومات الوارث والباقی هو الملک
معنی آنست که بسا ملکا که این قصر بمیراث بوی رسید و بمرد و
باقی حضرت خداوند است و بر قصر دیگر نبشته شعر

عز اسمه

کم

کم من مداین فی الآفاق خالیة ۰ امست خرابا وذاق الموت بانیها
یعنی بسی شهرها که در آفاق خالی ماند و خراب شد و آنک آنرا
ساخت مرگ بچشید و بر قصری دیگر نبشته شعر
مداین اضحت بعد الیوم تفترق ۰ رمت بهم الایام فی عرصة البلی
حالیا آنچه در کتب یافته شد درین باب نقل افتاد والعهدة
علی الراوی و ما از بهر عبرت آنرا یاد کردیم تا بدانند که عواقب
احوال ملوک و جبابره چه بود و بر دنیاء غدار اعتماد نکنند
اکنون بابی دیگر بیاوریم در ذکر گنجها که هر کس نهاده باشند

باب فی ذکر الکنوز

بدانک اول گنجها که موصوف بودست گنج شداد
بود صاحب ارم و در باب قصور بیاید و بعد از وی گنج قارون
بود ابن عم موسی علیه السلم چندان گنج جمع کرد که چهارصد
شتر در زیر کلیدهاء آن رفتی لقوله تعالی
ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولوا القوة
و پس ازان گنج ضحاک که
موصوف بودست

کنز ضحاک

بدانک مالهاء
عالم ضحاک جمع کرد و هیچ زری و چیزی نماند که وی انکیبی
بود با حلقه که وی بنشسته روزی در کتابی دید که گنج وی

همه روحي اوباش و فقرا کرد د پس مالهاي خود را جمع کرد و چهار حوض
بزرگ بساخت و همه را بر زر کرد و در بیابانی مجهول در بن کوهي دفن کرد
جانکه کس ندانست بس ببابل باز آمد و هر درویشي که در شهرها
هفت کانه بود همه را بیرون کرد ایشان بصحرا می کشتند سر
گردان تا جایی نزول کنند و بن ان کوه آمدند و فرود آمدند
پیري در ان میان بود سنکی عظیم دید بروي جنک مرغي کرده
گفت ای مردمان من گنجي یافتم گفتند چگونه گفت برین
سنگ جنگ مرغي یافتم که کرده اند و جنگ را چون معلوم
کنی گنج باشد جمله معاونت کنید تا مگر این سنگ بر گردانید
ان سنگ را دور کردند گنج ظاهر گشت و آن چهار حوض بر زر قسمت
کردند و جمله توانگر شدند **کنز کیخسرو** و گنجهای عالم
کیخسرو را میسر شد بحکم آنک جام گیتی نمای بدست وي افتاد
و آن چنان بود که وقتی شخصی در صحرا ماند شب در آمد از دریای محیط
جانوري سیاه برامد چندانک کوهی و لعل پاره در دهن یک
ارش دراز تا و یک ارش پهنا آنرا بنهاد و تمامت صحرا از ان روشن
گشت و گیاه می خورد و بس برداشت و بآب فرو شد
این مرد گفت من چاره بسازم و این لعل ازین جانور ببرم
گل سرخ بیاورد و برشت و در پس سنگي پنهان شد تا شب درامد

آن

ان حیوان ان لعل برآورد و بنهاد و علف میخورد این مرد گل سرشته
برداشت و بر سر آن لعل زد صحرا تاریک شد این جانور بآب
فرو رفت مرد لعل برداشت و پیش کیخسرو آورد چون در ان
نگه کرد هفت اقلیم عالم در ان بدید و ملوک و بارگاهها ایشان با
لشکرها و خزاین و گنجهای ایشان و دیگر اصناف مردم همه بدید
و در یک روی آن لعل بشب دیدی و در روي دیگر بروز دیدي
و چون مطلع شد بر کنوز و ذخایر خزاین عالم وي را حاصل شد
پس آن لعل را جام گیتی نمای خواند و بعضی گویند این جام از
اسمان آمد و پیش مردي نیک افتاد از ابکیخسرو داد
و بعضی گویند کیخسرو سلیمانست علیه السلم و بعضی گویند موسی
علیه السلم است و افراسیاب فرعونست بحکم آنک کیخسرو
افراسیاب را در آب هلاک کرد و کس نداند که کیخسرو کجا وفات
یافت و موسی را نیز کس ندید که کجا مرد و گنجهای کیخسرو بدست
ذو القرنین افتاد **الحکایه** گویند مردي درویش
بابوان اسکندر آمد و هر روز پنجاه دینار می داد و گفت مرا حاجت
کنید مدتی برامد درویش بمرد اسکندر وي را طلب کرد گفتند
نماند خانه روي آمد تنها و گفت این مرد از دنیا چه داشت گفتند
خری گفت چه کردي گفتند هر روز برین خر نشستي و بصحرا رفتي

وشب نخفتی و روز بازآمدی اسکندر خراب شد وبران نشست ورها
کرد تا برفت تا بپیش کوهی رسید وبالای آن سنگی دید بران صورت
مردی کرده چوبی دو تا در دست مانند لامی و در دیگر دست زنگی
ذوالقرنین با خود اندیشید که لام مال باشد و زنگ کنز باشد
چون مغلوب کنند پس بجائی کاوید سوراخی بدید آمد در آن
سرایی سنگین کرده وخانها بر زر وجواهر کرده خانه دید
قفلی بران زده گفت گنج عظیم درانجاست قفل برداشت خانه
دید تهی خاک بران بیخته می گردید ناگاه مکحله دید بر طاقی
نهاده میلی زمرد درانجا آنرا برداشت وزیر دانا گفت ای ملک
یک میل در چشم من کش اگر آفتی بود مرا رسد نه ترا اسکندر گفت
من این گنج را بتو دادم مرا این مکحله تمامست پس اسکندر
میلی در چشم خود کشید در چشم وی نوری بدید آمد که هر گنجی که در عالم
بود بدید پس جهان گنجها را جمع کرد که دو خرمن زر وسیم باوی
روان بودی وعالم را بگرفت وگرد جهان بگردید

حکایت

بدانک کنوز در عالم بسیارست وهمه از سلاطین روزگار و خواتین
با مقدار بازمانده وبسیار که در زیر خاک مدفون مانده وکس راه
بر آن نمی برد مگر که آفریدگار کسی را اطلاع دهد

حکایت

گویند مردی صالح در خواب دید که گنجی در زیر مناره اسکندریه است و

روزی

روزی تو گردد مناره از آب برآمده است گنج در آب چگونه یابند و
چند بار این خواب بدید قصد مناره کرد و در زورقی نشست و
برابر مناره می گردید ناگاه مرغی از برجی برخاست خطی از آن
برج درافتاد بران نبشته هر کرا غمی بود مجالس راشانه گذاز
از زیر زنخدان غم از دل وی برود آن مرد آن را بخواند خشم
گرفت وگفت مرا این خواب دیو نمود تا این همه رنج بکشید
پس از انجا برفت روزی در صحرا می رفت بپیش کوهی
رسید خسته شده شانه برآورد وریش را شانه می کرد ور
بالا کرده بود چیزی دید که بر کوه می افروخت برشد تا ببیند
کناره بر کوبدی دید زرین که سیل گل از وی بشسته بود سر آن
باک کرد پر از نقلها زرین بود آن همه را بخانه برد و توانگر
شد و بدانست که بخواب ونبشتهای بزرگان استخفاف نباید
کرد که البته از حکمتها خالی نبود

حکایت

گویند مردی را
زنی درویش بود وخانه برداشت نام آن زن حسن مرد بخواب
دید که او در دمشق گنجی یابد این مرد اعتماد نکرد تا چند بار همین
خواب دید بحکم آنک دست تنگ بود بدمشق آمد ودر میان
شهر می گردید متحیر مردی بوی رسید گفت از کجایی
گفت از ری گفت درینجا چه کار آمدی گفت حاجت وادبار

وا اینجا آورد که بخواب دیدم که بدمشق گنجی یابم آن مرد بخندید و گفت
چندین سالست تا من بخواب می بینم که در ری خانه ایست که زهمن
خوانند و در آنجا گنجی است و بر خواب اعتماد نکردم تو مردی سلیم
دلی که ترا سرگردان کرد مرد چون این سخن بشنید باز گردید و بخانه
خود درآمد و زهمن را بکند تا وی یافت زرین بوزن بنجاه من و از آن
توانگر شدند الحکایة گویند بیرتاج هندی از بهر ملکی کوزه
زرین بکرد بمدت سالی و مبلغی سیم بستد چون بیش وی
آورد و بنهاد روان شد پس بموضعی رسید بایستاد و سر بجال
فرو برد بیرتاج گفت این موضع را بکنید بکاویدند دو خم زرین
یافتند پر از زر و سیم ماری بر سر آن خفته او را هلاک کردند
و مال برداشتند و بخزانه بردند بیرتاج گفت کژدم زرین بطلسم
ساختم که قصد زر کند و جنس میل بجنس خود کند و کژدم اغلب
در سوراخ مار جای دارد و این حکایت از بهر آن گفته شد تا
معلوم گردد که هر کس بسببی گنجی یافت کنز قارون بدانک
گنجها که قارون را حاصل شد از علم کیمیا بود که از موسی علیه السلم
آموخته بود تا چندین شتر وار کلید گنجها وی بود موسی
وی را گفت زکوة می باید داد از بیست دینار نیم دینار زنداد و گفت
از صد دینار یک دینار گفت نتوانم داد گفت از هزار دینار یک
دینار

دینار گفت ندهم بعد از آن قبول کرد که بدهم چون حمل خروار
بر آمد که می بایست داد گفت ندهم و پشیمان شد و خدای تعالی
وحی کرد بموسی که من قارون را با گنجها بقعر زمین فرو برم
در فلان روز موسی وی را خبر کرد قارون طبقی پر زر کرد
و بزنی داد و گفت در میان مجمع بگو که موسی با من زنا کرد
آن زن زر بستد و گفت ای قوم از پس این جهان جهانی
دیگر است قارون مرا طبقی زر داد و گفت بهتانی چنین در
بر موسی نه موسی متغیر شد و زمین را گفت وی را فرو بر زمین
وی را با تمامت گنجها و سراها فرو برد کما قال الله تعالی
فخسفنا به وبداره الارض
کنز جبیر المؤتفکی
اما گنج جبیر المؤتفکی
سبب آن بود که در بیابان مغرب تابوتی یافت از مس او را
بگشود گفت مگر در آنجا مرده بود در آن تابوتی دیگر سیمین
دید او را بگشود گفت مگر در آنجا چیزی بود در آن نیز تابوتی
دیگر زرین دید او را بگشود در آن مجلده دید از یاقوت سرخ
میل آن از زبرجد بعضی غلامان خود را از آن در ختم نشیه گنجها
را بدیدند که کجاست و همچنین معادن و جواهر و از جواهر
بنا را سکندریه کرد و عمودها زرین ساخت و التهاء عجیب بکرد

وصد سال درین برفت تا روزی دختری بری از دریا برامد و آن
صورتها که در اسکندریه است بطلسم بکرد تا ان بناها قرار گرفت
وجبیر الموتفکی پانصد سال بماند و پادشاهی کرد و ان گنج
را بر اسکندریه وقف کرد **گنج اندلس** طارق بن
زیاد چون اندلس را بگشود در انجا مایده سلیمان علیه السلم
یافت در ان چندان جواهر بکار برده که چشم کس مثل آن
ندید ربیعه بن یزید گوید قیمت بعضی ازان جواهر هزار هزار
دینار سرخ بود و در خانه دیگر رفت و بیست و چهار تاج مرصع
یافت بر سر تاجی نام ملکی نبشته مانند کیخسرو و سیاوش
و افراسیاب و کیکاوس و جمشید و بهرام و اسکندر و دارا
و طهمورث **گنج روم** گنجهاء روم موصوفست عماره العاو
پیش ملک روم آمد برسولی و صفت گنجهای کرد ازان جعفر
المنصور و برا پیش وزیر ملک بردند صفه دید ملکی در اقصاء ان
صفه نشسته چنانک گنجشکی از بزرگی آن صفه عماره گفت
یکی ازان صفه پیش رفتم ابری سبز درامد و مرا در میان
گرفت بترسیدم و همچنان میرفتم چون بنیمه صفه رسیدم
ابری برامد سرخ چنانک چشم من تاریک شد بنشستم تا با کی
گشت پیشتر رفتم و سلام کردم بپرسیدم که این دو سحاب چیست
گفت

گفت ترا بنمایم دست در زیر بساط کرد یاقوتی سرخ بیرون آورد چنانک
سبزی و در آفتاب داشت ابری سرخ ظاهر گشت پس پنهان
کرد و زمردی سبز بدر آورد و در آفتاب داشت از شعاع وی
ابری ظاهر شد سبز مرا بقصری عظیم بردند در ان خانها
بسیار مهر بر نهاده یک خانه را گشادند انبانها دیدم بر هم انداخته
و اگنده یکی را بردار یکی برگرفتم پس مرا در خانه دیگر بردند
بر ینها نهاده گفتند یکی را برگیر برگرفتم و بیرون آمدیم پس
دمی بیاوردند و یک من مس بگداختند و ازان انبان قدری
بران ریختند تمامت زر سرخ شد و یک من رصاص
بگداختند و ازان بری قدری بران ریختند تمامت نقره
صافی شد پس گفتند برو و امیر المومنین را خبر کن که اینجا
چند کیمیاست و چندان لشکرست که از حد منابت زیتون
تا قسطنطینیه همه جا نشسته اند عماره چون نزد منصور آمد
این حکایت بکرد بسیار جهد کردند تا کیمیا سازند نتوانستند
گنج داود علیه السلم بدانک داود علیه السلم پادشاه
و رسول بود و عالم مسخر وی گشت دوازده هزار مرد پاسبانان
وی بودند چون از دنیا رحلت کرد و برا خزانه بود قفل بر زده
بران نبشته که درین خانه گنجی هست از آسمان آمده پس سلیمان

علیه السلم آن دریکشاد دران صندوقی یافت زرین دران جا صحیفهٔ
نهاده وبران نبشته هرکه این مسایل را جواب دهد خلیفهٔ داود
او باشد برخواندند بران نبشته بودند کمترین جیزها جیست
همه درماندند سلیمان کفت من تمامت مسایل جواب کویم
اول کمترین جیزها یقین است وبیشترین جیزها شک
است وتلخ ترین جیزها درویشی است وشیرین ترین
یا باسبانیست وخرم ترین جیزها جانست درتن ونزدیکتر
آخرتست ودورترین جیزها دنیاست وبدترین جیزها
زن نابکارست جون سلیمان علیه السلم این جوابها را بکفت
خلافت بوی سپردند ومملکت بوی مسلم داشتند وبعد
ازان انجا ربدر نشست مقصود آنکه این کلمات را کنج
می دانستند وبهترین کنجها علم است بحکم آنکه بکنجها آفت برسد
وبعلوم نرسد **کنز ابرویز** بدانکه کنج ملک پرویز
مشهور بود وهر یک روز یک کاسه طعام که وی خوردی
ده هزار دینار قیمت آن بودی بحکم آنکه یک دانه مروارید
ویک لعل پاره ببودندی ودران طعام کردندی واو
بخوردی وسبب کنجها که حاصل کرد آن بود که جوهری بدست
او افتاد که ازان شاه کوهساران خواندندی ازان درسلسله بتی
در

در دریا افکندی وبرکشیدی همه مروارید وجواهر وصدفها را بخود
کشیدی همجون سنک مغناطیس که آهن را بخود کشد تا جندین
قلعه را پر زر کرد وجواهر تا یک روز ملکی را انکشتری در دریا
افتاد ور پرویز استعانت کرد پرویز شاه کوهساران را بوی
فرستاد دراب کذاشت وآن خاتم براورد **کنز باد**
آورد اما کنج باد آورد ازان کسری بود ودران عهد که پرویز
روم را بستد ملک روم بکریخت ومال وجواهر وخشبة المسیح را در
کشتی نهاد وبراند وبراب بکذشت ناکاه بادی برخاست
عظیم وکشتیها را با ملک کسری افکند ومردم ازان کرفتند وجمله
بیش کسری آوردند واو ازان کنج باد آورد نام نهاد **کنز البقر**
اما کنز البقر که مشهورست سبب ظهور آن آن بود که زنی
بیوه دختری را بشوهر می داد ماده کاوی را جهاز دختر نهاده
می راندند بدنیا بیاراسته جون بمیدان کسری رسید کاو بایستاد
وسرکین افکند جندانکه اورا جوب می زدند ازانجا فراتر نمی شد
وحکایت کسری مشاهده آن حال می کرد کفت اینجا تربیت
بکنند آن موضع را بکندند صحن سرایی بدید آمد خانها کرد بر کرد
آن در یکی صورتهای زرین وتمثالهای کرکس وپلنک وفیل وشتر
ومرغان کوناکون همه زرین بجواهر ویاقوت مکلل ازان بردا

و با دیگر گنجها کیانی و ساسانی منضم کرد و آنرا کنز البقر نام نهاد و گبری را
گویی بود مانند ترنجی زرین هرا دمی که آنرا برداشتی جامدی بودی
سخت و چون گبری برداشتی نرم بودی چنانک در میان انگشتها
دی رفتی و آب خوش بوی ازان می چکیدی و ملک مصر دستارچه
بوی فرستاد که آتش با آن کار نکردی **کنز اسکندر**
اما گنج اسکندر ازان باز گویند و آنچ او را مسلم شد کس را نشد عبد الله
بن طاهر وزیر گوید شبی پیش امیر المومنین نامه می خواندم که ارسطو
نوشته بود با سکندر و دران نبشته که عجب می داری که شهرها
بستدی و بتخانها که بهندوستان بود بگشودی و گنجها جمع کردی
و از پیشوایی جهانبانی عجب می داری چرا عجب نداری از گنجها
آفریدگار که می گوید **لَهُ مَقَالِيدُ السَّمٰوَاتِ وَ الْاَرْضِ** و آسمانها برداشته است و ماه و آفتاب
را درو روان کرده اما این شهرها که بستده و یابند کان خداوند
عز اسمه مدار اکنون و این مالها که جمع کرده یک پوست گاو تر تمام
است اسکندر سخن حکیم دریافت و همه گنجها را در کوه نهاد دفن کرد و
گفت کوه خزانه آفریدگار است که جواهر و معادن را در آن نهاد
و پوست گاو را دباغت کرد و نام گنجها دران نبشت و با خود بردم تند
و تا اکنون آن پوست در خزانه ایشانست هر وقت که خواهند

که گنجی را ببینند دران پوست نظر کنند که کجاست و در کدام موضع
مدفونست و آنجا چه نشان دارد کس فرستند و بردارند و
بروزگار مامون ملک روم کس فرستاد و نامه عرض کرد
دران نبشته که رسول مرا گرامی دار و لشکر با وی بفرست
بشهرستان بدر نهاوند تا آنچ من گفته ام بیاورد مامون لشکر
با وی بفرستاد تا بنهاوند بدر دروازه شرقی میان دو میل
پس بسیارش بکندند صخره پدید آمد آنرا بر کندند پس جایی
ظاهر شد از سنگ در آنجا صندوقی زرین دران دو قفل زده
آنرا برداشتند و پیش مامون آوردند او بدست رسول
ملک روم فرستاد و ازین سان گنجها بسیار بود و همه
بگذاشتند و بحسرت بخاک رفتند **کنز اخر** بحدود
اسوار کوه هیبت بر آنجا چشمه هر سال در آنجا یک دینار
بیابند بر یک روی آن یک صورت و بر دیگر روی دوازده
صورت و پوست ماری هم بیابند و قصه این حال آنست
که ملکی بود و او را دوازده پسر بودند و چون وقت رفتنش
در رسید همه را بخواند و گفت هر که درویش گردد از شما مرا
یک حقه است دران ماری تابع وی شود تا توانگر گردد
و حقه را بشخصی سپرد پسری درویش شد حقه را از وی بستد

خفته بکشود ماری بیرون آمد و در سوراخی رفت وی آن سوراخ
بکند کنجی بیافت عظیم جون از دنیا رحلت کرد آن مالها باند
آن مار هر سال دیناری بیاورد و بران انداز دکویند
هزار سالست که این مار مانده است وکس نداند که جون
براید وکجا رود **کنز خوارزم** کویند بحدود خوارزم کوهیست
بران کنجی دری سنکین دارد و نزدیک وی آبی هر که قصد ان
در کند غرقه شود کا فرغز بیامدند و هزار شتر جوب
ساج بیاوردند و بر سر آب افکندند روز دیکر همه فرو برده
بود ودی بیامد وکفه ترازو بساخت و در انجا نشست وسنکی
دیکر در کفه دیکر نهاد و بسلسلها فرو کذاشتند تا بنزدیک
رسید پس ازان کفه و درویش در کنج نشست بدر کنج
هیچ تدبیر نتوانست کرد و با کفه نتوانست آمدن انجا
عاجز فرو ماند جندانک هلاک شد مقصود از ایراد این باب
آنست که کنجها بسیار نهادند و همه بکذاشتند و اکر جهان
بود که در کنج جنک عجم لشکر سعد بن ابی وقاص بستد تمام آست
و دران میان غنایم بهفتاد خروار زرینه و جواهر بود و هم امتعه
انرا بهار کسری می خواندند و بمکه اوردند شعاع جواهر
بسقف حرم افتاد عمر بن الخطاب ~~[illegible]~~ دران نکه کرد

دیکر بیت و کفت مسکین کسری این همه جمع می کرد از بهر لشکر
اسلام پس سوکند خورد که این مالها بهیج جای بنرم تا تمامت
بر صحابه صرف کنم و مال بسیار بود نکاه می داشتند شب و
روز بعضی را بخش می کرد کیمتر قسمی بامیر المومنین علی
رضی الله عنه افتاد نود هزار دینار زر مغربی قیمت قسمت وی
بود **کنز بالصین** در عهد افراسیاب در ولایت
جین کوهیست دران دو میل سیمین بیافتند کرد بر کرد ان
خطی نوشته که من ملکی بودم که این ستون ساختم سیصد
سال عمر من بود بسی کنجها جمع کردم در زیر این دو میل و مرا
ازان بهره نبود ندانم که پس از من بدست که افتد
نصیب من ازان حساب و شمار آمد و پس هر کی بکنج شاد
مباش که باید اربیت افراسیاب بفرمود تا آن دو
میل بشکنند صد پیل وار زر ازان بار کرد و بر هر درستی
صورت جمشید کرده هر درستی ده دینار بسنک جالیا
این مقدار از حال کنجها کفته آمد تا بدانی که عاقبت کنج داران
و منکران جه بود والله اعلم

الرکن السابع فی شرف الآدمی وعجائب فطرته وصنعته

قوله تعالی وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا
لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ

معنی است که ملایکه را فرمودیم که آدم را سجود کنند و چون سجود
کردند گرامی شدند ابلیس سجود نکرد و ملعون شد و این قدر
شرف آدمی را تمام بود چه مسجود شریفتر از ساجد بود و قوله

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ
فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

ما بنی آدم را عزیز کردیم
یعنی بقامت راست و بعقل و تمیز و چاره سازی

حکایت

گویند از بدیع کار تعالی در ابتدا شیری را بیافرید مرغان را دید که
می پریدند گفت شما از که می ترسید گفتند از آدمی شیر
گفت وی بشما چگونه رسید گفتند بما نرسد ولکن بحیلت
ما را بزیر آورد و در قفسها محبوس کند پس ما را بکشند و بخورند
شیر متعجب بماند می خواست که آدمی را ببیند روزی اسبی
را دید که می دوید گیسوها در پیش افکنده ناصیه در پیشانی آورده
گفت مگر آدمی تویی که بس شگرف و چابکی گفت ای شیر
آدمی مرا بگیرد و لگام بر سر و دهن من کند و زین بر پشتم بندد
و می دواند تا کف بر دهن آورم چون بیچاره شوم مرا بکشد و بخورد
پس روزی گاوی را دید گفت بدین قوت مگر تو آدمی گاو گفت

آدمی

آدمی مرا بگیرد و گردون در گردن من کند تا بار وی می کشم و زمین
سخت می شکافم چون پیر شوم مرا بکشد و بخورد پس شتری را
دید گفت این آدمی باشد که بس بلند است گفت من
نه آدمی ام بلکه حمال ویم مهار در بینی من کند و بار وی بکشم
عاقبت مرا بکشد و بخورد پس روزی فیلی را دید چند کوهی
گفت آدمی تو باشی گفت نه آدمی مرا بگیرد و بر گردن من
نشیند و آهنی معقف در گردن و پیشانی من افکند و دماغم
می خراشد و بارها گران می کشم تا بمیرم استخوان مرا عاج کند
و از آن تختها سازد و بر آن نشیند پس روزی آدمی را
دید شخصی نحیف گفت ای ضعیف آدمی با توجه کند
خبری از وی بازده که چگونه کسی است که همه حیوانات
عظیم از وی ترسانند گفت آدمی منم شیر گفت تو بدین
ضعیفی سلاحی نداری و ترا چنگل و دندانی نیست من
اگر یک طپانچه بر روی تو زنم این همه خلق را از تو برهانم
گفت ای شیر نتوانی گفت چرا نتوانم گفت من از اینجا
چیزی بر تو زنم که تو عاجز شوی شیر گفت بیار
تا ببینم آدمی سنگی برگرفت و در فلاسنگ نهاد و بر میان
دو چشم شیر زد چنانک هر دو چشمش از چشم خانه بیرون آمد

شیر گفت ای آدمی مرا معلوم شد که هنرهای تو و آنچه حیوانات می گفتند
راست است پس آدمی بیامد و دنبال شیر گرفت و می کشید
گفت ای آدمی چه میکنی مگر مهار نیز در بینی من نیز خواهی کرد
یا آهن در سر من خواهی انداخت گفت نه امدم تا پوست از
تو بکنم و گوشت بسگان دهم گفت این همه چه می گویی گفت
تا بیاید آنچه که گفته است وَلَقَدْ كَرَّمْنَا
بَنِي آدَمَ ٥ را عقل و هنر و چاره سازی داد که هیچ
خلق را نداد مقصود ازین حکایت آنست که این همه از نعمت
افریدگار است نه از هنر آدمی و کاو را صد چندان قوت است
که آدمی را و شرف آدمی بعقلست نه بصورت پس آدمی را
سلطانیست در بحر و بر تا ماهی از دریا برارد و مرغ از هوا
بزیر آرد و فیل را اسیر کند ثعبان را دندان بکند قصرها سازد که از
باد و صواعق او را نگه دارد سلاحها سازد تا دشمنان را دفع
کند و در همه موجودات تصرف کند از حل و عقد و کیاست در
زراعت و عمارت و صنعتهای مختلف که هیچ یک ازان حیوانات
ندانند و این همه نه بخود می کند بلکه افریدگار می کند اگر خواستی
این همه هنرها در بهیمه بیافریدی قوی اما ضعیف ترین خلق
معنی افریند عجیب و غریب چنانک در مخ ضعیف گیاستی
افریده

که خانهای مسدس مساوی کند و انگبین شیرین آرد

الفرق بين الآدمي والبهائم

بدانک فرق میان آدمی و بهایم نه در صورتست یا انکه گویی
آدمی ناطق است و حیوان صم زیرا که ابله و مجنون باوی شریک اند ولکن
فضیلت آدمی بعقلست و تقوی آدمی مطیع عاقل بهتر از فرشته
بود و آدمی عاصی ابله و جاهل کمتر از بهیمه بود تا بدانی که
نوعی از آدمی را شرف است بر فرشته زیرا که روز قیامت
ملایکه خدمت مطیعان کنند لقوله تعالی
يَدْخُلُونَ عَلَيْهِمْ مِنْ كُلِّ بَابٍ
سَلَامٌ عَلَيْكُمْ ٥ یعنی ملایکه از
درهای بهشت در می آیند و سلام می کنند بر مومنان و
بعضی از حکما آدمی را عالم صغیر خوانند و بعضی وی را سلیل
العالم الکبیر خوانند زیرا که معانی که در عالم است در آدمی موجود
است از خواص [illegible] نه صولت شیر غدر و غارت پلنگ حیلت
روباه بددلی گنجشک حرص مورچه سخاوت خروس الفت
سگ زیرکی کرم پیله استبداد کبوتر همه چیزها بدست سازد
همه آوازها بدهان حکایت کند در وی سرخی از شاخ آتش و
سیاهی از شاخ زمین و سپیدی از شاخ هوا و تری از شاخ آب

استخوانش صفت سنگ دارد مویش صفت گیاه • عقل و تمیزش خواص
است بر دیگران **حکایت** گویند مردی با زرگان با کاروانی
فرود آمد و بادی سخت می آمد نزدیک بیشهٔ بود و او از شیر
می آمد کاروان بارها جمع کرد و چارپایان را درمیان گرفتند
و جارسی را نصب کردند تا بشب حراست می کرد و بانگ می زد
شیر نزدیک کاروان آمد تا صیدی گیرد و دزدی از گوشهٔ دیگر
دیگر درآمد و جرس بانگ می زد و شیر می ترسید دزد را ناگاه
دست بر پشت شیر آمد پنداشت که اسب کره است بر
پشت وی نشست و با تشنه می زد و در صحرا می دوانید تا وقت
صبح بدانست که شیر است شیر نیز ترسیده بود مرد فرود آمد
و درختی دید بدان بر شد شیر می رفت خسته و کوفته و پهلوها
دردمند شده ناگاه گربی بروی آمد گفت ای شیر از کجا می آیی
گفت باز گرد که جارس ترا نه بیند و پهلوهار تو نیز چنین بکوبد
که از آن من کوفت گفت جارس چه زهره دارد که پیش
شیر آید او را بمن نمار تا به بینی که چگونه او را مقهور کنم شیر گفت
بر آن درخت نشسته است باری گستاخی مکن گربه نشنید
و بر درخت شد و بر شاخی نشست و در آدمی می نگریست تا چون
فرصت یابد آدمی شاخی بگرفت و سران حلقه کرد و در خایه گربه افکند

دبکشید

و هر دو خایهٔ وی سخت می فشرد تا گربه سرنگون از درخت درآمد
بخایه آویخته و خونش از دهن بیرون می آمد چون بزیر افتاد از هوش
برفته چون بهوش باز آمد شیر گفت ای بدبخت از من و حال من
عبرت نگرفتی چند گفتم ترا که حریف خود بشناس او پهلوهای مرا
بکوفت و بدوانید ترا چه تمکین کند گفت ای شیر من آدمی را
از دور دیده بودم ترکیب وی ضعیف یافتم از هنر وی خبر
نداشتم مقصود ازین حکایت آنست که شرف آدمی دارد بر
همه حیوانات و ظفر یافته بهمه چیز بعقل و تمیز تا فیل را از
آب برارد و شیر را از بیشه بگیرد و بزنجیر در دوراسته دارد
و عقاب را از هوا بگیرد و شاه باشش برکشد و ازان بر تیر
سازد تا بدان از عقاب و کرکس جان بستاند **الحکایه**
عقاب در غیبت تند و او از سهمناک حمله سخت بر دجانک سوار
را از پشت اسب بیندازد و از شخصی استماع افتاده که وقتی
در هندوستان گلهٔ گوسفند می رفت سگی در گله بود و عقاب بر کوه
آشیان داشت گوسفندان را می ربود سگ غریو می کرد
و شبانان سنگ می انداختند بر عقاب و تیر می زدند و او را دور
می کرد پس عقاب درآمد و سگ را بربود و در هوا برد و سگ
غریو بسیار کرد تا چندان برد او را که مانند گنجشکی نمود پس رها کرد

دبر کوه آید و پاره پاره شد پس این عقاب آدمی را بگیرد و طریق
صید او چنانست که مرداری را بیندازند و سه مرد در جایی پنهان
شوند نزدیک مردار چون عقاب بران نشیند یکی پاش
بگیرد و یکی میان مرد بگیرد و سخت می دارد و یکی بال عقاب
بگیرد و یک یک بر می کند چون بالش کنده شد عاجز گردد
پس آفریدگار عز اسمه تمکین داد آدمی را تا خلق خدا را
مسخر کند و عاجز و مقهور خویش سازد و مرگ را بر گماشت
تا آدمی را عاجز کند

ذکر عنقای مغرب

گویند عنقا مرغیست عظیم و مسخر سلیمان علیه السلم می شد
و حیوانات جمله ازوی نفرت می کردند و بر ایشان سلیمان علیه السلم
آوردند انواع حیوانات را دید در خدمت سلیمان از شیر و پیل
و اسب و شتر و گاو و گوسفند همه مسخر او شده و مطعوم
آدمی دید از گوشت حیوانات و میوها و حبوب مختلف و
ملبوس وی دید از پنبه و خز و ابریشم و قصب و پوست روباه
و سنجاب و قاقم و غیر آن شگفت بماند پس برفت و جوهری
بیاورد که شعاع آن فرسنگی میرفت و پیش سلیمان علیه السلم
بنهاد و گفت ای آفریدگار بخواه تا مرا آدمی کند سلیمان علیه السلم
دانست که آن محالست گفت این سوال بکنم و آفریدگار قادر

قادرست که بکند و عنقا را نا امید نکرد روزی با سلیمان می رفت آهنگری
را دید که تیغها و چوبها و پیکانها می کرد گفت این چیست گفت
آلت هلاک آدمی که یکدیگر را بدان هلاک کنند پس بدر دکان
جراحی رسید محاجم و مشارطها و مقراض و کلبتین دید گفت این چیست
گفت آدمی را بدان دندانها کنند و سرها شکافند و رگها زنند
پس ازان به بیمارستان بگذشت بیماران دید بعضی افتاده
و بعضی نشسته یکی از قولنج می نالد یکی از صرع یکی از تب دیگری
از لقوه و برسام و فالج و غیر آن گفت این چیست گفت
هفتاد گونه علتهای مختلف آدمی را باشد درین خانه آیند و
معالجات را صبر کنند تا نیک شوند یا بمیرند عنقا چون چنان دید
برفت و جوهری دیگر همچنان آن بیاورد و بسلیمان داد و گفت
ای رسول خدا استغفار می خواهم تا آن سوال نکنی که نخواهم
که مرا آدمی کنی مقصود ازین حکایت آنست که آدمی اگرچه کرامت
رنجها و مشقتها دارد و مرغی عمری بگذارد که نه صرع بیند
نه صداع نه رنج نه سبل نه یرقان پس سیمرغ دستوری خواست
و باز گردید و دیگر روی آدمیان ندید و در کوه قاف رفت
پس معلوم شد که آدمی را شرف بعقل است نه بشخص و درینجا
فصلی بگوییم در باب عقل

فی شرف العقل

قوله تعالی وَمَا اُوتِیتُم مِنَ العِلمِ اِلّا قَلِیلًا بدانک عقل شریفترین همه موجودات است
وگویند جان مرکب عقلست وعقل جوهریست نورانی بسیط
محیط بهمه چیزها واوّل چیزی است که افرید کار تعالی افرید
بیش از زمان ومکان زیراکه زمان از عدد حرکات فلک ظاهر
می شود بس هرچه بیش از افلاک افرید نه در زمان افریده باشد
وعقل چون خواهد که تمیز کند چیزها را قصد حواس کند وعقل
علمها را از حواس طلب کند ونیک را از بد بحواس بداند که اینچه
در اینه بیداست عقل داند که آن هیچ نیست وافتاب را چشم
می بیند چندانک جامی عقل داند که ان بیش از انست
بلک که افتاب صد وشصت بار چند زمین است که بروز برا
بیک طرفة العین گرم کند عقل داند که چیزی که مقدار جامی بود
این همه را گرم نتواند کردن دیگر انک مساحت زمین را اگرچه
اشکال زمین بیش وی بود وچیزها را معقول زحمت نکند
بر عقل چنانک محسوسات زحمت کند بر حواس چنانک نوری
باهر که بصر را تباه کند واوازی سخت که سمع را تباه کند وطعامی
گرم که ذوق را باطل کند امّا معقول عقل را تباه نکند وجایی
که چیزی در ان اید تنگ شود مگر عقل که فراخ تر شود والله اعلم

فصل بدانک قوّت متخیله هرگز تباه نشود زیراکه
نه بالتی است که مانده گردد چون آلات قوّت متحرّکه زیراکه قوّت متخیله
روح نفسانیست که در بطن مقدّم دماغست وآلت هم قوّت محرّکه اندامهاست
اگرچه جان مانده نشود والت مانده شود چون سواری که می راند
اگرچه سوار مانده نشود اسب مانده شود بس قوّت متخیله همه
روز وهمه شب بر عمل خویش است اگر در بیداری واگر در خواب

في تقسیم الأرواح بدانک جان بر چند وجه نهاده اند
روح طبیعی که در جگرست وبرگهامی رود وروح حیوانی که در دلست
وبشراین در می رود وروح نفسانی در دماغست وبعصبها می رود وبچشم
رسد بینایی دهد وبگوش رسد شنوایی دهد بدست رسد گیرایی
دهد وروحی دیگرست انرا ارواح الجبانیه خوانند بدان فرق کنند
میان اشجار وحیوان که اشجار را حسّی نبود وحیوان را حس بود
وروحی دیگرست انرا روح المتحرّکه خوانند ودیگری را روح الناطقه
العقلیه خوانند واین خاص ادمی راست وآدمی را نفس نامیه
وجبانیه وناطقه ومتحرّکه همه باشد وازین همه قوّتها هیچ یک
را آن قوّت نیست که متخیله را وهمه مانده شوند مگر روح متخیله که در
نماند چشم آن بیند که دریابد چون دور شود در نیابد وقوّت مخیّله همه
قوّتها بیک ره نتواند کردن ومتفکره همه اندیشها را جمع نتواند

کرد و حافظه همه اندیشه‌ها را یک بار حفظ تواند کردن اما قوت مخیله
قادر بود که چیزهای گذشته را حاضر کند صورتها را پیش آرد
تا اگر خواهد مردی را چندانک فیلی کند و مردی که بسیار بر دارد
یا حیوانی که بعضی از آن درخت بود و بعضی مرغ و قصور کند افعال
که هرگز نبود و نباشد چون مردی که سر بر آسمان برد و ستاره که
بر زمین آید تصرف کند چنانک خواهد و این قوت آفریدگار
عز اسمه در مخیله آفریده است

فی ذکر الروح

بدانک در عالم از عجایبها عجب تر از روح هیچ چیز نیست و هر کس
دران سخن گفته اند و همه عاجز اند که از دانستن آن درمانده
اند که آن چنین قال الله تعالی

وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي

معنی آنست که اگر از تو پرسند ای محمد که روح چیست بگو فرمان
آفریدگار است و شما علم آن ندانید مگر اندکی و آنرا ماسک الاجسام
خوانند و روح در اجسام باید بسبب ضدیت که جان لطیف است
و سنگ کثیف لاجرم جان سنگ را حرکت ندهد بعضی
گویند که این ماسک حرارت و رطوبت است و این هر دو سبب
نشو و نماست بعضی گویند جان در خون آید دلیل آنک از مرده

هیچ

هیچ قوت نشد مگر خون بعضی گفتند جان حرارتست که در مرده خون
هست حرارت نیست بعضی گویند جان شعاعیست که از عالم علوی
متصلست بدل و دل ینبوع روح است با عضای رساند بر مثال
چراغی که در خانه بود همه زاویها و طاقها را روشن می گرداند
و دل جان را می پراکند در تن و بتحلیل بیرون می شود و دیگر باز
می آید و دیگر چون مرد حرکتی زیادت کند و خویشتن را
بکاری دارد و برنجاند تحلیل این روح بیشتر بود و ضعیف
می شود تا محتاج گردد که بیاساید و بخسبد تا قوت جان بحال
خود آید و آنچ بکاسته بود باز آید الی اجل معلوم والله اعلم

فی فضل الروح بالجسد

بدانک فعل جان در اجساد جاری و نافذ است و مستقل است بذات خویش
نه چنانک در سر عضو بهره‌ایست مفرد زیرا که اگر چنین بودی
عضوی را چون بریدندی آن عضو زنده ماندی و هر قوم روح را
بنامی خوانند بعضی قوت ناطقه خوانند و گبران و مجوسیان
آنرا مدبر الاقرب خوانند یونانیان فیض الهی خوانند سریانیان
کلمة الله خوانند و روح القدس خوانند و عرب ارواح طیبه
و سکینه خوانند عجم تایید الهی خوانند ارسطاطالیس عقل
فعال خوانند و فی الجمله آفریدگار روی رب العزه است او

داند که او چیست هر که را روح بیشتر فاضلتر و این قوت هر که
پیوسته تر داناتر قال النبي علیه السلام من عرف نفسه
فقد عرف ربه و مرد باشد که چون در خواب شود قوت جان
وی جان باشد که از آن بیداران **حکایت** شخصی گفت
در خیمه خفته بودم در لشکرگاه معتضد کسی مرا گفت برخیز
که مارا افعی قصد تو می کند از خواب در آمدم افعی دیدم که
میان من و میان او تنگ ارش بود دیگر بخفتم و جالینوس را
ورمی در میان حجاب جگر ظاهر شد در ماند از علاج بخواب
دید که از میان خنصر و بنصر رگ بزند برخاست و رگ بزد شفا
شد و من بخواب دیدم شخصی را که جبه سیاه و سپیدی
دوخته مخطط خشتکی در می بایست از جامه دیگر بازو
بیاورد و بخشتک وی کرد روز دیگر آن شخص را دیدم آن
جبه پوشیده بود در آن نگه می کردم مرا گفت چه می نگری
گفتم این خشتک نه ازین جامه است گفت نه دی روز
این جامه را می دوختم تمام نبود این خشتک از جنسی دیگر
در جبه دوختم **الحکایه** و معتمر بن سلیمان گوید در سفری
بودم سه نفر با من بودند یکی بخفت چیزی چون چراغی
از بینی آن خفته بیرون آمد و بجایی در شد بعد ساعتی باز
آمد

باز آمد و در بینی وی رفت مرد از خواب در آمد سبحان الله می گفت
پرسیدم که چه بود گفت دیدم که در آن چاه گنجی بود معتمر
گفت رفتیم بدان چاه و از قعر وی مجمری بر آوردم مدور
طوقی زرین گرد آن در آورده معتمر گفت که بدرم گفت که
جان چون چرخست از ریسمان باز کرده شود ولکن از چرخ جدا
نگردد فی الجمله کار جان بس شگفت است و فصلی دیگر
بگوییم درین باب

فی محل الارواح

بدانک در ارواح سخن گفته اند که محل وی کجاست و گروهی
چیست قال النبي علیه السلام الارواح جنود
مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف معنی
آنست که جانها چون لشکرهاست که یک چند یک دیگر باز
شناسند و الفت گیرند و هر کدام که یکدیگر را نشناسند
میان ایشان اختلاف افتد و قال علیه السلام
الارواح تصیر فی الصور فاذا کان یوم القیمة ارسل الله
مطرا ینبت الجثة ثم نفخ فی الصور فعادت الارواح
الی الاجساد فقاموا ینظرون گفت جانها جمله در صور
جمع می شود تا قیامت که ایزد کار باران بفرستد و اندامها
خلق برویاند و صور در دمند تا جانها بیرون آیند و در تنها

خورند وگویند جان اشقیا بحضرموت برند و در جاییست که آنرا برهوت
گویند آنرا مقید گردانند و کس قعر آن چاه ندیده است و بدان
که چند هزار گز است اصمعی گوید شخصی از حضرموت گفت
در هر وقتی گندی عظیم گریه از چاه برهوت برآید پس خبر رسید
که در اطراف جهان ظالمی قوی نمانده ابن عیینه گوید مردی
بشب آنجا آوازها هایل شنید و از ابی بکر لخت ابوا
المنذر گوید که شنیدم که زنی آبستن بود و آوازی هایل
شنید چنانک از آن جهت بچه بیفکند بعضی گویند محل
ارواح میان فلکست و از و مددی می رسد بزندگان و آنچ
از زندگان فوت می شود بعالم ارواح می پیوندد و این سخن
بدان نزدیکست که الارواح جنود مجنده وطفیل بن عمرو الدوسی
بغزا می رفت بخواب دید که سر ویرا بتراشیدند و از دهن وی
مرغی بدرآمد و زنی ویرا در فرج گرفت وآن زن پسر ویرا هم طلب
می کرد طفیل تعبیر آن بکرد که سر تراشیدن مرگ بود و مرغ جان
بود و فرج گور و گفت پسرم را همین حادثه رسد پس طفیل
بیمامه شهید شد و پسرش جراحت یافت و از آن الم بمرد
مردی ابن سیرین را گفت که دیدم که مرغی از آسمان بزیر آمد و یا
از زمین بر می گرفت و می خورد روی ابن سیرین زرد شد و گفت

هذا

هذا موت العلماء بعد از سه روز ابن سیرین و حسن بصری از دنیا رحلت
کردند

فی ذکر جلالة الروح وتأثیرها

بدانک در عالم هیچ چیز آن جلالت ندارد که جان و آفریدگار ویرا
شگفت آفریدست که در هر جسمی که رود زنده کند از آدمی تا مورچه
ضعیف و تا با وی باشد آراسته و خوش بود و متحرک چون
جان از وی جدا شد آن جسم تباه شد اگر خود ملکی بود و همه از
وی بگریزند و جان از مفارقت تن فاسد نشود و آفریدگار
تعالی جان را جوهری آفرید در آنکه چیزها بشناسد و در
یابد و حرکت روح چنان بود که بیک طرفة العین از عالمی بعالمی
رود نه آنک مفارقت کند از جسم و محال نیست که روح باقی بود
بعد از جسم و چیزها بعد از مفارقت بداند و اگر نه چنین بودی فعل
وی شر بقی از ذات بودی زیرا که فعل از فاعل ظاهر شود و از
است که چون آدمی بمیرد کاملتر شود همچون فرزند که از شکم
مادر برآید کاملتر از آن باشد که در شکم مادر و مرغ که از بیضه
برآید کاملتر از آن است که در بیضه بود و بچه چون بزاد بنعمت
جهان آمد بگرید پندارد که همه جهان شکم مادر بود پس چون بداند
که جهان فراخ تر از شکم مادرست در جهان آرام گیرد پس بوقت
مرگ می گرید می پندارد که عالم دنیا بهترست از عالم آخرت چون

بپرد این جهان را در جنب آن جهان چنان بیند که شکم مادر نسبت با
این دنیا و از شرف جان این مقدار تمامست که آفریدگار می گوید
يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي
إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً
عاقبت مرجع او با وی است اکنون یاد کنیم دل را که معدن
روح است

في ذكر القلب وهو محل الروح

بدانک دل آدمی عضوی شریف است و پادشاهی مکین و معنی
لطیف سریع الانتقال است بکلمهء یا اشارتی بدازرده شود
و بکلمهء لطیف بجای باز آید و سرا اینه هر ظرفی را که چیزی
دران نهند تنگ شود مگر دل که چندانک چیزها بیشتر دران
نهند وسیع تر شود و پیغمبر علیه السلم گفتی یا مقلب القلوب
ثبت قلبی علی دینک و دل عضویست نازک کوچک و گوشتین
مختصر اما آفریدگار تعالی ویرا چندان قوت داده که نظرگاه خود
گردانیده و آنچ ویرا بخشیده در وصف نیاید از ذکا و حفظ و ذوق
وشوق

فصل

بدانک کیاست و دانش را
تفاوت است و دل بمشارکت دماغ بداند و دل باشد که ذکی تر
باشد از دیگری و علی مرتضی علیه السلم بکیاست موصوف بود روزی
زنی و مردی پیش وی در آمدند زن دعوی کرد که این مرد مرا بخواست

دعوا

دخدایرا عزّ وجلّ و فلان مسجد را گواه گرفت علی گفت ای زن
برو و از چهار گوشهء مسجد پارهء خاک برگیر و بیا و ترا گواهی
دهد زن برفت ساعتی علی گفت دیر می آید مرد گفت یا امیر
المؤمنین تا بمسجد راهی دورست علی گفت اگر اینجا نرفتی
و عقد نکردی چه دانی که دورست یا نزدیک مرد معترف شد
بنکاح زن

الحكاية

گویند انوشروان عادل خشم
گرفت بر بوزرجمهر و ویرا میل کشید و نابینا شد پس لوحی
بیافتند بخطی نبشته که کس نمی دانست نوشروان را گفتند بوزرجمهر
زبانها و خطها بیشتر دانستی داند اگر کور نبودی آن را بخواندی
گفت او را بگرمابه برید و صورت و اشکال این نبشته بر تخت
وی نگارید تا دریابد که این حروف چیست ببردی یخ و حرارت
گرماوه دریافت و ایشان را خبر داد

حکایت

ایاس بن بکران بچه بود آواز سگی شنید گفت این سگ مسدود
است بار دیگر آواز کرد گفت این سگ مطلق است چون پدید ند
چنان بود از وی پرسیدند که چون دانستی گفت اول بار
آواز سگ از یک جانب می آمد دوم بار از دور و نزدیک می آمد
بدانستم که ویرا گشوده اند و گویند عرابی بمهمان ابو الحسن بن حسن
رفت بو الحسن مرغی را بریان کرد و گفت من بودم و دو بر

ودو دختر و زن وی عرب را گفتم قسمت تو بکن عرب گفت الرأس
للرئیس و سر بمن داد پس گفت الجناحین للابنین و بالها به پسران
داد والساقین للبنتین و رانها بدختران داد والعجز للعجوز و عجز
بزن داد والزّور للزّایر و سینه و پشت بیکبار خود برگرفت
روزی دیگر ویرا مهمان کردم و پنج مرغ بوی دادم و گفتم قسمت کن
بطاق مرغی برگرفت و گفت انت وامرأتک ودجاجة وابناک
ودجاجة وابنتاک ودجاجة وانا ودجاجتان روز سیم
پنج مرغ را بریان کردم و گفتم قسمتی جفت بکن گفت تو و دو پسر
و مرغی و زن و دو دختر و مرغی و من و سه مرغ که هر یک چهار باشد
ما عجب ماندیم از زیرکی آن عرب و از حکما یکی گوید که چون از مادر
بزادم چنان دیدم که در تاریکی رفتم بعد ازان بروشنایی آمدم
از مادر در بزرگی پرسیدم که آن چه بود گفت چون ترا بزادم
در زیر طشتی نهادم و بشغلی برفتم باز پس آمدم و ترا از زیر طشت
بیرون گرفتم مقصود ازین انست که کیاست مختلف است و باشد
که قوت حفظ یکی را قوی تر باشد از دیگری و من از مادر خویش
شنیدم که چون ختنه من می کردند طفل ضعیف بودم و مردم
ملامت می کردند که هنوز یک ماهه نیست و بغایت خرد است
و من یاد دارم که پیری در آمد و دارو دانی بر لجین بنهاد و میلی بر

دست

بر دست گرفت و از دیگر چیز یاد ندارم و آن سهم دارو دان هنوز
در دل من باشد و از حجاج بن یوسف باز گویند که در محل ولایت
خود ظلمها بسیار کردی چون عمرش بآخر رسید اندیشه کرد که
دشمنان ویرا بسوزانند پس غلامی را بخواند و با وی گفت من از
دنیا رحلت خواهم کرد و ترا نایب خویش می گردانم مرا در فلان
جایگاه دفن کن و گور من پنهان دار و مگذار که هیچ آدمی بداند
و فلان صندوق بردار و خلعت بپوش و بر سر تخت من نشین
وی قبول کرد و حجاج مردم را بخواند و وصیت کرد که هر کس جبه و
جامه من بپوشد وی ولی عهد منست مردم قبول کردند پس
حجاج در خانه دو مار بیاویخت سرنگون و زهری از ایشان بچکید
چند روز و آن زهر را بر جامه مالید و آن جامه را در صندوق نهاد
تا آن روز که جان می داد غلام را بخواند و بوی سپرد و گفت چون
شب در آید چنانک کس نداند مرا دفن کن و روز دیگر این جامه
بپوش و بجای من بنشین و کس را آگاه مکن از قبر من چون بمرد
ویرا دفن کرد و باز آمد و خلعت بپوشید آن زهر در وی اثر کرد
و همان دم بمرد و کس ندانست که گور حجاج کجاست و ویرا کجا
دفن کردند و این نوعی از کیاست وی بود و بدانک اول اعضایی
که آفریدگار تعالی آفرید دل بود و دماغ زیرا که دل ینبوع حرارت است

ودماغ منبع حس وحرکت ومنشاء اعصاب از دماغست وآدمی
باعصاب متحرک است ونطفه چون در رحم آید اول چیز نقطهٔ
پیدا شود وان دل بود زیرا که دل بتقدیم اولیتر که دماغ بالا رویت
وجگر زیر وی وهمه اعضا را علت بود مگر دل را که طاقت درد
ندارد واگر وی را آفتی رسد حالی بمیرد ودل وجگر ودماغ همه حیوانات
را بود واما خاصیت عقل آدمی راست وکس را نیست لقوله تعالی

لمن کان له قلب قلب ای عقل

چه بهایم وسباع را نیز قلب باشد اما عقل نباشد پس درست شد
که عقلست

فی ذکر القوی

بدانک قوتها بسیار
قوت مدبره • ومخیله • ومربیه •
ومدبره سه وجه است قوت حیوانی • ونفسانی • وطبیعی •
اما قوت حیوانی در دل بود وآن گرم وخشک است از دل بر می آید
ودر عروق می رود وهمیشه این حرکت لازمهٔ دل بود وقوت
نفسانی در دماغ بود هم گرم وخشک است وبعصبهای پیوندد واز
عصبها حس وحرکت ظاهر می شود وقوت سیم قوت طبیعی
است معدن وی جگر هم گرم وخشک است وباوردهٔ همه تن
می رود اما قوت نفسانی سه نوع است ناطقه • وحیوانیه
ومتحرکه این همه از دماغست وقوت ناطقه سه نوع است

اول خیالست در مقدمهٔ دماغ دویم فکرت در میان دماغ سیم حفظ
در موخر دماغ اما قوت طبیعی سه است مولده وغاذیه ومربیه
مولده بزایاند غاذیه بپروراند مربیه در جسم زیادت کند تا چهل سال
انکه بایستد پس می کاهد تا عاجز شود چنانک اول بود

فی الحواس

بدانک معدن حواس اعصابست
زیرا که چون عصبی بریده شود حرکت وحس از ان عضو معدوم
شود ومنبت عصب در دل است وجمهور برانند که منبت اعصاب
از دماغست وعصب بدل پیوسته است عصبی دقیق اما آن
سر که بدماغ پیوسته است قوی است پس بدین تقدیر دلیل
کند که منبت عصب از دماغست واعضا رئیسه آنست که یک
یک بود که در اثرت وی نقصان بود زیرا که فعل صواب از رای
خیزد اگر دو دل بودی یا دو دماغ خلل بودی ومنفعت جگر
نشو ونما است ومنفعت دل حرارت اصلی است منفعت
دماغ حرکات وحس است آفریدگار عز وجل هر یکی را فعلی
داد وهمه را متضاد آفرید

فصل

بدانک حواس
از دو گونه است حواس ظاهر وحواس باطن حواس ظاهر
از همه لطیف بینایست انگه سمع انگه شم انگه ذوق انگه لمس
ومرجع ارضیت بران غالب بود زیرا حس بود چون ناخن و

ومُوی واستخوان امّا حواس باطن مصوّره ونامیه ومفکّره دوهم است

وما اوّل حاسّهٔ بصر یاد کنیم **ذِکرُ العَین** ایزد کار چشم

را بحکمتی لطیف آفرید قومی گویند از چشم شعاعی پدید آید که بدان چیزها

وچیزها در یابند ومحال است که در چشم چندین ضیا بود که همه عالم

می بیند بعضی گویند شعاعی از چشم بشعاع آفتاب می پیوندد ودر

می یابد وبعضی گویند حدقه چون آینه است که صورتها در آن

بنماید وگویند نوریست بجان پیوسته وجان اندر آدمی بدو اع

دورترست خورد تر می بیند زیرا که این رطوبت که آینه است

گرد است ومدوّر هرچه برابر آن بود نیک بیند وانچ دورترست

خورد تر می بیند وایزد کار چشم را مرکّب آفرید سیاه وسپید

وسیاهی بر سپیدی قوی تر از همه لونهاست لاجرم همه الوان

را قبول کند چنانک موم مهر خاتم را پس باز کرد ودل را

خبر دهد وچشم محلّ ضیاست ولکن بشب هیچ نه بیند تا آفتاب

بر آید یا شمعی که نایب آفتابست حاصل بود زیرا که هوا سیاه است

ولطیف ونور آفتاب قبول کند وجسم را در یابد وظاهر می بیند

که ایزد کار چشم را از قطرهٔ آب آفرید واین نور در آن نهاد وسیاه

آفرید که نور در سیاهی نیکوتر بود چراغ وماه در شب زیباتر نماید

وآن حدقهٔ سیاه را در سپیدی نهاد وپس آنرا غلافی آفرید

دو قسم کرد تا نیمهٔ آن غلاف از بالا وزیر وی بوی فرو می آید وحدقه

را جلا می دهد وبر کناران دو غلاف دو صف موی سیاه ایزد

چون مورچه تا خاشاکها را دفع می کند وموی چشم هرگز سپید

نگردد واگر سپید گردد چشم تباه شود **اَلعَینُ السُّوء** بدانک

در چشم بد سخنها گفته اند ودر عرب شخصی بود ویرا علی گفتند

کفّار ازوی در خواستند تا پیغمبر را بچشم بزند بیامد وچشم

بروی زد پیغمبر ازان بیفتاد ایزد کار ویرا ازان نگاه داشت

وبدانک مثل چشم بد چون سمّیست لطیف ساری که از چشم

بر آید وکس نه بیند وبآدمی آید سبب صدمه وضربتی دوی را هلاک

کند وابن عبّاس گوید چون طعام خورید از سگ وگربه دور

باشید واگر نه چیزی بوی اندازید فانّ لها انفُسَ سوءٍ

وزن حایض چون نزدیک شیر نشیند شیر متغیّر شود و

بگندد وبخاری ازوی برخیزد ودر آن شیر نشیند چنانک

کس نبیند **الحکایه** در عرب مردی بود بحوضی سنگین

بگذشت گفت تالله ما رأیت کالیوم آن حوض بدو پاره شد

از آن آبهمی برفتند روزی دیگر بر آن بگذشت گفت ونیک

ما نظره یعنی این حوض را هنوز زیانی نرسید حالی آن حوض

بچهار پاره شد وازین سبب پیغمبر علیه السّلام گفت العَینُ تُدخِلُ

بیچ ای دانا تو

تدخل الجمل القِدر والرّجل القبر گفت چشم بد شتر را در دیگ کند و مرد
را در گور **حکایت** در عرب شخصی بود بدچشم آواز بولی شنید
که می کرد دید از پس دیواری گفت شیر بسیار می دوشند گفتند
بر زنست که بول می کند گفت واانباه که دیگر بول نکند و چنان بود
که بول وی بسته شد تا بمرد **الحکایة** اصمعی گوید یکی را دیدم که
مردم وی را نفرین می کردند که بدچشم بود از وی پرسیدم که چگونه بود
گفت حرارتی بینم که از چشم من برخیزد بر هر کس آید هلاک
شود شخصی آواز دوشیدن شیر گاو شنید گفت این گاو
از آن کیست مرد بترسید گفت از آن فلان کس این گاو
و گاو آنکس هر دو هلاک شدند و مثل این جانست و بعضی
نفوس مُهلک بودنی صدمه را مانند بعضی ماران که چون چشم
او بر حیوان افتد در حال آن حیوان هلاک شود و آن از قوت
جان بود و بصر جزویست از جان چنانک دندان جزویست
از استخوان مکشوف **خاصیة السمع** اما حاسه
سمع آفریدگار را از اشکفت آفریدن آن استعداد که ظاهرست غضروفی
است در آن التوا و اعوجاج اصوات را قبول کند از موج زدن
هوا چون جسمی بر جسمی افتد هوا از میان هر دو بجهد صوتی حاصل
شود عصب را که در گوش است بیاگاهاند و سمع نعمتی عظیم
است

است زیرا که کوری به از کری بود و در عالم هیچ چیز بر دل و جان عزیز
تر از سماع نیست و چون یکی آوازی خوش شنود عظیم
فرحی بجان وی رسد تا طفل که گهواره باواز خوش بیارامد و شتر
که در راه می رود گرسنه و تشنه و مانده گردد و در رفتار تقصیر کند
حادی آوازی شعر بردارد و بوزنی راست شتر بشنود
و قوت دل وی زیادت گردد و ماندگی از وی برود و رنج راه
فراموش کند و برفتار آید و رقص کنان می پوید **الحکایة**
گویند قباد و قیصر هر دو آشتی کردند قیصر خواست که
بهدیه بفرستد قباد و قیصر بوی فرستاد که چه خواهی گفت آنچه
بدل سود دارد و جان افزاید قیصر تمثالی زرین بساخت بصورت
دختری و نزد وی فرستاد قباد گفت من این را چه کنم و بچشم
حقارت بدان نگاه کرد و انداخت نهاد چون شب درآمد آوازی
از آن صورت برخاست که هر که می شنید خواب بر وی
می افتاد و بوقت صبح آوازی می داد که شنونده را طرب
می افزود قباد را بغایت خوش آمد و آن صورت را عزیزتر از همه
گنجهای داشت و بدانک ارغن در ولایت روم ساخته اند و
صنعتی است عجب و صورتی دارد عالی بر جمله انبیا عبادها و اعانها
نهاده و گویند که اگر یکی بشنود که هرگز نشنیده باشد بیهوش گردد

وانکس که خواهد که بشنود گوشها را به بندد و بزمانها اندک اندک باز
کشاید وی شنود تا عادت کند و بدانک اواز ارغنون و بربط و
جنک در شرع جایز نیست لکن از طریق حس در این بغایت
خوش است منکر نتوان بود و شنیده ام که فیل را چون بگیرند علف
نخورد و اضطراب کند و بیارامد و لاغر شود و پس خنیاگران را
بیاورند تا پیش وی سماع کنند تا طبع فیل بیارامد و اسایش
یابد و علف خورد و شیر سیاه تند بود و صید کردن وی صعب
پس خنیاگران را بیارند و بربط و سرنای زنند نزدیک بیشه
و سلاح داران با تیر و ناول در پس خنیاگران می روند تا شیر
تا شیر باواز خنیاگران رام شود و تندی فراموش کند تیرها
بری اندازند و ویرا بکشند **حکایت** شخصی حکایت کرد
که وقتی در عرب بقبیله رسیدم غلامی دیدم بر در خیمه مقید
گفتم چه گناه کرده است گفتند هیچ گناه ندارد گفتم ویرا باز کشا
خواجه غلام گفت نک بدست من بازفت و بعضی ابزد
شتران بسیار دیدم افتاده مرده گفت این شتران از
اواز این غلام مرده اند که اوازی دارد که چون شعر خواند شتران
ازان مدهوش گردند نه آب خورند نه علف تا بمیرند و این بر
خلاف عادت بیل است فی الجمله اواز را تاثیری تمام است

آنرا

وانرا منکر بودن از جهل **حکایت** گویند فریدون را علت سهر نا خوابیه
پدید آمد و خواب از وی رمیده گشت ملک روم کلباد
بوی فرستاد مردی در شب گرد سرای وی میکردیدی و آنرا
می زدی فریدون را خواب باز آمد و بدان بیاسود و گفتی اواز
این کلباد پیش من عزیزتر از تمامت مملکت منست
الحکایه گویند سکندر در ظلمات آمد وحشتی او را
حاصل آمد سهم تاریکی و سرما پس بشب اوازی نرم حزین
شنیدی و چون روز بودی اواز مطرب شنیدی لشکر
وی بدان اسوده یافتندی و روز و شب بدان بدا
نستندی اسکندر جام گیتی نما را از صندوق برآوردی می بردی
تا روشنایی می دادی ناگاه مرغی را دید منقاری دران سنت
سوراخ گفت تو چه مرغی گفت موسیقارم ساکن این
ظلمات حیوانات این ناحیت را مونس من باشم گفت
چرا بیرون نیایی گفت نخواهم که بیرون آیم چنانک تو
ظلمات نخواهی من روشنایی نخواهم و خانه و اشیانه زمین
اینجاست پس حکما را گفت چه کنم که بیرون روم و اواز
موسیقار شنوم حکما براواز وی سازی ساختند و سورا
کردند و دم در دمیدند سازی نیکو آمد و نایب موسیقار

خا

بود و ما فصلی بگوییم که دانستن آن شاید یا نه **دانستن**
ارغن و موسیقی گویند امام الحرمین ابو المعالی الجوینی رحمه الله
همه علوم دانست و عاملی عالی کامل بود و سلطان ملکشاه معجب
وی و ابو القسم قشیری خصم ابو المعالی بود روزی قشیری بنام
جوینی برآمد جوینی ساز چنگ می‌کرد و تار آن می‌ساخت چند
مرد را بیاورد تا ان را بدیدند روز دیگر بمحفل ملکشاه آمد چون
امام الحرمین درآمد گفت ای امام چنگ زدن حرام است
یا حلال جوینی گفت چنگ زدن حرامست اما دانستن
رواست که اگر بمثل دو مرد چنگ زن را خلاف افتد یکی
سه طلاق گفت که خطا زدی دیگر گفت که صواب زده ام
آمدند نزد مفتی اگر نداند که این ساز که وی زد خطاست یا
صواب فأی من الفزع فی ذلک ملکشاه را عجب آمد و
حرمت جوینی زیادت گشت و ویرا یک ساعت از خود
جدا نکردی تا بمصاف قسطنطنیه رفتند جوینی را با خود
ببرد نوفل ملک شام پیغام فرستاد بملکشاه که شما را
هنری نباشد جز جنگ و غارت و قهر کردن و هیچ صنعت
و کیاست دیگر ندانید ملکشاه درماند این معنی بر جوینی عرض
کرد جوینی پیغام فرستاد بنوفل که هنر شما چیست گفت علمها

اوتارهم

باریک

باریک و علمها دیبا بافی و نقاشی و صنعت گری و مرا اسبابیست
که طبلک زنند اگر طبالان شما مثل آن بزنند التماس شما
مبذول داریم و از دیگر هنرها درگذریم و طبال برسور آمد
و طبل بزد بوزنی سخت عجب طبالان ملکشاه چون آن
بشنیدند درماندند و گفتند ما مثل این نتوانیم زد ملکشاه
امام الحرمین را بخواند گفت طبل بیارید بیاوردند امام طبل
بزد و نوایی دیگر زیادت کرد و طبالان نوفل عجب ماندند
و مسلم داشتند که کس نتواند مثل آن طبل زدن و نوفل
خراج قسطنطنیه بملکشاه فرستاد **الحکایة**
گویند ملکشاه را با ملک الروم منازعت بود جوینی را بروم
فرستاد برسالت رومیان ارغنون بنهادند و بحیل مرد
آرامی زدند تا مگر جوینی را مدهوش کنند جوینی برگذشت
و در وی اثر نکرد گفت چندان طلب علوم در دل منست که
طرب ارغنون در اینجا نگنجد گفتند این دعوی عظیم است
جوینی گفت ارغنون تو بحیل مردمی زنند و تباه می‌زنند اگر
خواهی من درست بزنم ایشان را برانگیخت و تنها ارغنون بزد
بوزنی که همه را مدهوش کرد و باز گردد چون بعقل باز آمدند
ملک را گفتند مگر این مرد از جمله فرشتگانست و ما جمله

جاکواو شدیم ملک الروم گفت من نیز باشما موافقم وجوینی را گفت مملکت
بزرگست ولایت روم را در کار تو کردیم اگر صلاح بینی من بنیابت
تو این ولایت نگه دارم وخراج می گذارم بس مملکت گفت
انجه بشصت هزار سوار راست نشد برسالت امام الحرمین
راست شد مقصود انک کارا واز عقل وسمع تمامست وایزد کار
تعالی هرکجا سمع وعقل را یاد کرد سمع را مقدم داشت وگفت

وَاللّٰهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ
وَقَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ
مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ

فِي ذِكْرِ اللِّسَانِ وَخَطَرِهِ

ومابس ازین جاسه زبان بگوییم بدانک زبان عضوی
شریفست وترجمان دلست از سرزبان تا حلق مخرج بیست
ونه حرفست واز زبان بسیار کس هلاک شود وبسیار کس
بپادشاهی رسد وابوبکر صدیق رضی الله عنه همیشه سنگی در
زیر زبان داشتی ویرا گفتند چرا داری گفت هذا اوردنی
الموارد یعنی ازین زبان زیانها دارم گویند ملکی را علتی بود
طبیب فرمود که شیر شیر بخورد درماند شخصی گفت که من
بیاورم برفت وشیری را در بیشه بگرفت وشیر وی بدوشید

ملک

ملک را ان عجب آمد ان مرد درخود تکبری بدید واعضاش
تنازع نمودند دست گفت من دوشیدم پا گفت من اوردم
دل گفت دلیری من دادم زبان گفت من کردم اعضا
گفتند توجه کردی گفت به بینید که حکم پس ملک را
گفت بدانک این شیر خرست پادشاه را نا خوش آمد مرد را
بگرفت تا هلاک کند اعضا گفتند زبان راکه فریاد رس و
ازین محنت ما را برهان پس زبان ملک را گفت اگر
خواهی که بدانی که شیر خرست یا شیر فیروزه بر دران انداز اگر
بالای شیر برآید ازان شیر بود واگر بزیر رود ازان خر بود
پادشاه فیروزه دران افگند بالای شیر بایستاد ملک او را
خلعت داد مقصود انک این حکایت برطریق مثل گفته اند
که کار زبان خطرناکست وبدانک سخن خاص بنی ادم راست
وهر گروهی را لغتی خاص که دیگر قوم درنمی یابند وآن
کلام نگه می دارند ومندرس نمی گردد والا زبان یونان که
نماند بسبب انک ولایت ایشان اب گرفت وبیشتر
کتابت ایشان مبهم بماند وکس را بران وقوفی نیست
الحکایه گویند ملکی را این سودا افتاد که این لغتها
ازکجا اموخته اند مختلف از ترکی وعربی وهندی

وفارسی و غیر ذلک پس چهل طفل را در حصنی کرد و شخصی را زبان بریده
و بر ایشان گماشت تا ایشان را تربیت می کرد تا هفت سال بر آمد
پس آن لال را بیرون آورد و هر روز ایشان را طعام می فرستاد
و تا پانزده سال بر آمد چون ایشان را بیرون آورد سخنی می گفتند
با هم که هیچ زبان دیگر از عربی و پارسی و ترکی و غیر آن نماند
بود با الهام آفریدگار عز و علا بوضعی که ایشان می دانستند
صفات الفم اما دهان را آفریدگار تعالی و تقدس پس
در آن حلقها آفرید و دندانها راست کرد تا طعامها بدان بخایند
و بعضی بشکنند و در بن دندانها و اجزاء گوشت وی چشمها
آب آفرید تا طعام خشک تر کند و آسان بحلق فرو رود و زبان
بر مثال مجرافی است تا طعام را در پیش دندانها می آورد و از
هر دو سامان لبها را آفرید تا نگاه دارد و طعام از دهان بیرون
نیفتد و قوتی جاذب در حلق آفرید که طعام و آب را فرود
می کشد و قوت جذب تمام شگفت است چه اگر قوت
جذب و بلع ضعیف شود طعام در حلق بماند و هلاک شود
و بدست کس نباشد که اندر فرو برد و تری آفرید در دهان
تا بدان طعامها بشناسد و از بیت که هر که را آب دهن بیش
بود دهن وی خوشتر باشد و هر که را رطوبت دهان کمتر شود دهن
وی

وی متغیر شود و بگندد و از این سبب دهن طفلان خوش بود و دهن
شیر گندد که رطوبتی اندک دارد حاسه شم و در حاسه بینی
قوتیست که بوی گل از بوی عود بداند و بوی سیر از سوسن
بشناسد و بوی مشک از گندس(؟) فرق کند اما سمع از جوهر هواست
و شم از جوهر آب و ذوق از جوهر خاک و لمس عام است
همه تن را و عصب که این چیزها دریابد بر همه تن مشتملست
چنانک بینی عصب است و زبان عصب است و گوش
عصب است اما بویها و لونها و طعمها معانی است لطیف در
اجسام اند و باشد که انتقال کند و با دیگری رود چنانک
سرخی و سبزی زردالو که سبز بود پس زرد شود و
انگور که سپید بود سیاه گردد و بوی مشک اندک اندک
زایل شود و نماند و بعضی گویند که مشک را چون بوی برود
کوزه سفالین نو آب در وی کنند و بریزند پس
مشک را در آن کنند و چند روز بنهند بوی رفته را او
باز آید لمس اما حس لمس آفریدگار شگفتی آفرید
از رحمت خویش تا از حرارت و برودت خبر یابد
و اگر نه چنین بودی بعضی از اندام سوخته گشتی و مرد را
خبر نبودی پس آفریدگار حس لمس آفرید تا آدمی را بر خود

تا آدمي را بر خود تصرفي باشد و انگشتي که دراز بود کوتاه نتواند کردن
ولون سياه خود را سپيد نتواند کردن و قدرت و عجز
خود بداند **خاصية الشعر** و بدانک بر تن آدمي از موي
کمتر نبت اما آفريدگار تعالي و تقدس در وي حکمتها
بسيار آفريده است از زينت و جمال و لطافت و بدان بدا
که يکي را سر تراشند ببيند که از جمال و جمال خوش و هيبت
بگردد و کمترين مويها آنست که بر کنار مژه چشم رسته باشد اگر
بريزد چشم کور شود اگر يک موي درگردد حدقه را تباه کند
اگر يکي بيفتد همه حکما آنرا باز جاي نتوانند نهادن و بالا چشم
دو ابرو آفريد چون دو خط مقوس کشيده سياه رنگ که
چشم را قوت دهد اگر سپيد گردد نور چشم ناقص شود و حکما فرمايند
کسي را که بصحرا رود در زمان برف که چشم را سرمه کشد و غلاف
چشم را زير و بالا سرمه سياه کند تا نور چشم متلاشي نشود و همه
جانوران را موي پلک زيرين نباشد مگر آدمي را که بر هر دو پلک
موي بود و آدمي را سينه فراخست و ديگر حيوانات محدب
است و آدمي چون بزايد ازرق چشم بود بعد از چند روز سياه
چشم گردد و مرد را سي و دو دندان بود و زن را سي بود و مرد تا
هشتاد سال بچه زاياند و زن تا پنجاه سال زايد پس عقيم شود

رود بشصت سال پير گردد زن بچهل سال مرد هر چند پيرتر خوشبوي
تر و نوراني‌تر بود و زن هر چند پيرتر بدخوي‌تر و زشت‌تر بود و
هيچ زن بدو دست کار نتواند کردن **العظم** استخوان
آدمي اگر بر محموم بندند تب ربع ببرد و اگر بر زنخ بندند درد
دندان ببرد و پلنگ از کاسه سر آدمي ترسد اگر دندان زن
بر نقره نشانند و زن با خود دارد آبستن نشود و همچنين دندان
کودک و اگر کعب مرد پير بر زن بندد بار نگيرد اگر پوست
روي آدمي بر سر چوبي کنند با خرقه حيض زنان بادي سهمناک
خيزد تا وقتي که بزير آورند آن مقدار از خواص حکما بتجربت
يافته اند **المرارة** اگر زهره آدمي بر بثره ماليده ببرد
اگر خنفسا را با زهره آدمي بيالايند و با انگبين بر ناخن کنند
ورم ببرد و زهره را و با اگر با روغن گل زني برگيرد درد رحم ببرد
و اگر زهره آدمي با نطرون بر مقعد ماليده شکم براند و از حقنه
مستغني گرداند **السرة** اگر ناف کودک بر زيادة القمر
ببرند و در زير نگين زمرد نهند و بر حلقه زرين نهند
هر کرا قولنج بود در انگشت کند بگشايد **البول** اگر بول آدمي
بر صوفي کنند و بر عضة الکلب نهند رطوبتي مانند گوشت آب
بيرون آرد و نيک کند و عضة الکلب را به از بول کهن مداواتي

نیت اکر بول کودکی را در چشم نهند رمد و جرب ببرد و اکر بول کودکان
در دیک مسین نجوشانند تا از صدسی برود و در چشم کشند سپیدی
ببرد و یرقان نیز دفع کند اکر سه روز ناشتا بصاحب یرقان
دهند تا بخورد چنانک نداند اکر قوبا و بهق را منی مرد بران مالند
قلع کند اکر بول در بن انکور ترش کنند شیرین شود اکر نفط
سیاه در بن انکور سپید کنند سیاه شود و در تهران خون در
بن انکور کنند سخت شیرین کردد **الغایط** سرکین آدمی سود
دارد اکر کسی چیزی قاتل خورده باشد شربت وی دانکی
در خمر کنند و باز خورند و همچنین داروی خاقیت سخت عجب و
اورام حلق را بنشاند اکر یک درمسنک در آب به کنند و بخورند
اسهال مفرط باز بندد و فعل بیش باطل کند و بیش تمی قاتل
است از بینید آرند عضه را دمی تمی دارد اکر غایط سوخته بران
کنند ان سم را جذب کند **البرص وغیره** ابرص اکر
پای بر قدم شخصی نهند تعدی کند و در شهر مار روم ابرص را در
عیان نکذارند رسن مصلوب مصروع را سود دارد تعلیق وی
با خال مدفون بر خفته افشانند دیر از خواب در آید این مقدار از
اقوال حکما در خواص آدمی کفته امد اکنون فصلی بکوییم در خواص
زنان **ذکر طبایع النسا واخلاقهن** بدانک

افریدکار عز اسمه زنان را بیافرید از برای راحت مردان و از
برای بلای مردان قال النبی علیه السلم ما ترکت بعدی
فتنة اضر علی الرجال من النساء کفت هیچ فتنه پس از
من بدتر از فتنه زنان نیست بر مردان و کفت
هن ناقصات العقل والدین عقل عزیزتر از همه چیزهاست
از زنان دریغ داشت و ایشان عورت اند و چاره با ایشان
جز خانه نکه داشتن و پنهان بودن نیست عقیل بن علیه
را کفتند دختر را بشوهر ده که زن کوشت است
و سکان قصد ان کنند کفت دختران را کرسنه دارم تا
بطر نکنند و برهنه دارم تا بیرون نروند **قیل**
لو ان رجلا اقبح الناس وجها وانتنهم ریحا قال لامرءة یا
یا مولای اسهرت لیلی وارقت عینی و کانت ابرع الخلق
جمالا لم تلبث ان تدمع عینها واخالف ان تکون وزن
را از چند وجه حال بیرون نباشد یا شوهر دارد مدتی با
وی بود یا شوهر ندارد در حال که مردی را ببیند شهوت
کرده روی بحرکت آید و اکرچه زنی بود که از آن دین دار
تر نبود چندان بس که با مردی خالی شد از وی ضعیف تر
و رسواتر کس نباشد قال سعید بن مسلم لان یری حرمتی

الف رجل علی حال یکشف منها وهی لا تو یهم احب الی من ان
تری حرمتی رجلا واحدا غیر منکشف واین سخن تمام است ومعنی
انست که اگر هزار مرد زن را ببیند برهنه چنان زیان ندارد که زن
من مردی را ببیند پوشیده زیرا که مردان را بر زنان شغف
کمتر از شغف زنان بود بر مردان **الحکایه** روزی انجشه
الحادی شعر می خواند بخدمت پیغمبر علیه السلم باوازی
خوش رسول ویرا گفت ایاک والقواریر یعنی ابگینه را
نشکنی مثل زد زنان را بابگینه یعنی زنان حاضر اند و می
شنوند وطاقت اواز تو ندارند وابگینه سریع الانکسار
بود وبطی الانجبار وهر زن که مفسد شد هرگز مصلح نگردد
وهمچنین مثل ایشان باستخوان پهلو زد که دران هیچ منفعت
نبود و کژ بود وراست نگردد واگر راست کنند بشکند
فصل چون افریدگار حوا را بیافرید از پهلوی چپ
آدم جبرئیل نزدیک آدم آمد واستخوان کژ بوی نمود گفت
این استخوان کژ است از وی طمع راستی مدار یکی را از حکما
پرسیدند که بترین زنان کیست گفت انک از مادر نزاد
گفت چون نزاد بترین ایشان کیست گفت انک بزاد و جان
بداد یعنی در هیچ زن خیر نیست یکی محمد بن سیرین را گفت
زنی

زنی خواسته ام و در خوابش دیدم که سیاه بود و کوتاه گفت
گفت نگه دار این زن را که نیکست سیاهی مال بود و کوتاهی
زود میرد و از ان مرد احمق تر نباشد که بر زن امین بود گوید
این زن زشت است یا نیکو سلیمان علیه السلم بفرمود
که صخر جنی را بگیرند دیوان ویرا بگرفتند در راه می آمد
بخندید گفتند چرا خندیدی گفت مردی استری در سبوی
بست و بنشست و بول می کرد استر بکشید و سبو بفتاد
و استر بگریخت از عقل آن مرد عجب داشتم که ندانست
که سبوی استری را نتواند داشتن سلیمان علیه السلم
گفت زنان بیشتر اند یا مردان گفت زنان گفت چرا
گفت آدمیان نیمی نرند و نیمی ماده و هر نری که بفرمان زن کند
زن بود و کمتر از زن وان مرد که بر زن اعتماد کند از زن کمتر بود
و گویند ارسطا طالیس روزی نشسته بود جماعتی زنان
بگذشتند گفت اینها ملک الموت اند گفتند چگونه
گفت ملک الموت یکبار جان ستاند در عمری و زن بروز
مال ستانند و بشب جان واز مدح زنان بیش ازین ندانم
که افریدگار عز اسمه فرمود وخرج منها زوجها
لیسکن الیها گفت زن را از بهر مرد افریدم

رفت و بر تربت وی افتاد و انکشتری داشت بر زیر آنرا بجوزد د
وجان بداد و بنام نیک و دامن پاک از دنیا رحلت کرد و سپاه
درحق شیرویه بد اعتقاد شدند و تا مدتی نزدیک وی را نیز
بکشتند اکنون فصلی بکوییم درباب خواص زنان

ذکر نساء الحیض

حکما کویند بوی زن حایض زیت و کا
را تباه کند و اکر زن حایض ببقله بکذرد تره تباه شود و اکر
بخیارستان بکذرد تلخ کردد و اکر در انبه نکرد تاریک شود
و اکر بلبندوج انکبین بکذرد زیانی صعب کند و جماع با زن
حایض دل را انور کند و فرزند ابله زاید و جانوریست او را
ذراریح خوانند اکر یکی از ان آدمی بخورد بمیرد که سمی قاتلست
بوی زن حایض بد رایح رجال بمیرد اکر حایض دست بر
مصروع نهد ساکن شود اکر خرقه زن حایض بر سر چوبی کنند
و با تشی عظیم اندازند بمیرد اکر خرقه حیض بر دنبال کیسی
بندند باد و زوبعه از ان بکریزد و شنیدم از اهل الخیل که دریا
محیط بنالید از جانوری که انرا تنین خوانند که دریا زیر و زبر
می کرد و حیوانات آبی را می خورد افریدکار بوی ندا کرد که ای
دریا شکر کن که در تو زنی بیافریدم و ترا بزن بد مبتلا نکردم حکما
کفتند اکر زن حایض برهنه کردد و از قفا باز افتد هیچ یک

در الوده کلف
دیو به دیولیست که با ... کرده اند از انست ... دیو باد کویند

از سباع کرد وی نکردند و اکر سیار سخت بود ساکن کردد اکر دختری
عذرا زن حامل را کوید اکر بزادی نیک و الا ترا بر شتری بندم
و در بیابان رها کنم حالی بزاید و زن حایض را اثر ما باشد و جهودان
کرد حایض نکردند و نان بر چوب کنند و بوی دهند و این
سخنان کزاف نیست و از تجربه کفته اند

الحکایة

کویند شهر حصر و زمین جزیره حصنی محکم بود سر کرکس
انرا نکرفت ملک شابور ذو الاکتاف خواست که بستاند
مدتی جنک کرد و فایده نبود عاقبت وی را کفتند که حیض زن
ازرق چشم بستان و با خون کبوتر بیامیز و بر رقی ریز و بر کردن
فاخته بند و بر سور شهر حصر افکن چنان کرد حالی اساس
حصر بیفتاد و بناهاش از یکدیکر جدا شد و او حصر را بدین نوع
بستد و اهل سند از حیض زنان حیلها کنند حالا این
سندا را بیجا کفته اند والله اعلم

فی ذکر الخصیان وطباعهم

بدانک آدمی را چون خصی کنند طبع وی نرم کردد نه بدرجه
مردان و نه بدرجه زنان و هر جانوری را که خصی کنند کوشت وی
سبک کردد و بدخویی از وی برود و تن وی کمتر کردد اما
آدمی را چون خصی کنند تند شود و دراز کردد یا کوتاه یا فربه
بافراط یا لاغر بافراط و دل وی رقیق کردد و بسیار کرید و چون

ختم گرفت دیر راضی شود و شهوتش زیادت از اول گردد و معده
اش گرم گردد و موی اندام بریزد حکما گویند خصی را اندامها نرم
شود و عصبش سست گردد و باشد که بول و حدث کند در
فراش و هرگز زن و خصی اصلع نگردد و اندک خورد و آوازش
نرم و ضعیف شود اگر مرد را ریش بود و خصی کنند ریش
بیفکند اما موی ابرو نیفکند زیرا که ابرو از مادر آورده است
و زن باشد که لحیه دارد گویند محمد بن راشد را دختری بود
ریشی تمام داشت شبی بر وی رفت زنی غلبه کرد که این
مرد است زنان غلبه کردند و قصد زدنش کردند وی عاجز
شد و فریاد کرد که من زنم البته نشنیدند عاقبت عورت
را برهنه کردند تا وی را بگذاشتند و اول کسی که آدمی را خصی کرد
نصاری بودند که فرزندان را وقف کردند بر کنیسها تا شهوت
ایشان را رنج ننماید و اگر کسی گمان برد که خصی زن را دوست
ندارد خطاست ابو المبارک صابی خصی بود و صد سال عمر وی
ابن عبّاد گوید در حالت و گل افتاد ما را لیت من خصی ام
و عمرم باخر رسید درین ساعت آواز زنی بگوشم آمد جگرم
بگداخت و عقلم زایل شد و می خواهم که پیش من بودی من
چنین شده ام بدیگران چه گوی **فصل** بدانک خصی

مخنث بود و مشهور باشد در ازعمر از قوت اصلاب و کم ریختن آب
پشت ولکن احتلام بیند و جماع کند و دیر فارغ گردد رانهاش سنگی
بود و زن را آبستن نکند و این جوز نان دوست دارند و خصی
لواط بود و در قبیله ربیع خصی بود نام او اثر روزی سیّد وی
بر بام بود نگه کرد او را دید که با گوسفندی لواطه می کند خواجه را
خواجه را بدید بگریخت این قدر از بهر آن گفته آمد تا آدمی را
آلت نسل قطع نکنند که مبارک بود **حکایت** گویند یکی روزی
از حکام ظالم پیش زن خود رفت و با وی خادمی بود زن روی
بپوشانید ملک گفت از خصی پنهان می شوی زن گفت اتری
ان المثلثه یحلّ ما حرّم الله یعنی بدانک عضوی از اعضاء او
ببریدند حرام حلال شود و بدانک خصی چون از حبشه بود عقّق و
آرامی او را حاصل باشد که رومی را نشود مگر دعاء پیغمبر علیه السلم
این اثر کرده که گفت **اسمعوا واطیعوا لاولی الامر
منکم ولو کان عبداً حبشیاً** اغلب خصیان حبشه صاحب فرمان شوند
حکما گویند چون خصی را در خواب بینند فرشته بود یکی گوید خصی
را در خواب دیدن به که در بیداری و مار دیدن در خواب به که در
بیداری بحکم آنک مار در خواب مال بود والله اعلم بالصواب

باب

بدانک افریدگار تعالی آدمی را مختلف آفرید و ما یاد کنیم امم را که از ما دور افتاده اند و غریب تر اند و خواص بقاع نویسیم تعالی

وَاخْتِلَافُ أَلْسِنَتِكُمْ وَأَلْوَانِكُمْ

کوبیت صح

گویند از آن سوی مکران دهیست آنرا بلنکان خوانند در گل وی همیشه صورت آدمی بود اگر مردی پاره گل بردارد و بشکافد صورت آدمی بیند در ان و در کتاب بابلی یاد کرده و در ان گل پیکر آدمی بود و اگر ان گل را جمع کنند و باز بکذارند اندکی و بشکافند در اندرون وی صورتی بینند و این نزد است بدین آیت که

خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ

و گویند از دست راست قسطنطینیه دریاییست در ایام ربیع بجوش آید و سرها و آدمی و دستها و پایها با ساحل اندازد هر سال بوقتی معلوم و کس نداند که آن چیست و در ان ناحیت ازین جنس شگفتها باشد و در ان ولایت طین آن گل روباه و موش و خرگوش پر شند و در آفتاب نهند در حرکت اید و بدود و آنکه برجای بماند و افریدگار تعالی در گل لطیفها رشت و افرید بی اندازه لقوله

خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ

و عجل گل باشد قال الله تعالی

وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ

باذني

عیسی علیه السلام گل بر گرفتی و ازان گل مرغ کردی و باد در وی دمیدی آن گل بپریدی و بدانک آدمی را انسان گویند و ناسی آن بود که چیزها فراموش کند چون برحم مادر اید بهشت بدر فراموش کند چون بگور آید دنیا فراموش کند و در حق آدم گوید فنسی یعنی عهد فراموش کرد و قبل

شعر

انی نسیتک والنسیان مغتفر فاغفر فاول ناس اول الناس

ازین قتاده می گفت که من هرگز چیزی فراموش نکرده ام پس غلام را گفت نعل من بیاور گفت در پای داری قتاده خجل شد تا بدانی که دعوی کردن محمود نیست

الحکایة

گویند مردی طفلی را بر دوش داشت پیراهنی سرخ پوشیده و می گفت کودکی را که دیده است برین صفت که از من گم شده است کفتنه بر دوش داری و می جویی مقصود انک که نسیان میراث پیغمبر آدم است از ادم علیه السلم و دانا بحقیقت افریدگار است و ما یاد کنیم امم ماضیه را

ذکر الامم العادیة الطویل الاقویاء

اما گروه عاد موصوف بودند بقهر و استیلا و قامتها عظیم افریدگار هود را بایشان فرستاد و عاصی شدند و از کوهها خانها ساختند الله تعالی باد را بر ایشان گماشت تا همه هلاک کرد و ازین نسل گروهی در شهر اریحا بودند موسی علیه السلم یوشع بن نون را

حطا ...
از ز ...
از غ ...

بدیشان فرستاد ایشان یوشع و قوم را بگرفتند و در شهر ارجا بردند
و تعجب در کوچکی ایشان نگاه می کردند و گفتند بچه دلیری نقد
ارجا کرده اید پس همه را بیرون کردند و در ولایت ایشان
باغها بود و میوه‌ها بسیار بزرگ چنانک بدو مرد اناری بر
گرفتندی بر چوب بسته و بخوبی می کشیدند پس یکی را
پیش موسی آوردند و صفت میوه‌ها ایشان می گفتند موسی
موسی بترسید قوم موسی گفتند ما در ارجا نیاریم رفتن تا این
عادیان جبار آنجا باشند ایزد تعالی شانه گفت

إِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً

گفت حرام کردم بر ایشان که در ارجا روند تا چهل سال
پس در تیه بماندند و راه پس و پیش نمی بردند و روز
تا شب راه کردندی پس هم بجا رخیمه زدندی تا همه
هلاک شدندی میان شام و مدین و هارون علیه السلم
در تیه وفات یافت پس موسی بدر آمد و قصد ارجا کرد
و اغلب لشکر وی هلاک شده بودند و ارجا را چنانک
دانست بستد و در آنجا رفت

صفت عوج بن اعنق

اما عوج بن
اعنق شخصی بود عظیم هیکل مادر وی دختر آدم علیه السلم
بود و عوج را در سرای آدم زاد و عمر عوج سه هزار سال بود و در

روزگار

روزگار نوح وی را در کشتی نگذاشت و آب طوفان تا کمرگاه وی
بود و او جباری بود در مشرق و مغرب و بر و بحر گردیدی
و تا روزگار موسی علیه السلم بماند بتیه رسید موسی را دید با قوم
خود در تیه پس عوج برفت و کوهی بر داشت تا بر سر ایشان
زند مرغی بر سر آن کوه نشست و منقار بر آن می زد و کوه
سوراخ شد و در گردن او افتاد موسی بیامد و عصا بر کعب
عوج زد و بیفتاد و جان بداد و این از معجزات موسی بود که آن
چنان جباری بر دست وی هلاک شد و ایزد تعالی عادیان
را قوی هیکل آفرید و گویند در زمین لهاوردو استخوان ساق
یافتند از یکی از آن انبار گندم کرده و از یکی دیگر ساق پولی
ساخته و بر سر آن صد هزار آدمی رفتندی و چهارپاری چند
و در زیر آن نهری عظیم روان

الحکایة

در ولایت یمن
انگشتری یافتند چنانک سر آدمی بدان در شدی آنرا
بعمر بن الخطاب فرستادند بدید و بگریست و گفت بترسید
از خدایی که قومی آفرید که انگشت ایشان چندان بود که کمرگاه ما
و ایشان را هلاک کند و در اسکندریه دندانی یافتند از کله
سپی من بود پیش ملک اسکندریه آوردند گفت شگفتی دیگر می بینم
این دندان کودکی است بسبب آنک این دندان تیز است و

وآبدار واکر دندان پیری بودی برش بهن بودی ورنکش زرد
ویغمبر علیه السلم کفت لا یزال الناس تبینا قصون فی
اعمارهم ولا رزاقهم واجسامهم کفت مردم
می کاهند در عمرشان وقوتها وتنها

ذکر العادی فی عهد یعقوب

کویند شخصی از عادیان مانده بود
تا عهد عزیز مصر اورا پیش عزیز آوردند روز عید اورا بیرون
آوردی وبالا سر عزیز ایستادی قدی بغایت بلند ودندان
مانند ناب فیل از دهن بیرون آمده مردم را ازو سهمی بدل رسیدی
جون یوسف اورا بدید در خشم او نمی آمد که عظمت یعقوب دیده
بود کفت ابنونی باهلکم اجمعین
جون برادران او بازکشتند ویعقوب را بیاوردند عزیز اورا
بدید عزت وعظمت یعقوب در دلش کار کرد واورا بر تخت
نشاند عادی بسجود رفت وبالا سر یعقوب بایستاد عادی را
کفت تراجه افتاد کفت ترا دیدم از پس ابرهیم می رفتی
کفت من از پس اسحاق می رفتم کفت نه از پس ابرهیم می رفتی
یعقوب خشم کرفت وکفت وان انت کاذبا سقطت لحیتک
عادی را ریش بیکبار بیفتاد فصار اقنع ما کان پس عزیز اورا بیرون
کرد مقصود یوسف از خاندن یعقوب بمصر آن بود تا عظمت یعقوب
ظاهر

ظاهر کند ورونق عادی شکسته شود ومصریان را معلوم شود که
ومصریان ار یعقوب علیه السلم از عادی عظیم تر وزیباتر
وبقوت تر بود

ذکر العادی السرندیبی

بروزکار نوشروان عادل در کتابی یافتند که باری تعالی
دارویی آفریده است که اکر بر مرده ریزند زنده کردد نوشروان
در آفاق جهان طلب آن می کرد ونمی یافت عاقبت وی را نشان
دادند که در ولایت سراندیب مردی است بر کوهی وعمری
دراز دارد از قوم قدیم مکر او بداند که این دارو جیست نوشروان
مال بسیار بکسی داد وبولایت سراندیب فرستاد وجون
مرد برسید احوال برسید کفتند شخصی است عادی
اوی کمتر نماید ناکاه وی را ببینند هیکلی سهمناک دارد بر
کوه زهون باشد این مرد برفت وتفحص می کرد تا ناکاه وی را
بدید در شعبی از کوه مردی سیاه جندانک نیزه بالا روی
دوناب از لب بالاش بدر آمده بیم جنانک ارتی سخنی
ازوی برسید او فهم نمی کرد تا هندویی را ببرد وبرسید
از حال این دارو کفت من نمی دانم وان نیست مکر حکمت
که دلها مرده زنده می کرداند ودر روزکار کذشته آن شکل عادیان

ذکر نساء العادیات

گویند اسکندر را در لشکر چهل زن بودند عادی پیش رو لشکر
بودندی و لشکر دشمن را ایشان شکستندی سبب آن بود
که اسکندر در جزیره دید از جزایر خالدات یکی پر از مردان و
یکی پر از زنان و گفتند هر سال بیکدیگر رسند و زنان آبستن
گردند چون بزایند دختران را پیش خود بدارند و پسران را
بجزیره مردان فرستند اسکندر را خشم آمد و قصد کرد که ایشان را
از جزیرها بزیر آورد و اسلام برایشان عرض کرد طاعت وی
نداشتند بسیار بکوشید لشکر اسکندر از زنان می گریختند
مردان بطاعت آمدند اسکندر در ماند نامه نوشت بارسطالیس
حکیم که دو جزیره یافتم یکی مردان و یکی زنان از دست زنان
فرو ماندم و لشکر مرا بشکستند درین باب چه فرمایی جواب نبشت
که با آن زنان کارزار مکن که اگر ایشان را بشکنی فخری نباشد که
و اگر ایشان ترا بشکنند سخت عاری باشد مصلحت آنست که
با ایشان صلح کنی و باز گردی چون نامه باسکندر رسید کس فرستاد که
من از پیش شما برخیزم بشرط آنک چهل زن از شما در خدمت من
باشند و جواب دشمنان من بگویند برین شرط چهل زن بزیر
آمدند هر یک چنانک اسب از میان پایش بیرون رفتی و در هیچ
خیمه نتوانستندی رفتند اسبان از ایشان می رمیدند اگر خصمی در دست

رفتی در هر مصاف که می

یکی

یکی از آن زنان افتادی در حال برِش از تن بکندی یا پایش از هم بر
دریدی جمله لشکرها از ایشان می گریختند و هیبت و شکوه اسکندر
در عالم افتاد و همه جهان را مسخر کرد و در عهدها پیش ازین
جنس مردم بوده اند لقوله تعالی وَزَادَكُمْ فِي
الْخَلْقِ بَسْطَةً تا جایی رجا نوری ببلاد
اشکانیان آوردند بر شتری لختی نهاده و بنیادها را ایشان
اسکندریه و مانند آن بود که ستونها که بر جای مانده است
استادست هر عمودی اگر چهار مرد دست در هم دهند گرد آن
در نیاید و ستونی دیگر بران ستون نهاده بدانند که این راست
است که مردانی که آن عمودها نصب کردند بچه قوت و قامت
کرده

ذِكْرُ الْمئتين الْعَادتين

بدانک در
هر ایامی از بدکار شگفتی آفریند و آنرا منکر نباید بود و در روزگار
المکتفی بالله در ناحیت عرب دو شخص پدید آمدند و ره می زدند
لشکری رفت که ایشان را بگیرد بعضی بکشتند و بعضی بگریختند
مکتفی لشکری دیگر فرستاد منهزم شدند خلیفه در ماند
گفت دو شخص چندین لشکر را هزیمت کردند این منکر است
پس زنی فرستاد تا بر سبیل عجز الحاح رفت و احوال ایشان می پرسید
گفتند ما دو زنیم از بنی آدم ولادت ما درین کوه بود گوشت

آدمي خوريم ديگر هيچ سخن نگفتند اين زن باز كرد بديد پس لشكر خليفه
لجند گروه شدند و بشب كمين كردند و هر دو زن را خفته بگرفتند
و بكشتند و سرها را ايشان بر نيزه كردند در سنه تسع و ثلثمايه
و بشهر بغداد آوردند و از آفاق بنظاره آمدند و در سنه خمس عشر
و ثلثمايه ابو بكر بن سيسبنر فرود آمد در قصر ابن هبيره و غارت
كرد و با وي لشكر ملخ سرخ بزرگ فرود آمد شكمها پر خون و از
دهنشان خون مي رفت و تباهي مي كردند تا آنكه اين لشكر
سيئيند برخاست بنزول وي نزول كرد و برحيل وي رحيل
و اين آيتي عجب بود

ذكر العاد البابلي

و از ذو القرنين پرسيدند كه در عالم گرديدي و در ظلمات رفتي
چه عجايب ديدي گفت ببابل كوهي ديدم سروي ناپديداري
بر سر وي و در زير وي بحري عميق چون بيابان بر رسيدم شخصي
ديدم سخت جسور و سترگ و عظيم بر سر آب همه اندام
وي موي برآمده و وبر او دو گوش پهن اسكندر گفت از وي
بترسيدم بنام الله تعالى گفتم و پرسيدم كه درين آب چه كني
ديوي يا پري گفت من بني آدمم و ازين سوي شهريست كه آنرا
افراسياب بنا كرد از استخوان ماهي و خوردن ما گوشت
ماهي بود و هر چه افراسياب جمع كرد از مال و گنجها درين شهرست

ومارا

و ما را درين زمين توالد و تناسل افتاد و ازين حرارت آفتاب در آب
باشيم و شكل ما چنين است كه مي بيني اسكندر گفت خواهم كه
شهرها شما ببينم گفت نتواني آمدن ولكن ما چند شخص را
بياريم تا ببيني و برفت و چهل مرد را بياورد و هر يكي را جامي زرين
در دست بران گوشت ماهي پيش اسكندر بنهادند و باز گرديدند

ذكر العادي الصيني

اسكندر از علما پرسيد
از حال ايشان گفتند اين قومي اند از بني آدم برين ساحل فرود
آمدند از عفونت آب و هوا رفاسد صورتها را ايشان بگرديد
و شكلهاشان سهمناك شد و اندامها بهيمي و بحد بهايم بماندند

الحكاية شنيدم كه بروزگار سلطان سنجر رسولي برسيد
از چين و انگشتري آورد حلقه آن چند گز كاغذي نگيني بران
بوزن يكمن و گفت ملك چين مي گويد جد من آن بود كه انگشتري
وي چندين بود و دخمه او در خاك چين است و حاضران
طول استخوان و كالبد آدمي بينند و ملك من اوليترم از ديگران
سنجر از امام محمد مهاني رحمة الله عليه پرسيد كه جواب اين چه گوييم نويسيم
امام محمد جواب بنوشت كه مفاخرت بجد خويش مي كني چه
داني كه جد من در آن وقت از جد تو بزرگتر بود و خاتم وي بزرگتر
ازين خاتم بود و اگر مفاخرت بنفس خود مي كني تا از خراسان

حكمت

عبرت

بلاد الصین از شکر غرق کنم ومقصود ما ازین سخن آنست که در روزکار
بیش هیاکل واجسام ازین بزرگتر بوده **عادي الاتلي**
وازان سوی روس قومی اند بلند بالا وعظیم با طبعی لئیم ونوعی اند
از یاجوج وماجوج واحمد بن فضلان گوید از امیر تکین شنیدم
که ملک بلغار مرا حکایت کرد که قومی اند بلغار با تک رسیدند
بوقت مد دریا روزی صیحهٔ عظیم برامد ازان ولایت گفتند
شخصی بر سر آب ظاهر شد که اگر ازان گروهی اند وبا نزدیک
شوند مارا درین دیار مقام نماند ما برفتیم بنهر آتل شخصی دیدیم
دوازده ارش بالا او سری بغایت بزرگ دو بدست ریشی
او با وی سخن گفتیم جواب نداد نامه بشهر افیو نبشتیم سیاه
راه که شخصی برین صفت اینجا افتاد خبر کنند مارا که از کجا
آمده جواب نوشتند که وی را آب آورده است قومی اند برهنه
چون بهایم آفریدگار تعالی روزی ایشان از ماهی کرده است وازما
هیچ آفریده در آن ولایت نتواند رفتن آنکه تکین وی را بگرفت
بسبب آنکه هرچه بدست وی می افتاد برهم می شکست ومی خورد
وی را بسلسله بر درختی عالی بستند اگر خواهی بتو بنمایم مرا بردند
بزیر درخت وی را دیدم افتاده هر ساقی مانند جزعی گوشت وی
مرغان خورده وغالب افتاده قومی گفتند این از نسل یاجوج است
آب

آب وی را ربوده این مقدار از شگفتی عادیان گفته آمد تا قدرت
آفریدگار بدانند وفکر کنند که عاقبت عظما چه بود وبتن وقوت
غره نشوند اکنون فصلی دیگر بگوییم در نوادر شگفتها آدمی در
سر عهدی

ذکر الآدمیین فی کل زمان

در بنی اسرائیل پادشاهی بود نام او اجب
وظالم بود وظلمش بغایت رسید والیاس پیغمبر علیه السلم
در زمان او بود واورا نفرین کرد قحطی پدید آمد پس دعا کرد
ونجات یافتند دیگر بار اجب وقوم او عاصی شدند الیاس گفت
الهی مرا ازین قوم ظالم برهان آفریدگار وحی کرد بوی که بفلان
صحرا رو ودر مرکبی که پیش وی آید بر نشیند وا تر سد الیاس
برفت بوعده بران صحرا ساعتی توقف کرد از دور اسبی دید
عظیم از آتش که می آمد تا نزدیک الیاس وپیش وی بایستاد
الیاس بر وی نشست ووصیت کرد بالیسع بن اخطوب وقوم را
بوی سپرد الله تعالی لذت طعام وشراب از وی باز ستد
ونوری در وی پوشید وآن مرکب بپرید والیاس را ببرد وهنوز
زنده است در صحراها ودریاها گم شدگان را راه نماید وحال
وی شگفت است

ذکر الخضر علیه السلم

وهمچنین الخضر بن عامیل کاری شگفت دارد وگویند آب حیات

را
خورد و زندگانی یافت و او در دریاها و مرغزارها باشد و درماندگان
دست گیرد و مظلومان را برهاند گویند ملک پرویز خشم
گرفت بر شخصی پس وی را براند و سوگند خورد که روی وی را نه بینم تا
خضر را نیاورد این شخص در بیابانها می گردید و خدای را می خواند
وقتی در مفازه رسید مردی را دید پاکیزه نیکو صورت بوی
مشک از وی می آمد گفت ترا چیست گفت ملک بر من خشم
گرفت که تا خضر را پیش وی برم گفت من خضرم برو تا بیایم
چون بدر سرای ملک رسید دستوری خواست و در رفت و سجود
کرد و خضر ایستاده ملک گفت تو که باشی که سجود من نکردی گفت
من سجود مخلوق نکنم و آمده ام تا این مرد را از شر تو برهانم و من
خضرم و ناپدید گشت پرویز مرد را عزیز داشت و این در مدح پرویز
گویند که خضر را دیده بود

ذکر الرجل الابلق

گویند از نوادر بنی ادم در عهد ملک فریدون پهلوانی بود نام
او نریمان جد رستم بن دستان چون وی را بولایت ترکستان
فرستاد فغفور چین را بکشت و آن ولایت وی را مسلّم شد از احوال
آن اقلیم می پرسید گفتند درین ولایت شگفتی هست سخت
عجب و بیابانی خشک و بی آب در آن کوهی عالی وقتی شخصی
ظاهر گردد ابلق سیاه سپید مانند گاومیش دندانها دراز
مانند

مانند خوک و چنگ شیر بر سر کوه آید برهنه و آواز کند همه حیوانات جمع آیند
و ایشان را آب دهد از چشمه که او داند پس ناپدید شود نریمان
را این سخن عجب آمد و عدّتی ساخت و بدین بیابان آمد و وی را
ندید و از حال او پرسید کس ندانست

صفت بحری

بازرگانی
حکایت کرد که بساحل دریا زنگبار روزی غریوی برآمد و آن
بود که جانوری از دریا برآمد ملّاحان وی را بگرفتند و دست و پای
ببستند بآدمی می مانست بهفت اندام امّا پوستش مانند پوست
ماهی بود نه طعام می خورد نه شراب سه روز بماند و آن جنسی
بود از آدمی بحری

صفت بحری آخر

بشهر
قرطبه از ولایت اندلس هندوی بود یک چشم شب در آب
رفتی تا روز در قعر آن بخفتی و چون ماهی دم نزدی این حکایت ملکی
بشنید بفرستاد تا بیامد و این هندو را بدید و گفت این از کرامت
باری تعالی است

ذکر ملک کیکاوس

از جمله نوادر ملک کیکاوس آن بود که جنیان مسخر او شده بودند و از
بهر او شهری بنا کردند سور وی برنجین و گویند آفریدگار چندان قوت
بوی داد که از زمین برخاستی و در هوا شدی و کیکاوس را صاحب
النور خواندند که بر چهار کرکس سوار شد و در زیر تخت وی امدند
و ببردند تا بجای رسیدند که قوتشان نماند بیفتاد و حدث کرد و درد

ابرهه ابرش شد و مفلوج گشت پس رستم بن دستان ویرا باز بسته
و ببرد تا آمل و از و سیاوش بزاد و بزمین سیراف افتاد و سپاه وی
بطبرستان بودی و ویرا شیر و آب دادند از آن جهت نام الجانیزاف
کردند **ذو الثدیه** در عهد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
بود چون بحرب خوارج آمد بنهروان لشکر را گفت مگر ذو
الثدیه بیابید کشته تا این حرب بیارامد بجستند و بیافتند گفت
بیارامید که او کشته شده و ریان بن صبره ویرا دید کشته بر ساحل نهروان
بر بازوی وی دو پستان از آن کشیدند تا سر انگشت بیامد دیگر باره
با جای خود رفت علی گفت الله اکبر این را از پیغمبر علیه السلم شنیدم
مولود نادر در عهد ذو القرنین خبر آمد که در زمین بابل
زنی بچه بزاد که سر او مانند سر شیر است و بر ایش ذو القرنین
حاضر کردند و همان روز برد اسکندر برسید حکما گفتند طالع اسکندر
اسد است و اسد برد اسکندر را وقت وفات نزدیکست
بگریست و نامه بمادر نبشت عموریه و وصیتها کرد و تابوت زرین ساخت
و زر و سیم از دینار رحلت کرد بدامغان پس لشکر او دو گروه شدند
فارسیان گفتند او اینجا مرده هم اینجا دفن کنیم تابوت وی جدا
در جهان نگردانیم رومیان گفتند اسکندر در همان خاک ریزد که از آن
برورده شده ویرا ببردند تا بروم و آنجا دفن کردند رحمة الله علیه
ذکر

ذکر قبایل الترک و اممهم المختلفة

بدانک قبایل ترکان بسیار اند و اطراف عالم را گرفته و جهان ایشان
را مسلم شد و افزید کار را در حق ایشان عنایتست تا همه امم خدمت
ایشان کنند و ایشان را در هر طرفی عادات منکرست که مناسبتی
با ملت پیغامبری یا مقتدایی ندارد بعضی فرزندان را فروشند
و دختران را سر برهنه دارند و هر که متقنعه بر سر روی افکنده
زن وی شود و چون سوگند خورند پیش مسین دارند کاسه بر آب
کنند و پاره زر بنهند و سراویلی از آن زنی آنکه گویند هر که سوگند
بشکند رسوا باد چون این شلوار و زرد باد چون این زر و بعضی
سر را چون خواب دید بیرون کنند از خانه **حکایت** قومی
هستند از آن سوی چین ایشان را خرگاهی گویند و قوت ایشان
شیر بود و خواهر و دختر را زن کنند و نکاح ارند و کواکب پرستند
باز هر از ولایت ایشان آرند **زهمی** قومی دیگرند که ایشان
را زهمی گویند هم در جانب بلاد الصین اهل مال و نعمت اند و چندان
لشکر دارند که از ان ایشان لشکری جمع آیند و در همه مملکت
ایشان درویش نباشد **خرنیسی** قومی را خرنیسی خوانند
از آن سوی چین غارت کنند و مردم خورند و مردگان را بدریا
اندازند و زنا مباح دارند **برطاسی** قومی اند در سر حد خزر

جون خواهند که ملکی را نصب کنند خلق وی بیفشارند تا نزدیک شود
مردن وگویند چند سال پادشاهی خواهی وی گوید چندین سال اگر بیش
ازان بزید ویرا بکشند وقومی از برطاسیان مسلمان اند و خزر
و برطاس اسم دو ناحیت است از ولایت ترک کار ایشان قتل و
غارت وستم بود تتاری قومی اند که ایشان را تتاری و تبتی
نیز گویند و بیت العباد تبت ایشان را از پوست گاو دران سرو
گاو دا مو نهاده . خراج بغراجی دهند وطفل را سجود کنند چون
بزاید وگویند ازان جهان آمده است و هیچ گناه نکرده و زهره
و زحل را پرستند و دران ولایت سنگی بود که بجای چراغ سوزانند
بغراجی
بغراج قومی اند از ترک که شجاع و دلیر باشند
و سبلتها بزرگ دارند ملک ایشان از اولاد یحیی بن زید العلوی
است مصحفی دارند بخط زید ان مصحف را سجود کنند
و بر پشت آن مصحف مرثیه زید نبشته اند و زید را ملک العرب
خوانند و علی را رضی الله عنه معبود دانند و مغ ایشان آن دانند
که فرزندان فراخ چشم و بلند بینی آید و ایشان را سخت محترم دارند
بجناک
قومی اند ترک گوسفند بسیار دارند و انجا برف
بسیار بارد وگویند رسولی ازان المقتدر بالله انجا رفت و حکایت
کرد که گوسفندان انجا برف می خورند و دنبها دراز دارند و چون از جد
بلغار

بلغار در اندرون رفتم شب اول افق آسمان دیدم سرخ شده و آوازهای
هایل می آمد بعد ازان ابری دیدم سیاه که برامد بر مثال سواران
تیغها کشیده ان قطعه بران قطعه افتاد بعد از ساعتی از یکدیگر
جدا شدند از ملک بجناک پرسیدم گفت ما ندانیم که ان چیست
اما اجداد ما گفته اند که ان لشکر دیوست که با یک دیگر جنگ
می کنند و ما چنین دیده ایم
بلغار
و ازان سوی بلغار
گروهی اند کفار چون ملک خود را بینند کلاهها از سر فرو گیرند
در بغل نهند اگر شخصی یکی را بکشد ویرا در صندوقی کنند و بر
ستونی کشند بزرگ و برهنه باشد و از سرما بمیرد و اگر
عزیزی را بینند رسنی در گردن وی بندند در درختی بندند و گویند
این خدمت خدا را شاید تا بمیرد و در بلغار گروهی اند مسلمان
شجاع غازی سرها تراشیده و تجارت موینه کنند و در انجا
گاز و غیره خمر خورند و حلال دانند و بلغار بر ساحل نهر
آتل افتاده از ایشان تا انجا که آفتاب سر از قلزم بر زند
شش ماهه راهست و در انجا شب دو ساعت باشد و از
بلغار تا آلان دو ماهه راهست
روسی
قومی دیگر روس
اند بر جزیره در انجا نم بسیار باشد و نباتی روید و آنرا گلی بود
چون بنفشه وقتی که زنبور انرا بخورد عسل کند و پس ازان نبات

کلی دیگر سپید بباید گندیده اول کلی بدان خونی و دویم بار کلی جنان
گندیده واهل روس قومی اند بلند بالا و سرخ روی و سپید اندام
مردان از هر یک کاردی در میان باشد و زنان را هر یک حقه
زرین یا جوبین بر پستان بسته باشد و زنان را طوقها زرین
در گردن بود هر مردی که هزار دینار دارد طوقی در گردن زن کند
واگر دو هزار دارد دو طوق کند و باشد که زنی بسیار طوقها
دارد و بزرگترین حلی ایشان مهرها سبز بود و در روس
نقد شهر روان پوست سنجاب بود نه درم وایشان باشند بی
موی با دست وبای و جنگ اگر چیزی از ان کم باشد ان پوست
دغل بهند و پوست از انجا بدر نتوان آورد که بگذارند مگر تبا عما
بدهند و در انجا ترازو نباشد مگر سبیکه و در انجا مسلمان و کافر
گوشت خوک خورند خانهاشان از چوب بود از انجا کتان و قندز
ارند شهرها بزرگ انجا کباده و خرسک و حرقه و سرد ق
است **سوبی** قومی اند ترک جنگ کنند بکند و خطا نکنند
مردان را حسن و جمال بود و زنان زشت و ضعیف و کوتاه
باشند و از عقاقیر شراب کنند و سور نام شهر ایشان است
سقنان قومی اند ترک طخارستانی حسنی تمام دارند
ولکن سرها پهن و عمرها کوتاه دارند در میان ایشان کس پیر

نکرده

نکرده و بجوانی بمیرد **صینی** قومی اند همسایه ترک و ایشان
انواع اند چون ختنی و خطابی و بامر و چون از خاقان بگریزند گروه بی
اند و چون یکی از ایشان بمیرد ویرا دفن نکنند تا آن روز که زاده
بود مثل اگر ده هم محرم زاده بود هم ده هم محرم ویرا دفن
کنند و زنی را که شوهرش بمیرد رسنی در میان بندد و دوتا
شود و سلاح و اسب و جامه ویرا بر سر گورش بسوزانند
و هر با پدر طعام نخورد و هر که پدر را بیند سجود کند و اکثر عبدة
الاوثان اند و همه ریش تراشیده و قاضی دارند و بحکم وی
کار کنند و انجا پلنگ بسیار بود گوسفند را بر سر زنند تا بمیرد
انگاه بخورند بیشتر آیین مجوس دارند و در معالجات داغ
کنند و هر که بمیرد گویند جان وی در نطفه دیگر آویزد و جیبا ن
روشن بوند و بیماری کم بود بخلاف هندوان **یاجوج**
و ماجوج قومی اند از ترکان از ان سوی عمران و چنگها
دراز دارند و دندانها گرگان و دهنها شیران دارند همه تن
پوشیده بموی بانگ سگ کنند جایی که منقطع ترک است از
جانب عالم قومی دیگر اند مثل ایشان با ریش و مار بخ خوانند
و یاجوج و ماجوج عالم را خراب کنند و در ساحل دریا چین اند
و در آن بیشه تناسل و توالد کنند بصورت آدمی بر رفتار آهو

بناخن خوک و بهر کرا بینند بخورند و از نسل یافث اند عمرو بن العاص
گوید از پیغامبری پرسیدند از حال ذوالقرنین گفت غلامی رومی
بساحل مصر رسید اسکندریه بنا کرد آنکه ملکی ویرا بر سوا برد
گفت چه می بینی گفت دو مدینه دیگری بیم دیگر برتر برد گفت
چه می بینی گفت یک مدینه گفت آن عالم است و دیگر همه دریا
محیط او بود کار همه عالم را بتو لو دیس قومی را دید که روی سگان
داشتند و با یاجوج و ماجوج جنگ کردند قومی دیگر را دید
کوتاه با آن سگ رویان جنگ می کردند و همچنین قوم قوم را می
دید تا چهار هزار گروه را بدید هر یک بنوعی **ضجلی** قومی
اند از جنس یاجوج و ماجوج و بر ساحل دریا چین باشند بغایت
کوتاه باشند و بقعر دریا روند و شب برایند و در کشتیها روند
و بیرون آیند و کس را نیازارند و هرگه که بر روی دریا ظاهر شوند
نشان آشوب آب باشد کشتیها باز بندند چون ناپدید شوند
دریا ساکن شود و اکبک بینداین مقدار در وصف ترکان
و اجناس ایشان گفته آمد و ذکر ولایتشان در باب خویش بیاید
و بدانک بنی آدم همه از یک آب و خاک اند و سیاهی و سپیدی
ایشان از تاثیر آب و خاک است مثل آنک اگر سقلانی و روسی
بزمین حبشه آید و چند بطن از و برایند سیاه شوند و زنگی چون

بزمین الان رود و از و چند بطن برایند سپید شوند والله اعلم

باب

فی ذکر السودان والهنود والزنج

بعد ازین یاد کنیم اجناس سیاهان و امتها
بلاد محترقه بدانک در آن ولایت عاهات باشد
و عفونات ولکن ادویه و عقاقیر چندان باشد که از عاهات
ضرری طاری نشود و هندوان زیرک باشند و عمرها دراز باشد
و هر چه در ولایت هند باشد بیشتر نیکو بود و نفیس مانند
پیل و طاووس و طوطی و نارجیل و عقاقیر و زن و مرد دست
اورنجن دارند و بعضها از ایشان بینی ببرند و داغ کنند و زنا
مباح دارند مگر ملک قمار که وی زنا مباح ندارد و ملک قمار
را چهار هزار کنیزک بود و گروهی از ایشان برهنه باشند
و عود و عنبر فروشند بنان و طعام و بلند بالا باشند **طایفه
اخری** گروهی دیگر بر جزیره بر طایل اند و روی بسیار
زشت دارند و چشمها فراخ و در سخن ایشان کس نرسد و
الفت نگیرند **طایفه دیگر** گروهی دیگر اند در جزیره
هر کند زن و مرد برهنه باشند و بر سر درختها نشینند طعام
ایشان میوه ها بود **طایفه اخری** گروهی دیگر اند که ایشان را

تاران گویند بر جزیره و شکلی و صورتی عجب دارند خورد نشان
ماهی بود و آب شور خانهاشان کشتی بود در میان موج
آب و باد گرفتار اگر از ایشان پرسند که اینجا چه میکنید گویند
الوطن الوطن یعنی حب الوطن و اکثر نزار و برهنه باشند
و هر چند که بجنوب نزدیکتر زشتتر باشند مانند بهایم موی
بر اندام دارند ملکی آنجا رسید زاهدی را دید سیصد سال
از عمر وی گذشته از وی سوال کرد از آن سوی شما چیست گفت
خواب و گرما و مردم آنجا گیاه خورند و همه اندام ایشان پرموی
و زشت صورت اند **طرسولت** از آن سوی سندوستان
اند و از پس ایشان ملک المانده بود تا بولایت چین و در آن
ولایت طاعون بود و غریب چون آنجا رسد غالبا بمیرد
و گروهی دیگر درین حدود اند عجب صورت و در زمین
ایشان باران بسیار بارد هم در تابستان هم در زمستان
طایفه اخری گروهی دیگر ایشان را قاموسی خوانند
بر جزیره قاموس باشند چون ملک ایشان بمیرد وی را بر گردونی
بندند از عود و سر ملک بر دنبال گردون نهند و مویش باز کنند
و زنش از پس می آید و خاک بر سر کنان آنکه ملک را بچهار پاره
کنند و هر پاره در صندوقی نهند از چوب صندل پس بسوزانند
دون

دجون درویشی بمیرد وی را باتش افکنند گور ایشان آتش بود
و گویند ارواح ایشان باسمان رفت تن ایشان نیز آتش باسمان بود
اخری گروهی دیگر اند که ایشان را زنج خوانند
مفسد و دزد باشند و همیشه کردارند طفل که از مادر بزاید
اجرب بود تا بمیرد **اخری** گروهی را بلخ خوانند
از بلاد زنج و ایشان برهنه باشند و گوسه و کس زبان
ایشان نداند بیش وا کی آیند و نار حلب بیارند و باهم
فروشند و شنا و نیکو کشتیها برند و باشد که چیزی برباید
و کس بدیشان نرسد **ملحان** گروهی اند ایشان را
ملحان خوانند اگر آدمی سفید بدست ایشان افتد او را بخورند
جای ایشان در بیشها بود زشت روی باشند و قوت ایشان
نیشکر بود **بنیار** گروهی دیگر ایشان را بنیار خوانند دراز
بالا باشند و محکم و نیرومند فیل را صید کنند و تیرانداز نیک
و روی نیکو دارند و مردم سفید را بخورند **نوبه** قومی دیگر
اند ایشان را نوبه خوانند در حد مغرب اند زنا مباح دارند
یکی حکایت کرد که آنجا رسیده بود گفت ملک ایشان زنی
بود در آن عهد و بر منظری نشستی بر ساحل دریا مغرب
هر غریبی که آنجا رسیدی بر آن منظر بردی و با وی زنا کردی

نو بتی شخصی انجا افتاد این زن باوی بازی میکرد این مرد گفت
در دین محمد علیه السلم زنا حرامست این زن شمشیر برداشت
تا ویرا هلاک کند زنان دیگر ویرا نگذاشتند و بران اتفاق کردند
که ویرا از ان منظر بدریا انداز زند بینداختند مرد بشنا و بدر
آمد و خلاص یافت پس بشهری رسید نام آن قطقطه
در خانه پیری رفت پیر اورا گفت تو بنده من گشتی که در
شهر ما رسم بود که هر که در خانه رود بنده ان خانه خدا
کرده مرد گفت بولایتی بودم و زنانی کردم خون من حلال
داشتند الحمد لله که بشهری رسیدم که چندان راستی دارند
که چون مردی در خانه رفرود اید ویرا ببندگی بفروشند

عطشان

قومی اند هند و برهنه باشند و موی بسیار دراز دارند بخلاف دیگران
هر یکی که بمیرد موی وی با موی زندگان بپیوند داب از کاسه
سر مردم خورند و گویند عمر دراز گردد و دران ناحیت جزیره
است و گروهی درانجا اند ستمکاره هر غریب را که بیابند
کاسه سروی برکنند و بجای دختر کنند و نکاوین زن کاسه
سر مردم دهند و گوشت فیل خورند

زنکباری

آما زنکباری اغلب در صحرا باشند رو بسیار فراخ دارند و بینی پهن همچو
ترکان و هر چند ازین طرف دورتر باشند نفورتر و وحشی تر
باشند

باشند و بعضی بر درختها نشینند و قومی باشند مسخ شده و شکل
ایشان عجب گشته همچون گاو موی از ایشان رسته و از مردم
ترسند و قومی از ایشان بساحل متاع آورند از انواع و بنهند
و بآب فرو روند بازرگان بقم و روناس و آهن بنهند در مقابل
ان رخت و بقم بردارند و بدریا روند این معامله بانصاف میان
ایشان می رود کس نداند که آهن را چه کنند و بقم کجا برند

زطیان

زط قومی اند سیاه و کوسج و زشت عبد الله بن
مسعود گوید لیلة الجن با پیغمبر علیه السلم بودم دیوان چون کرکس
می آمدند گروه گروه و ازدحام بر پیغمبر می آوردند و من می ترسیدم
که مبادا که زخمی بر پیغمبر علیه السلم اید و گروهی بسیار بیامدند سپید و
مانند قوم زط و با وی بیعت می کردند و باز می گردیدند و از
هندوان قومی اند باعتدال نزدیک و ملک ایشان عادل بود
و اگر یکی را بر دیگری مالی متوجه باشد بخواهد اگر دارد فبخیر
و الا خطی بر زمین کشد گرد وی و ان حبس او باشد و اگر از ان
خط بیرون اید ملک سراندیب دو چندان مال از وی بستاند
اینجا این مقدار از جنس هنود و سودان گفته آمد تا بدانند
که ایزد کار عز و علا در حق ما چه انعام فرموده از صور نیکو
و الوان سپید و دین پاک و مساکن و هوای خوش و شکر نعم بگذارند

فصل فی ذکر النسناس من جنس الآدمی ام من الجن

بدانک سخن متواترست که نسناس موجودست والله اعلم اگر از جنس بنی آدم اند امثال کپی باشند که مسخ شده اند و در کتب از ایشان حکایت می کنند که موجود اند و در سر اقلیمی بر شکل آن قوم باشند بحد جنوب چهره آدمی دارند و دوازده ارش بالا ایشان و عقل و نطق ندارند و صید کنند و عیشان سه بار چندان بود که عمر بنی آدم و قومی اند از آن سوی یمن ایشان را بگیرند و بخورند

الحکایة حسام بن قدامه گفت جد من در شجر وی را مهمان بردند روزی بصید رفتند و وی را با خود بردند گفت شخصی را دیدم بیک دست و یک پای و یک نیمه روی و من از وی بگریختم یاران من در رسیدند با سگان گفتند صید را دیدی گفتم مردی را دیدم بدین صفت و از وی بترسیدم و بگریختم ایشان بخندیدند و بر اثر وی بدویدند و سگان را بر گشودند بعد از زمانی می آمدند و وی را می کشیدند گفتم عجب شما آدمی را می خورید گفتند این حیوانیست که شکنبه دارد و نشخوار کند و بر آدمی رحمت نکند

جنس اخر نسناس نسناس و باری قومی اند در زمین باری و مصره و بارجایی بود برادر ختان و انها را آفریدگار بریشان خشم گرفت و صورتشان را مسخ کرد بعضی را شق گویند و بعضی را دوال پای طایفه را آفریده که روی ایشان بروی آدمی ماند همه از زمین بار رماند و بیاید و دنبال بیابان مرد بچه و بیفشارد و حلق وی بگیرد و خونش باز خورند والله اعلم

فی ذکر الآدمی و درجاتهم و احوالهم

بعد ازین فصلی چند یاد کنیم در درجات بنی آدم در علوم و منزلتها بعضی عطایی بود و الهی چون علم و مرتبه انبیا و بعضی موروث بود چون جمال و قوت و بعضی مکتسب بود و تعلیمی چون علم فقه و طب و غیر آن اول فصلی یاد کنیم در شرف نبوت و آنک الهی است

فصل

قال الله تعالی

الله اعلم حیث یجعل رسالاته

معنی آنست که خداوند عز اسمه داناترست که رسالت کرا باید داد

ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

رسالت با براهیم داد و پدرش بت تراش بود و کنعان را نداد که پدرش نوح بود و بدانک اول اساس همه رسولان ابو البشر آدم صفی بود علیه السلم وی را بیافرید از خاک و مقربان ملایکه را فرمود که وی را سجود کنند همه ملایک سجود او کردند مگر ابلیس پس الله تعالی بروی خشم گرفت و وی را بلعنت کرد و صورت وی بگردانید ملایکه سر از سجود برداشتند ابلیس را

دیدند روی سیاه شد بترسیدند و یکبار دیگر سجود کردند و ازین سبب
سجود دو بار آمد پس آدم بر تخت نشست و بخفت آفریدگار عز اسمه
حوا را از پهلوی چپ آدم بیافرید و برا گفت ای آدم زن از کج است
از وی راستی توقع مدار در دوستی زنان در دل مردان از آن
سبب است که زن را در بهشت آفریده است و آدم را در زمین
پس حوا گستاخی کرد با آدم الله تعالی جل ذکره موی محاسن
آدم بیافرید حوا را از آن هیبتی بدل رسید و از وی شیبت بزاد
و اولاد آدم بسیار گشت و الله تعالی انبیا و رسل را بهر قومی فرستاد
اول همه آدم و آخر محمد علیهم السلم

فصل في شرف النبي محمد المصطفى عليه السلم

بدانک محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب علیه الصلوة والسلم آخر الانبیاست
و ورا خاتم النبیین خوانند و ذکر او در کتب آسمانی مذکورست و ورا
محمد و احمد و حامد و محمود خوانند و همه رسولان امتان را خبر
داده که پس از ما پیغمبری آید نام وی احمد او بتان را
بشکند و کیمیا ملوک بر دارد و براعت خویش قسمت کند
مولود وی بمکه بود و بمدینه هجرت کند و مدفن وی بیثرب بود
و ملت وی در همه عالم باشد و بدین سبب علما زیهود از روم
بمدینه

بمدینه آمدند و بدان جهود مقام کردند خاصه در خیبر تا مکر و بود
در یابند و در هیچ روزگار نبوده است که آیاتی و اعجوبها از
صحت نبوت وی ندیده اند و در ابواب این کتاب بیاید
الحکایه آورده اند که سلطان محمود چون ولایت هندوستان
را بگشاد حکیمان آنجا را بخواند و ازیشان پرسید از عجایب که در
جهان دیده اند یکی گفت من یاد دارم روزگاری که زلزله
ظاهر شد و همه ایوانها و طاقها که بسنگ کرده بودند جمله بشکافت
و مارا در شهر مولتان بتی بود که هزار سال بود تا بر تختی نهاده
و آن بت را از آسمان آورده بودند آن شب زلزله بر روی
افتاد ندانیم که سبب چه بود سلطان گفت آن شب بود که
محمد بن عبد الله از مادر بزاد در قهستان کوهی شدید شکافته
شد حکیمی دیگر گفت روزی دیدم که ماه در آسمان بدو پاره شد
و مردم بترسیدند و گفتند مگر آخر جهانست بعد ساعتی بهم آمد
ندانیم که سبب آن چه بود محمود گفت کافران از محمد علیه السلم
درخواستند که ماه را دو نیمه کن او اشارت کرد و ماه دو نیمه
شد و این معنی در باب صور گفته اید **حکایت** احمد بن
عبد الله الملک ... المصیصی گوید من با غلبة المتقدم بغزا رفتم
بافریقیه از انجا بگشودیم روزی بانگی بر آمد که دشمن رسید ما را

المتقدم

بگرفتند و با پسری بروميه بردند و بسلسله درجايي گذاشتند چون
بزير رسيديم مدينه عظيم ديديم دران ايوان روزي موکلي درآمد
و گفت البشارة که ملک را پسری زاد و نذر کرده بود که اسيران
را بگشايد و رها کند و مارا همه بيرون کرد و هر يکی را شمعی در دست
دادند و پيش گهواره مي رفتيم تا بصومعه رسيديم از انجا س
در زير دي سنگی از رخام و آبی عظيم مي جوشيد از فواره تمثالی
مانند مردی عمامه بر سر و شمشير حمايل کرده نيزه در دست
و بر اسبی نشسته و آب فواره بر سر اين تمثال فرو مي آمد و از
دو جانب تمثال دو صورت ديگر نهاده و ايشان را اسبی نشسته و
چندان زرينه و جواهر گرد آن تمثال نهاده که قيمت آن خدا داند
پسر را آنجا آوردند و در پيش آن بت سجود کردند و بدان آب
ويرا بشستند و باز گرديدند من از آن راهب پرسيدم که اين
صورت و اين کتابت که برين صومعه نبشته اند چيست گفت
از کجايی تو گفتم از ولايتی دور گفت اگر از روميه بگويم صورت
عيسی است و اگر عربی و خواهي که راست بگويم صورت آخر الانبيا
و سيد المرسلين است نبي من العرب يخرج علی سوريه باليقين
و اين دو صورت وزيران وي اند و بر اهل سوريه غلبه کند بشمشير
گفتم چرا آب بر سر وي فرو مي ريزد گفت زيرا که وي طهور ست و
طهور

وطهور دوست دارد گفتم که اين کتابت چيست گفت نبشته است
که از اولاد و اقارب وي بدين جای رسند و بگشايند احمد مصيصی
گفت بگريه افتادم و پيش وی بسجود رفتم و گفتم اين صورت را
می شناسم صورت محمد است عليه السلم و آن ديگر صورت علی و
ديگر [illegible] و باز گرديديم و مي گفتم که الحمد لله که در ولايت کفر برسالت
محمد تعبد می کنند و بعد از چند روز معتصم قصد سوريه کرد و آنرا
بستد و زن و بچه ملک الروم بغارت ببرد و معجزات پيغمبر
از اندازه گذشته در کتب مدون جالا اينجا از غرايب اين مقدار
گفته آمد اکنون فصلی بگوييم در ذکر مدعيان نبوت

فصل في ذکر من ادعی النبوة بعد النبي عليه الصلوة و السلم

بدانک بعد از پيغمبر
عليه السلم مدعيان بودند که دعوی نبوت کردند بعضی را بکشتند
و بعضی را دو او بخشيد اول مسيلمة الکذاب بود ابو
الورقا بن سهم الحنفي گويد که مسيلمه در اول بيازار گرديدی و
افسون خواندي و علم حيل و نيرنجات طلب کردی روزی بيضه
در سرکه افکند تا نرم شد و بکشيد و دراز گشت و در قاروره سر
تنگ کرد پس بيضه بجنبانيد و باهم آمد و خشک شد و بحال اول رفت
و آنرا بقبيله ای برد و گفت اين معجزه منست جماعتی نادانا ن

تابع وی شدند روزی دیگر کبوتری را بر ببرید وگفت من بر این
کبوتر درست کنم جنانک ببرد گفتند اگر تو این بکنی ما بتو ایمان آوریم
پس وی را بخانه برد و برهاء کبوتر نهان کرده بود و اصول بر ها
درست بود در سوراخها برکنده نهاد و سخت کرد و بیرون آورد
و بپرانید جماعتی دیگر تابع وی شدند بعد ازان گفت امشب
فرشته بمن خواهد آمد هر که در وی نظر کند کور گردد آنکه علمی
ازرق بکرد و جا بجا باخت بلوبهاء نیکو و ریسمانها درازدران
بست و شب تاریک همه منتظر ایستاده تا وقت سحر همه را
خواب غلبه کرد پس او این رایت را بگذاشت و باد در جوف
وی افتاد و ببالا برد و اهل یمامه ایستاده فریاد برآمد که نزول
فرشته است و همه درخانها گریختند و اهل یمامه بنبوت وی
ایمان آوردند پس ابوبکر صدیق رضی الله عنه لشکر بفرستاد
بغزا ایشان عاقبت او را هلاک کردند و بعد از وی مختار ابن ابی
عبیده دعوی پیغمبری کرد روزی شخصی پیش وی رفت او گفت
دانی که برین منظره که نشسته بود گفت نه گفت جبرائیل علیه السلم
بود تا این معنی ظاهر شد وی را نیز بکشتند و راشد الهجری دعوی
نبوت کرد نوبتی حسن بن علی رضی الله عنهما گفت دستوری ده
تا علی را زیارت کنم گفت دروغ می گویی ابن خبر بزیاد ابن ابی

سفیان

سفیان رسید راشد را در آویخت این قدر ابنجا گفت آمد تا بدانی
که بعد از محمد رسول الله علیه الصلوة والسلم پیغامبر نباشد
اکنون احوال کاهنان بگوییم بتوفیق الله تعالی

ذکر الکهنة واخواتهم

آورده اند که عجوزیه مادر اسکندر چون اسکندر را بزاد و از
دشمن نهان کرد و وی را بکلیسیا فرستاد خانه دید بنکو هر سال خلق
آنجا آمدندی و اسکندر نهان شدی روزی دران خانه می گردید
منبری دید و بران شخصی مصحفی برکنار نهاده گفت ای اسکندر
درین خانه مرو که پایت خشک شود گفت چرا پای تو خشک نشود
و درشد گفت درین مصحف منگر که کور شوی گفت تو چرا
کور نگردی گفت ای جوان جواب من بدادی اکنون نجا رسن
بنشین گفت مراد من نه اینست گفت چه مراد داری گفت
نمی دانم که پدر من کیست و من از که زادم پیر مصحف باز کرد و
با اسکندر داد گفت این را می خوان که همه چیزها ترا معلوم گردد
تا یک سال دران نگاه می کرد و پیر نا پدید شد بعد از سالی مردم
آمدند اسکندر را گفتند این پیر کجا شد گفت مرا گفت تا یک
سال درین مصحف نگاه کن و مرا بجای خویش نشاند و وی ناپدید شد
گفتند وی مار است هر سال ازین کتاب خبر دادی با هر چه بودی

باشد از تنگی و بد دران سال اسکندر گفت من نیز شما را خبر کنم تا حالها
تا سال اینده بگفت پس گفت من کاهن نیستم و اینجا نتوانم نشست
که من درین کتاب چنین دیده ام که من در مشرق و مغرب بگردم
و مرا مادر بنام وی عموریه گفتند او ملکه زمانست پس
اسکندر را بردند پیش مادر جای او را بشناخت و مملکت بدو داد

الحکایه گویند نجود غدغد عیدی کنند و ایشان را
صفات پادشاه ایشان بیاید و قدحی نبید بخورد و شمشیری بر
بر شکم خود نهد و بران تکیه کند تا از پشت وی بدر اید و مردم را خبر
دهد از هر چه دران سال واقع شود از تنگی و بدی و تنگی و وسعت
و سرما و گرما انکه شمشیر از وی بیرون کنند و آن خبرها چنان
بود که گفته باشد

حکایت غندیان را بت خانه ایست
بر کوهی بلند انجا ایند و اندوهناک و غمناک نشینند پس مردی
بیرون آید ویرا افغاره خوانند از سر کوه زنجیری در اویزد و بران بر
شود ببام بتخانه و سه بار دست بر دست زند و سه سنگ
با خود دارد هر یکی بجانبی اندازد بعد از زمانی جنگ در سلسله
زند و بزیر اید و بیهوش گردد و ویرا بر دارند و پیش بت افکنند
و حالها ازوی پرسند او خبرها دهد از تنگی و فراخی و می نویسند
این معنی از احکام نجوم باشد یا از خبر دیوی که ویرا اگاهی

دهد

دهد . **حکایت** بعد از پیغمبر علیه السلام عبهلة بن الاسود
دعوی پیغمبری کرد و کاهن بود مشعبد عجایبها نمودی و هر که سخن
وی شنیدی تابع وی شدی پس بصنعا رفت و بیست هزار
مرد تبع وی بودند و ملک یمن تا بحرین مسلم کرد ملک یمن را
بکشت و زن وی بستد بقهر عبد الله بن فیروز الدیلمی
گوید که پیغمبر علیه السلام مرا بفرستاد که ویرا بکشیم ویرا دیدم
در صنعا لشکری گرد وی در امده و او در میان ایشان ایستاده
حربه در دست اسب ملک یمن را بخواست و ان حربه
را بحلق وی زد و رگهای گردنش ببرید و رها کرد و از اسب خون
می ریخت و در صنعا می گردید پس خطی بکشید و در میان ایستاد
و شتری را بیرون خط بداشت شتر سر در خط آورد و ویرا
بکشت بران خط و چندین شتر را همچنین و سر بر خط نهادانکه
برداشت و گفت فرشته مرا می گوید دست ببر دیلمی ببر
و مکشوح را گردن بزن من بترسیدم و در پس مردم گریختم
و پنهان شدم و مکشوح با من بود ویرا پنهان کردم و عجب ماندم
که دیو ویرا چگونه اگاه کرد پس قصد زن ملک یمن کردم و ویرا
گفتم این کاهن ظالم بر تو ظلم کرد ترا از ملک یمن بستد مرا
دستوری ده تا ویرا هلاک کنم زن مرا در خانه برد و پنهان کرد تا

تا شب چون بخفت و پیش وی بردو و برا دیدم خفته و شمعی نهاده
خنجری بر سینه وی زدم پس سرش ببریدم و خلق را از
شر وی برهانیدم **طلیحة الکاهن** این طلیحه
شخصی بود و دعوی نبوت کرد در عهد پیغمبر علیه السلم و عیینه بن
حصین با وی بود چون جنگ لشکر اسلام با طلیحه سخت شد
عیینه از وی پرسید که جبرئیل آمد بنصرت گفت نه پس گفت
آمد و مرا گفت ان لک رحا کرحاه وحدیثا لا تنساه عیینه لشکر
را گفت بازگردید که این مرد دروغ زن است پس خالد بن الولید
عیینه را بگرفت و غل برگردن نهاد و با بوبکر فرستاد و طلیحه
بگریخت و بشام افتاد و این از سخن طلیحه است الحمام والیمام
والصرد والصوام قد صمن قبلکم باعوام لیبلغن ملکنا العراق
والشام و چون بدست عمر بن الخطاب افتاد گفت عکاشه
را تو کشتی من ترا هرگز دوست ندارم طلیحه گفت الحمد لله
که وی بر دست من شهید شد پس گفت از کهانت تو چه مانده
است گفت نفخة او نفختان یعنی اندکی والله اعلم

ذکر دعوی سجاح نبوت را

بدانک شجاع بن الحرث دعوی نبوت کرد بعد از پیغمبر علیه
السلم بزمین جزیره و چند هزار مرد تبع وی شدند از بنی مالک
دبی

دبی تغلب و چون کار مسیلمه قوی شد شجاع گفت علیکم بالیمامة
ودفوا دفیف الحمامة برخاست و بجنگ آمد مسیلمه بترسید و وی را هدایا
فرستاد و در حصن رفت و گفت از بهر شجاع قبه برزنید
و بخور کنید تا وی در آنجا رود بگردند در آن قبه رفت مسیلمه در
شب بزیر آمد و بر در قبه بایستاد و گفت یا شجاع رغبت کنی
نکاح گفت بلی مسیلمه در رفت و سه شب پیش وی بود چون
لشکر شجاع بدانستند که وی گفت شوهر ستت گفتند
مهر شما کجاست و لشکر از وی برگردید و عطارد بن الحاجب
گفت **شعر** أمست نبیتنا انثی نطیف بها • واصبحت انبیاء
الناس ذکرانا ∴ و مسیلمه از پیغمبر علیه السلم ولایت خواست
نداد بازگردید و بیمامه رفت و زندیق شد و دعوی نبوت کرد و نماز
برداشت و زنا مباح کرد تا طلیحه از وی پرسید که بتو که می آید
از فرشته گفت رحمان گفت بنور آید یا بظلمت گفت بظلمت
گفت من گواهی دهم که تو دروغ زنی و محمد علیه السلم راست گوی
مسیلمه از لشکر اسلام بسیار بکشت و زید برادر عمر بن الخطاب
شهید شد پس وحشی وی را بکشت مقصود ازین سخن آنست که
باطل پایدار نبود و حق هر چند زمان برآید راسختر و ثابت تر باشد

ذکر کهانة ملک العجم را ستم

ملک رستم بن فرخ زاد کاهنی بود عظیم و منجم بود و نایب یزدجرد
و چند کاهن با وی بودند خاصه یکی ورنا و جابان روزی رستم برسید
از ورنا از کهانت گفت ای ملک این ساعت مرغی بیاید که
نام وی ندانم و برین طاق و ایوان نشیند و ازین مرغ چیزی در
اینجا افتد و دایره بکشید و باز گردید جابان برسید از رستم
رستم گفت این غلام راست گفت و این مرغ عقعق بود (کلاغ)
و آنچه در افکند درمی باشد اما درین دایره دیگر افتد و در پهلوی
ان دایره بر کشید و درین بودند که عقعقی بران طاق نشست
و از منقار وی درمی در افتاد در ان دایره اول و برجست و در
دایره دویم افتاد پس جابان و ورنا را بخواند و گفت ای هندی
راست گفتی ولکن چون رستم صواب نگفتی

حکایه

گویند روزی رستم گاوی را بدید آبستن ورنا را گفت که در شکم
این گاو چیست هندی گفت بچه سیاه جابان گفت ابلق است
پس گاو را بکشتند و بچه بر آوردند سیاه بود و بهیم ولکن پیشانی
و دنبالش سپید پس جابان رستم را گفت چه خواهد بودن
گفت ملکی عظیمی بر آید از عرب و ملک عجم بستاند و چنان دیدم
که ملکی فرو آمد از آسمان و کارهای لشکر بستاند و در خزینه برد
و بآسمان برد و من آن خواهم که یزدجرد شوم باعث جنگ نکند
ولکن

ولکن نمی شنود پس مغیره بن شعبه در آمد برسولی پیش ملک رستم
گفت ای مغیره فردا مصاف کنیم و یک چشم تو کور شود گفت
من جنگ کنم و نترسم اگر هر دو چشم من کور شود در راه خدای تعالی
چون مصاف دادند یک چشم مغیره کور شد مقصود آنست که
اگرچه بدین حد زیرک بودند چون نه بر راه دین حق میرفتند عاقبتی
وخیم داشتند اکنون یاد کنیم جمعی را که در ایام ماتقدم دعوی
نبوت کرده اند و سرانجام همه بد بود چون نه بر راه حق بودند
و فصلی درباب ایشان بگوییم بتوفیق الله تعالی

ذکر الکاهن الذی ظهر فی ایام گرشاسف

آورده اند که ملک عجم گرشاسف بن لهراسب بولایت سند رفت
بر کوهی شخصی دید برهنه گفت اینجا چه خوری گفت سیصد
سال عمر منست گیاه خورم و گیاه پوشم و کس را بر من منتی نه عقل
دارم که بدان نجات یابم تا زندگانی چنین توان کرد چرا باید شکم
خود را گور حیوانات کردن گرشاسف گفت از دانش خود
را خبر کن گفت ترا هم جفتی دهند هم سرای آنکه جویی دو تا کنی
و طشتی داشت در ان نگه می کرد گرشاسف باز گردید شهری
دختری بروی عاشق شد برسید از حال وی گفتند دختر فلان
ملک است وی کمانی دارد در سرای خویش آویخته هر که آن

هر کس کمان را بکشد ملک دختر بوی [illegible] او بدر سرای آمد و گفت من کمان را
می کشم مردم بر وی خندیدند [illegible] خبر کردند که دامادی آمد ملک
وی را بخواند و کمان را بوی داد کمانی دید از آهن ساخته و تو در تو
وی بوشیده گرشاسف از ابکشید ملک دختر بوی داد
گرشاسف را خبر کاهن یاد آمد که تا جوی دو تا نکنی جفت نیابی
و باز گشت و با کاهن اکرامها کرد مقصود آنک کاهنان در زمان
پیش بوده اند و آنچه گفته اند از معاونت شیطان گفته
اند و پیغمبران از معاونت فرشتگان گفته اند الحکایة
گویند در حدود غور دهیست و در آنجا درختی بید چون آفتاب
ببرج حمل آید سبز گردد و درین ده اهل بیتی اند معین پیری
از ایشان بیاید پیش آن درخت پیکانی از آبگینه در دست
گوش بران پیکان نهد و بمردم گوید که امسال چه حادث شود
ایشان او را تصدیق کنند و آفریدگار رغنا اسمه در عهدی
سبب فتنهٔ قومی حادثهٔ پدید آرد تا ایشان بدان فتنه
شوند فتنهٔ زردشت و دعوی نبی معنی او
زردشت در اول متعبدی بود و حقه بازی کردی پس
بکهانت مشهور شد پس دعوی پیغمبری کرد و در عهد وی
ملکی بود وی را گفت چه حجت داری برین دعوی گفت چه خواهی

یافته بود که هنگام ظهور وییت کشتی ببیابانی رسید که آنرا
ارژن رود می گفتند شیری قصد سلمان کرد او طمع از خویشتن
بر داشت گفت الهی بحق این رسول که وی را می جویم که شر
این سبع از من بگردان حالی سواری پدید آمد و تیغی بر میان
شیر زد و هلاک کرد و ناپدید شد بعد از آن سلمان به پیغمبر
رسید و ایمان آورد روزی علی بن ابی طالب علیه السلام رضی الله
عنه با سلمان مزاح می کرد سنگی کوچک بسلمان انداخت
سلمان تندی کرد پیغمبر علیه السلام گفت ای سلمان با علی
تندی مکن هل تذکر لیلة الزهرود گفت
بلی فقال علینا فارس لیلة الزهرود
الذی قتل الاسد پس سلمان خجل شد و عذر
خواست و ملازم خدمت خانهٔ امیر المومنین علی رضی الله عنه
می بودی تا پیغمبر علیه السلام در حق او گفت السلمان منا
مقصود ازین آنست که کرامات اولیا
حق است و روایت حکایت گویند روزی ابرهیم
ادهم رحمة الله علیه در رود خانه نشسته بود زیر پل وضو
می ساخت مردی از قنطره بزیر افتاد ابرهیم گفت اللهم
احفظه آن مرد بر سر آب ایستاد و روان گشت و بکنار آب

آن مرد بر سر آب

آمد **الحکایة** یکی گفت با حسین منصور الحلاج بعیادت بیماری
رفتم در بغداد و بیمار دمشقی بود گفت آرزو دارم حلوای سیب که
آن در دمشق سازند حسین دست دراز کرد و طبقی بسیخ
انگشت بپیش بیمار نهاد و می خورد بعد چند ماه کاروان دمشق
ببغداد آمد گفتند در فلان روز طبقی حلوا از پیش ملک شام
برخاست و در هوا رفت و ناپدید شد **الحکایة** یکی گفت
با حسین بن منصور الحلاج بر منظره نشسته بودم در بغداد
در سوق الثلثا نگه می کردم حسین در شبکها بهم کرد و دگر باز
گشود گفت چه می بینی گفت بیابان بادیه دگر باره دربست
گفت چه می بینی گفت کعبه و ازین جنس نقلها کنند از
کرامات اولیا چنانک آصف بن برخیا که سلیمان را علیه السلم
گفت أَنَا آتِیکَ بِهِ قَبْلَ أَنْ یَرْتَدَّ إِلَیْکَ طَرْفُکَ و آصف نه نبی بود و نه رسول
اکنون بعد ازین فصلی یاد کنیم در علم کیمیا

فصل فی ذکر الکیمیا وانه صنعة روحانیة

بدانک علم کیمیا صنعتی است لطیف روحانی و اکنون این علم
از میان اکثر خلق فوت شده است چنانک بعضی از حرفتها
ظاهرست و علم آن غایب چنانک مصحفها گویی که پیش ازین
بنشته

بنشته اند و حروف و اشکال بر وجهی کرده که بندقی ورقی از آن نتوان
نبشتن کافها و صادها کرده که اگر صد از آن بینی بر یک نسق که
میان کافی و صادی در هم نیامده باشد و کس نمی داند که آن چون
کرده اند و چون نبشته دگر طبقها صینی و طاسها سبزی و سپید
روی یکی صد من و پنجاه من کم و بیش که انرا چون گوفته اند
و بکدام کلبتین برداشته و امروز صانعان حاذق بالا ده من
طاسی نتوانند زدن و کوزهای سپید روی کرده اند پهلو فراخ
کردن باریک و طرقه در آن چون زده اند و من طبقی صینی
دیدم بوزن هشتاد من جمعی روی گران در آن تامل کردند
که این خود چگونه گرفته اند و آنی دعوی کرد که این صینی را
قرص تنگ کنند و چهار تو بر نوردند و بکوبند پس یکتا کنند
چون بیازمود انرا نتوانست کرد و علمها بسیار رفته که بوقت
علما فایت شد پس روا باشد که علم کیمیا نیز مندرس شود
و قارون و شداد عاد دانستند و اسکندر رومی نیز دانست
و امروز کس ندانست و بعضی که مانده است آنرا منکر بودن
نشاید و مثال آن چنان است که مس اصلیست چون توتیا بر آن
نهند و آبگینه بگدازند ازرق بیرون آید و صبغ قبول کند
و کاسها را ازرق کاشی از آن رنگ کنند و اگر آبگینه با مس

بگدازند سرخ بیرون آید وصنعت کیمیا را اکنون بجابر بن حیان نسبت
کنند ودرین باب کتب ساخته است چنانک کتاب الاجساد و
خواص موازین وگویند الحسین بن سهل این علم می دانست و
چندان مال ورا جمع آمد که صفت نتوان کردن دختری بمامون
خلیفه داد هزار دانه مروارید دربار او ریخت واز مشک و
عنبر فندقها کرده درمیان هریک کاغذی نام دهی بران نبشته بر
وی افشاندند هرکه ازان خطی بشستی چنین اوردی قباله آن ده
بوی دادی ونام دختر توران بن الحسین بود آن شب که
عروسی میکردند شمعی از عنبر کرده بودند صد من وبیش ایشان
می سوختند مقصود آنست که کیمیا صنعتی شریف است وانرا
منکر نشاید بودن واین علم چنان سهل نهاده اند که هرکس بدانند
وانرا شرطهاست تنقیه وتصفیه وتشویه وتحلیل وتعقید
وتصعید وتلوین واگر ذره زیادت ونقصان باشد
در وزن یا آتش بخلل آید واگر این معنی را منکر باشند
زیبق را باتش بسوزانند تا چگونه سرخ گردد وشنگرف شود
وقلعی را که بسوزانند چگونه سرخ گردد ونحاس را که درسرکه افکنند
چگونه سبز گردد وانک ترکیبات را چگونه بدست آورده اند
تا اگر بلور را خورد کنند وسرخ باوی بگدازند چند بار چون فرو ریزند
مانند

مانند یاقوت سرخ بود **نوع آخر** روی سوخته سه درم وخون
سیاوشان یک درم بریک رطل بلور افکنند وبگدازند
سبز نیکو گردد **نوع دیگر** اگر ابگینه وزنگار وبلور
بوزن یکدیگر بگدازند رنگ زبرجد گیرد **آخر**
اگر ده درم سنگ روی سوخته وپنج درم سنگ آهک ودو درم سنگ
سیم سوخته باب قلیا سحق کنند ودر قدحی ریزند ونگینی
از آبگینه دران افکنند یا از بلور رنگ فیروزه گیرد **نوع آخر**
اگر تخم خرو اسپ بو هان بسایند وبقرع وانبیق آب آن بگیرند
وبلور در سپید روی دهند محکم گردد ونتوان شکست این
انواع کیمیاست ونه هر کس را مهیا گردد که مس را زر کند واگر
مهیا گردد عجب نبود **الحکایة** در عهد معتصم مردی
درویش توانگر شد واسبابی عظیم بساخت خلیفه
را گفتند این مرد کیمیا داند یا گنجی یافته است خلیفه او را
بخواند ومصحف بیاورد وتیغ بنهاد وسوگند خورد بمصحف
که اگر راست بگوید والا وی را هلاک کنم گفت ای امیر المومنین
من روزی آبگینه می گداختم وبانگ نماز دیگر شنیدم جرعه
بید برگوره را بگینه نهادم تا می سوزد ومن بنماز رفتم چون
باز آمدم آبگینه رمن همه سرخ شده بود مانند لعل بسکن بیرون

آوردم وبارها کردم وبولایتها بردم وبملوک واکابر فروختم وازان سبب
غنی شدم ازان باره ساندست بتو بخشم وبیاورد مستر شد
ازان کوزه ساخت وسنوز در دار الخلافه مانده است و سبب
آن سمانا آن بوده که دران شده سمه کیاهی افتاده بوده کاجزا
سرخ کوداینده مقصود ازین حکایت آنست که علم کیمیا حقیقت
است اما بر وکشف کرده که افریدکار او را بهدایت دهد

الحکایة بروزکار سلطان سنجر بن ملکشاه پیری بود
پس درویش بعد ازان توانکر شد او را نزد سنجر آوردند
کفت می شنوم که تو کیمیا می کنی برخی بمن ده کفت بلی باز
کردید وانبانی آورد دران کیسها سر بسته در هر یکی تخمی در یکی نخود
در دیکری بنجو و برنج وکاورس ورازیانه وکشنیز وغیرها کفت
اینها کیمیاست هر دانه که بکارم سنصد بازمی دهد و اموال ازین
جمع شد دیکر اقبال وسعادت سر همه کیمیاهاست کفت
چکونه پیر کفت روزی بباغ می رفتم وابر رحیار با خواب کرفت
همیانی زر بر میان داشتم در خواب دیدم که همیان از میان
من بیفتاد باین تفرقه خاطر از خواب بجستم فرود آمدم
همیان دیدم برداشتم چون در میان ببستم همیان من خود در میان
بسته بود این نیز بر سر آن بستم مقصود آنک که کیمیا کری الهام

افریدکار

افریدکارست وتقدیر نیکو واقبال وپیروزی وبعضی را که اقبال
نبود وبدان راه نبرند انکار کنند که من جهل شیئا عاداه وبیهیچ
علی استخفاف نشاید کرد ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ
مَنْ يَشَاءُ پس ازین بابی در علم طب یاد
کنیم چه ان علمیست نافع وشریف ومنفعت آن عام

باب

فی علم الطب والمعالجات

قال النبی علیه السلم **العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان** وکسی که کوید چه باشد همه از خدای
اید غلط کرده باشد چه این قدر نداند که افریدکار تعالی این داروها
وعقاقیر وکیاهها بازی نیافریده ودر هر یک خاصیتی واثری
نهاده وکار دنیا بر اسبابست که اکر نسیم هوا بخلق فرو نرود
در هلاک کردد واکر سیر خورد دل کرم شود واکر کل وکافور خورد
سرد شود اکر این را انکار کند بکو تا کندس در بینی جکاند وآب
بیاز در چشم کشد تا بداند که چه عمل می کند واکر مثقالی بنک یا
افیون بخورد وبرا چکونه بیهوش کند واکر سقمونیا بخورد شکم براند
واکر زهر خورد هلاک شود واکر تریاک خورد از پس آن نجات
یابد واکر غوره خورد دندانش کند شود اکر بدین اقرار ندهمه

از وحوش نادان تر بود که وحوش را ادراک همت مانند انک چون سنگ
را اشکم دردکند گیاه خورد و مرغ منقار در آب شور زند و کرکس
چون پیر گردد در هوا رود تا پرها را او سوخته گردد آنگه خود را در
آب گرم بمالد تا پرش بریزد و نو باز روید و جوان گردد اگر بدین
اقرار ندهد به بیند که آتش اجرام را چگونه می سوزد و نا چیز
می کند و سرما آب را چون یخ می بندد والماس همه سنگها را
چون می شکند و سرب الماس را چون می شکند و الماس و آهن
را که در خون جو نهند چگونه نرم گردد و می بینند که آدمی از نطفه
و نطفه از خون و خون از غذا و غذا از نبات و نبات از خاک و
آب پدید می آید پس اسباب را منکر بودن از خذلان و جهل
است و آفریدگار مسبب الاسباب است پس چرا نشاید که
دافع علت صفرا سکنجبین بود یا سبب دفع سودا گل انگبین
و یا کسی که سرما یابد طلب آتش کند و اگر تشنه گردد طلب
آب کند چون این معنی درست است اگر سرش درد کند و گوش
بنفشه خورد چه عجب بود و اگر علم معالجات باطل بودی
چرا پیغمبر علیه السلم گفتی فِرّوا من المجذوم کما تفرون
من الاسد **حکمت** اگر پرسند که چونست که آفریدگار عز
اسمه بسیار چیزها آفریده که در آن نفعی نیست چنانک مور و
بشه

و بشه و عنکبوت گوییم آفریدگار هیچ چیز بگزاف نیافریده که مور
بدان خوردی شیر را کوفته دارد و از بیم وی بچه را در صحرا
می گریزاند تا اورا بخورند و ویرا فهم داده تا قوت زمستان بتابستان
جمع کند **الحکایه** گویند جهم بن صفوان پیش خلیفه ٔ
وقت گفت که عوام خدا را نشناسند و همه کافرند خلیفه را
سخت آمد روزی بصحرا رفتند جهم عربی را دید با خیل گوسفند
و سگی جهم اورا گفت ای عرب این مرد کیست گفت آدمیست
گفت ای امیر المومنین او ترا نمی شناسد که خلیفه ٔ عالمی
خدا را چگونه شناسد خلیفه گفت ای عرب خدا را شناسی
گفت بلی گفت چگونه شناسی گفت من کمتر از مورچه ٔ
نیستم درین صحرا بامداد یکی از سوراخ بر آید و در آفتاب و افق
نگرد پس بسوراخ فرو رود و اگر بر نیاید بدانند که آن روز باران
بارد و اگر بر آید و دیگران نیز بر آیند دلیل باشد بر آن که باران
در آن روز نبارد من چرا ندانم که مرا و جمله ٔ مخلوقات را آفریدگاریست
و بدین سخن جهم را ملزم کرد مقصود ازین سخن آنست که آفریدگار
مورچه را فهم دهد تا مصلحت خویش بداند و بگزاف ویرا
نیافریده چرا داروها مثل عود و سعد و مصطکی بگزاف آفریده
باشد اما پشه بدان ضعیفی پیل از وی بگریزد و چون فرود

دعوی ربوبیت کرد پشه را با وستاد تا لب وی بگزید و سیاه شد
و آماس کرد و بمرد و چون آفریدگار زمین را بر پشت ماهی نهاد ابلیس
ماهی را گفت من گناه کردم ملعون شدم تو چه گناه کردی که بار
زمین می‌کشی این را از پشت بینداز آفریدگار پشه را بر وی مسلط
کرد تا زخمش می‌زند و ماهی را از زخم وی بار گران فراموش گردد
پس عظیم‌تر هیکلی را بضعیف‌تر جانوری مبتلا می‌دارد
اما حکمت در آفریدن موش آنست که آفریدگار جانوری آفریده
است او را حسک خوانند و هی اصغر دابة خلقها الله تعالی
و بر هر حیوان که بگزد علاج نپذیرد جایی که موش بود حسک
نباشد پس اگر همین یک فایده است تمامست
اگر پرسند که حسک را چرا آفرید گوییم حکمتها را آفریدگار بیش
از آن که توانیم دانستن چنانک یکی گوید در آن چه حکمتست که
استخوان سنجد خطی سیاه دارد و یکی سپید و یکی سرخ
گوییم امثال این چیزها آفریدگار رواند اگر ما ندانیم چه عجب و خدا را
علم بی‌منتهاست و ادراک ما بدان نرسد چه معلوم شد که در سنجد
آفرید حکمتهاست و مانند چندین گونه داروها و عقاقیر بگزاف
چون آفرید پس بندگان را آفرید و الهام و ارشاد داد تا بتجربه
خواص آن بدانستند و علاجها بواسطهٔ آن کردند

گویند

گویند بقراط شاگرد جالینوس بود و خود را لال ساخت تا سخنی نگوید
که استاد او از آن برنجد و حکمت بیاموزد وقتی ملک الروم
را صداعی دودی بدید آمد جالینوس گفت کاسهٔ سر وی بر
دارم تا کرم بیرون آرم پس وی را افیون و خمر داد تا بیهوش
شد و کاسهٔ سر وی برداشت و بکلبتین کرم را برمی‌گرفت
در عشار دماغ آویخته بود بقراط گفت مکن که وی را هلاک کنی
دنبال کلبتین گرم کن و بر پشت کرم نه تا پوست دماغ رها کند
جالینوس چنان کرد و کرم را بیفکند و کاسهٔ سر ملک باز
جا نهاد و مرهم و ضماد درست کرد پس جالینوس بقراط
را گفت تو لال بودی چون گوینده شدی گفت ای استاد من
همیشه گویا بودم اما سخن بهنگام گفتم مقصود ازین حکایت
آنست که آنچه استاد در نیافت شاگرد دریافت بعد از آن
ملک ایشان را غنی گردانید

فصل

بدانک
آفریدگار عز اسمه هیچ چیز بگزاف نیافرید لقوله تعالی
یزید فی الخلق ما یشاء مرد بر مرد
فضل دارد بزیادت دانش چنانک شیر در خلقت تمامتر
است از روباه باز تمامترست از کبوتر و نیز نشاید گفت که
چرا خر را خرطوم مانند پیل نیافرید و شتر را همچنین گوییم

اکر شتررا خرطوم نیافرید کردنی دراز بیافرید تا دهانش بزمین رسد
وآب خورد فیل را کردن کوتاه بود بینی وی دراز کرد تا آب
بدان بردارد ودر حلق خود ریزد وچنانک کاو را دندان بکیاه
نرسد زبانش دراز آفرید تا کیاه را بزبان برکند واز بیست
که چون کاو را زبان ببرند بمیرد که هیچ نتواند خورد پس ماهی
را زبان نیست ومار را دو زبان است وفیل را زبان
مقلوبست بحکم آنک طعام وکیاه را نخاید زبانش مقلوب
آفرید تا بلع بروی آسان بود پس آفریدکار هرچه آفرید
بحکمت آفرید پس ادویه ومعالجات هم بکزاف نیست.

فصل بدانک علاج از دوکونه است علاج
طبی وعلاج دینی طبی احتماست وادویه وعلاج دینی دعاست
وصدقات واستغفار بحکم آنک بلا که فرود آید بآدمی از
شومی کناه بود چنانک کفت قوله تعالی
وَمَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَتْ
أَيْدِيكُمْ پس چون استغفار وتوبه کنند
کناه برخیزد وشومی آن برود

الحکایة کویند
شبی جعفر المنصور را خواب نمی برد وخواجه سرایی
داشت وی را کفت در کار بنی امیه اندیشه می کردم که دنیا
ایشانرا

ایشانرا حاصل شد چون فرزندان ایشان بتنعم مشغول شدند حال
ایشان بکردید حاجب کفت از مردان ایشان یکی در حبس است و
حکایتی می کند از ملک نوبه اکر فرمایی اورا بخوان وبپرس اورا بخوانند
وبپرسید کفت چون بولایت نوبه رسیدم ولشکر من فرود
آمد ملک نوبه بدیدنم آمد مردی نیکوروی دراز بالا بود پیش
من برخاک نشست کفتم چرا بر زیلو ننشینی کفت چندانک
نعمت آفریدکار بر خود بیش دیدم تواضع بیش کردم پس
کفت شما را کتابی وپیغامبری هست وشما را فرموده که خمر
مخورند چرا می خورید کفتم اراذل وناکسان می خورند وعادت کرده
اند کفت شما را نهی کرده اند از فساد ولشکر تو غله می خورند
واین فسادست کفتم لشکر چندین کروه اند از عجم وایشان را
واعظی دینی نباشد تا این فساد نکنند کفت بر شما حرامست که
حریر بپوشید وحلی دارید وتو انکشتری زرین داری وطوق وکمر
زر من خجل شدم وکفتم این عادت عجم است وما با اهل عجم در
آمیخته ایم واز ایشان این رسمها در آموخته کفت چنین است بلی
استحللتم ما حرم علیکم فسلبکم الله الملک وسلط علیکم عدوکم
اکنون مهمان سه روز بود باز کرد که شومی خلاف شما بر کتاب جدای
مملکت من نرسد منصور چون این بشنید کفت النصیحة والله

النصیحة مقصود از ایراد این سخن آنست که بلاها و علتهاء همه از شومی
گناه افتد و آدمی که بچندین علت مبتلا می شود که دیگر حیوانات را
نیست سبب شومی گناه و بیت

الحکایة

از بازرگانی
شنودم که گفت با جماعتی تجار بولایت سراندیب رسیدم
چون بشهر سراندیب رسیدم متاعی که داشتم بفروختم پس در همه
شهر قدری گوشت طلب کردم که بخرم نیافتم گفتم درین شهر
حیوان نکشند گفتند درین شهر خون نریزند من یکجا مرغی دیدم
بخریدم و بحجره آوردم و بکشتم و نخوردم بروز دیگر چند سرهنگ
بیامدند و مرا بر ملک بردند ملک گفت بچه کار آمدی گفتم
ببازرگانی گفت متاع بفروختی بازگرد که از حجره تو بوی گوشت
پخته برآمد گفتم بلی در مذهب ما حلالست گفت این حلال در
ولایت خود می خور که جایی که گوشت خورند و خون حیوان ریزند
عمر کوتاه گردد و مملکت ویران شود و اگر باز نگردید شما را محبوس
کنم ما جلد رحلت کردیم مقصود ازین حکایت آنست که گناه
امراض و علتها آورد و طاعات و صدقات صحت و عافیت
قال النبی علیه السلام **داووا البلاء بالدعاء و**
داووا مرضاکم بالصدقة و بدانک از آفتها بدتر از سرما و گرما نیست
ما دام چاره آن می سازند سرما را بجامها و گرما را بسردابه و خوش

خانه و علتها را بادویه و معالجات و اگرچه اعتقاد آنست که تقدیر
آفریدگار آنست اما راه مجاهده و احتیاط می باید رفت چه اگر
طبیب بلا باز داشتی هیچ طبیب بیمار نشدی و هیچ
حکیم نمردی ولی آفریدگار تعالی چیزها را اسباب نهاده است
تاریکی را روشنایی دفع کند تشنگی را آب و گرسنگی را طعام
اکنون فصلی در خواص یاد کنیم

فصل

فی ذکر الخواص

بدانک آفریدگار عز اسمه خواص
در چیزها موجود کرد و آن بچند وجه بود یا تعلقی بود چنانک
عنکبوت را بران کس بندند که تب سیم گیرد یا نظری بود چون
دیدار سمندر آسالار که هر که او را ببیند بمیرد یا برابری بود چون
سایه درسک که بر کفتار افتد بر جای بماند یا شمی بود چون خر که اگر
بوی شیر بشنود بر جای بماند یا موافقتی بود چنانک بچه پلنگ
و مار که بهم زایند یا مماستی چون که اگر بچوب فندق دایره بکشند
و کزدمی در آن دایره کنند از آنجا بیرون نتواند آمدن و یا اتفاقی
بود از دور فلک وقت باشد که کاری کند در آن ساعت نیک
آید یا بد و کس را بران اطلاعی نیفتد و مثل دوران فلک چنانست
که آسیابی می گردد و قدری گل تر بران زنند پس بندقه بیندازند
باشد که بران گل آید و باشد که خطا کند و باشد که صد بندقه

بینداز ند ویکی بران نیاید چنانک یکی را در ساعت سعد کاری بباید بنداد
که آن زمان را دیگر در توان یافت وگویند که چون قمر در برج جوزا
بود فصد نشاید کردن وچون قمر در برج اسد بود جامه نشاید
بریدن که اسد برج ثابت است وجامه را ثبات نباشد و
جامه که در برج اسد دوزند کفن شود وقمر در برج سنبله نکاح
نشاید کردن ودر برج عقرب سفر نشاید کردن که عقرب جنوبیت
وجنوب همه ویرانست وبرج دار ازمطالع است ازان سفر باز
نیابند یا دیر آیند وازین جنس قیاسها کنند ولی باشد که قمر بعقرب
بود وبسفر روند وهلاک نشوند وزود مراجعت نمایند چه این
قاعده مطلق نیست وهمه بتقدیر وعلم باری تعالی است اینجا
در علم خواص این مقداری گوییم که بیجاده کاه مجذوب شود وتصدم
زر برباید ومغناطیس آهن را مجذوب شود ودر بلاد چین
سنگیست که هرکه آنرا برگیرد بگرید وسنگی دیگرست هرکه آنرا
برگیرد بخندد وعلت آن آفریدگار داند

في علم الطب و التداوي

بدانک در طب چیزها عجب است و
ترکیبها غریب وعلمی نافع است وباشد که کسی در بلایی باشد واز
غم نا امید وازعیال واموال طمع برداشته دانایی مداواتی کند وسبب
آن جان وی ازان علت وازان غم برهاند وحکما ترکیبها کرده اند

چون تریاق ومثرودیطوس وایارجات واطریفلات که تاثیر آن در
اجسام ظاهرست وازحکمتها نادر گویند حکیمی طبلی ساخته بود
ازبهر امیر خراسان مرکرا قولنج بودی آنرا بزدی قولنج وی بگشودی پس
آنرا در خزینه نهاد تا نوبتی امیری آنرا برگرفت وبزد بادی از
شکم وی بیرون آمد واو خشم گرفت وبرزمین زد وبشکست
صورتی چوبین دید در آن طبل ساخته انگشت پای در دهن گرفته
بدانست که آن چیست وشکستن آن پشیمان شد وگویند
در حدود چین گربه نزاید واسب در سند وسنان نیاید وبمیرد
وفیل بعراق نزید وگفتار یک سال نر بود ویک سال ماده
وهرچه بمدینه رسول برند بوی عطر گیرد وهرچه بانطاکیه برند
بگندد ودراندلس دره ایست بین الجبلین هرکه آنجا بگذرد
شکمش براند ازادمی وچارپای تا سه فرسنگ برود و
بحدود بلوران دره ایست هرکه آنجا رود دیگر بدید واگرچه
شجاع بود واسرار این معانی آفریدگار داند

فصل

بدانک چون آدمی حرارت اصلی که آن اعتدالست نگاه دارد
درازعمر گردد نه بآن اعتبار که یکسال عمر او ده گردد لکن سالی
در صحت برابر ده سال در بیماری وآدمی را هیچ ضرر جان نباشد
که بسیار جماع کردن وبسیار خوردن چه جماع بسیار قتالست

وآنچ اصل آدمیت دل و دماغ و اعصاب است وجماع این هر سه عضو
را ضعیف کند وجماع عتی ابلهان همه روزه در بند آن باشند و عمر در
سر جماع کنند تا عاقبت بعلت یرقان وخفقان واستسقا وافلاج
وامثال ان گرفتار انند وجماع چشم را نیز ضعیف کند واعصاب
از حرکت باز ماند واتش روح فرونشیند وقوت هاضمه ضعیف
شود وچون هاضمه ضعیف شد علتها بسیار پدید اید وگفته اند
که آهن را دُبُت دارید یعنی آب پشت را نگه دارید که بجای
آهن است در صلب یعنی هر که جماع بسیار کند دوتا شود وزرد
پیر گردد واز جالینوس پرسیدند از جماع کردن گفت انما هو
روح سایل فانظر کیف تنیب یعنی اب پشت جانیست
رونده خواهی نگه دار وخواهی همه بیرون کن وپادشاهی بود دانا
ویرا زنی بود بهند ودر هر سال یکبار باوی جمع شدی ویرا
گفتند از دنیا لذتی نگیری چرا اگر کان وزنان خوب روی نداری
گفت جماع کردن جان دادنست در سالی یکبار جان دادن تمام
بود

فصل في الاغذية وترتيب الاكل

بدانک آدمی هر ساعت می کاهد وافتاب رطوبت وی نشف
می کند وهوا بر تن وی محیط است تری از وی می ستاند مانند انک
اگر جامه را تر کنند وبنهند بعد از چند ساعت جامه خشک گردد پس چنانک

از

از آدمی کاسد غذا در بدل آن می نشیند پس غذا بترتیب باید خورد
وخوردا پاکیزه باید داشت وپیغمبر علیه السلم فرمود که ناخن دراز
غم آورد وجامه پلید فقر بار آرد وحکیمی مامون را گفت برنج
خوردن در زندگانی بیفزاید مامون ویرا گفت چه معنی دارد گفت
شنیده ام که هر که برنج خورده باشد خوابها نیکو وراست بیند
وآنرا که خواب وی خوش گذرد آن شب مقابل روز بود
نواذا في نهار پس مامون را پسندیده امد وباید که آب از چشمه
صافی خورد که ضرر آب ناخوش بسیار بود واز خوردن گوشت
بسیار احتراز کنند که ضررها آرد وسباع که خون وگوشت خورند
ضرر ایشان بیش بود واز آهو وگوسفند که گیاه خورند ودرعقاب
وصقر آن سبعیت باشد که در کبوتر وگوشت فاخته که دانه
خورند واز گوشتها بلطافت فروج نیست وسیح گوشت را آن
قوت نیست که تیهو را پس تره را پس مرغ خانگی جوان را
وبیماری که ساقط القوه بود ویرا گوشت تیهو دهند اگر قوت
باید امید به بود واگر نطع ازوی بردارند واز جامها اختیار پنبه
راست که گرم دارد وابریشم گرم دارد وگزنده قبول نکند کتان
وقصب خنک دارد وکتان از افتاب وماهتاب بپوسد
وازان سخت گردد که اصل آن گیاه است واز پوستها گرم تر

از پوست بره نیست پس برطاس و سنجابی برابر بره بود و خاصیت
بره آن بود که نتوان شستن اما سنجابی بتوان شستن و وشق
بنقرس سود دارد و آب پشت افزاید **فصل**
بامداد باید که بر پشت نه گند تا بخار از مسامها بیرون آید و بر جانب
چپ خسبد تا دیر تر بجگر رسد که جگر از جانب راست است
و پهر دو دست بر معده نهد تا حرارت بمعده رسد و طعام زود
تر هضم شود و بعضی طفلان را بر معده خوابانند تا حرارت بمعده
رسد و در شب آب کمتر خورد و بگرمابه ناشتا رود تا فضلهای
تن گداخته گردد و اگر از پس طعام بگرمابه رود سده ها در جگر
پدید آید و طعام خنکی خوردن اولیتر که بحرارت چه بوقت حرارت
بهضم ضعیف بود **فصل** بدانک آدمی خون را
بحد اعتدال نگه نتواند داشت زیراکه اعضا رئیسه وی مختلف
اند طبع جگر گرم و در مویست و طبع شش گرم و بلغمیست
و طبع دل گرم است و طبع دماغ سرد و تر و انچه بجگر
سود دارد بطحال زیان دارد و انچه بدماغ سود دارد بدل زیان
دارد و ازین جهت است که آدمی بر شرف هلاکست و کس
جاودان نماند و زر یک طبع دارد و سنگ یک طبع دارد لاجرم
دیر تر بماند گویند سه هزار علت در بنی آدم است هزار علت
آنست

آنست که آدمی داند و علاجش داند و هزار علت داند و علاجش
نداند و هزار علت نداند و علاجش هم نداند و چندان علل
که آدمی راست هیچ حیوان را نیست بسبب آنک آدمی را
اکل مختلف است گوشت طبعی دارد و میوه طبعی دارد و
انگبین طبعی دارد و روغن طبعی دارد و حبوبات و لبوبات
هر یک را طبعی است و بر قدر هر یک تولدی کند و مثل
ان چنانست که شخصی نهالی بکارد و یک هفته ویرا آب دهد
و یک هفته دیگر ویرا سرکه دهد و یک هفته دیگر نفط دهد
حال این نهال چون بود و مثل آن چنانست که کبوتر و کبک
در همه عمر خود گندم و جو خورد با گاو و خر و اسب و گوسفند
از گیاه و کاه نگذرد لاجرم از علت صرع و استسقا و زمد
و فالج و درد دندان و تبها مختلف بسلامت باشند و خوف
این آفات هم ندارند و این همه از تاثیر اکل و شرب است والله اعلم
فصل فی المولود اگر فرزندی باشد
بهترین شیرها او را از آن مادر بود و اگر نه دایه ربیت و هیچ
طعام وی را گندم پخته و گوشت با آن پخته و آب خوش
و شیر آنگه دهد که طعام هضم شده باشد و از طعامهای تلخ و
ترش و شیرین حذر کند و ملطفات نخورد چون سیر و پیاز

وخردل وکرفس زیراکه فضول علتها بکدازد و با شیر بیرون اید وچون
کودک بخورد از ان قروح بد بداید وصرع وچون فرزند بزاد باوی
برفق ومدارا باشند ایشان واکر بسیار کرید کوشت مرغ در دهن
وی افشارد تا خوش دل شود وبر او در کهواره سخت نه بندد واز
کرما وسرما سخت واوازها منکر نکاه دارد تا نترسد
وشیر بسیار ندهند واز امتلا حذر کنند واکر بر طفل ریشی ظاهر
شود کل وحنا بر ان کنند اکر از کوش وی آب زرد اید صوف
پاره در اب زعفران وانکبین نهند وبران نهند اکر شیر مادر
اندک شود باب کرم غسل کند وآب ابنسون باز خورد واکر
شیر مادر غلیظ بود سکنجبین باز خورد تا صرع نیارد واکر
شیر تنک شود از کرماوه حذر کند اکر طفل را سعال بود آب
قدری بوی دهد چون بخوردن آید اول چیزی عسل دهد چون
بزرک شود جلاب دهد که بهتر از آب بود چون بماه ششم رسد
دندان برآرد اکر ربیع بود سهل تر بود واکر زمستان آید شکسته بود
با وی رفق کند وقدری شراب دهد وشیر دو سال ونیم تمام بدهد
وحکما چهار سال فرمایند وتعلیم بده سالکی کنند تا بنکند از دو
عقلش یاری دهد وبروی دشوار نکردد اکنون فصلی دیکر بکوییم
در طب

المعالجات النادرة للاطباء

بدانک معالجات حکما انواع بود بعضی غریب تر بر وفق کیاست ونظر
حکما اول حکیم باید که دانا بود ونیکو سیرت وخوش زبان وتجربه
یافته کویند شخصی را استخوان ران از حقه برامده بود ودیکر
قرار کرفته از جمله حکما یکی را بخواندند کفت کاوی را بیارید و برا
نمک وکیاه دهید چنان کردند تا سیر بخورد پس علیل را
برکاو نشاندند وسر دو انکشت پایش بیکدیکر بست در
زیر شکم کاو وکاو را باب برد تا آب می خورد وشکم کاو
برمی آمد ورانهار علیل بر می خواست تا سر استخوان بجای
خود افتاد وانکه درست وبه شد واین علاج غریب بود حکیم
انکه استخوان دشوار بجای خود رود

الحکایة

پای امیر خراسان بلغزید وشکسته شد ومی نالید حکما می امدند ودوی
پای درست بر ایشان عرض می کرد ومی نالید وسر کلی مفادی میفرمودند
وسودمند نمی آمد تا حکیمی را در آوردند که زیرک تر بود پای وی بدید
کفت جبرا نالی وان فخذیک اصح من فخذ الظلیم وی بدانست
که آن حکیم زیرک است بار علیل بروی عرض کرد کفت مداواة این
صعب بود پس مشکی بیاوردند تهی ودرمیان دو ران وی نهادند
وسر دو انکشت پای وی درهم بست وباد در مشک می دمید
ورانهار وی بر می خواست تا آن استخوان از جای برآمده باجای

خود شد و چو بها بران بست و محکم کرد **الحکایة** گویند ابو علی
سینا در شام بود جنازه برآوردند مرده بران گفت این
را چه می کنید گفتند دفن می کنیم گفت این زنده است
او را دفن مکنید سه روز رها کردند وی در حرکت آمد و برخاست
ویرا گفتند چون بدانستی که وی زنده است در کفن بجید
گفت هر دو زانوش راست بود اگر باز افتاده بودی مرده
بودی پس زیرکی وی بدانستند و معترف شدند
شخصی را هر دو ساق بدرد آمده بود چنانک قرار شد اطبا
درماندند حکیمی از اکابر حکما گفت علاج این من بکنم باشد که راست
آید و باشد که نه مردنی طاقت بود گفت ترا برای کردم از
خون خویش پس علیل را بستونی محکم دربست و هر دو
ساق وی بشکافت تا استخوانش ظاهر کرد و بثقب سوراخ
کرد تا آبی از آن روان شد که مردم از گند آن بگریختند پس
گوشت را باز استخوان کرد و دربست و مرهم نهاد و علیل بهشد
و از آن عذاب برست و ازین جنس مداوا انها بسیار کرده اند
و ما در کتاب دستور اصول الخواص مستوفی گفته ایم اینجا
این مقدار کفایت بود **فصل فی قضاء الله تعالی و قدره**
اکنون فصلی دیگر یاد کنیم در تقدیر باری تعالی که از آن کس

نتواند

نتواند گریخت و چاره نتوان کرد پس باید که بدان راضی باشند
و در رنج و بیماری جزع نکنند و آمده است که پیغمبر علیه السلم
بدیواری شکسته بگذشت بشتاب گفتند یا رسول الله اتفر
من قضاء الله تعالی فقال بل افر من قضاء الله تعالی الی قضاء
الله تعالی **الحکایة** ملکی بود در طالع خود دید که
وی را بکشند قلعه ساخت از سنگ و ازادری گرد از آهن
و ذخیره بسیار بران قلعه برد و آنجا می بود تقدیر آفریدگار
چنان بود که کاروانی از سفین برآمد و در دریا نشستند کشتی
بشکست و مردی باساحل افتاد دشتی سهمناک بود و از سباع
می ترسید و بر درختی بزرگ رفت مرغی بیامد و بران درخت نشست
و شب تا صبح آنجا توقف کرد پس بتر بد این مرد گفت اگر من
برین درخت خواب کنم بزیر افتم و در سبعی بخورد و اگر نه از
گرسنگی بمیرم چاره دست در پای این مرغ بزدم تا مرا ازین جای
بمملکت برد پس شب دیگر آن مرغ باز آمد و بران درخت نشست
مرد دست در پای مرغ زد مرغ برخاست و بپرید و ویرا بر سر
آن قلعه برد و بنشاند او قلعه دید آراسته و آب روان
دران و باغ و عمارت خرم در آنجا می گردید ناگاه ملک ویرا بدید پیش
او آمد و گفت تو اینجا چگونه آمدی و چه کار داری و دست

درهم زدند و بسیار جوکیتها نمودند و زوری که داشتند بکردند عاقبت
مرد و از بام بزیر افتادند و ملک کشته شد روز دیکر آن مرغ بیامد
بسر قلعه و بانکی بکرد آن مرد پیش رفت و کفت بعزت
خدایی که مرا و ترا افریده است که توجه مرغی مرغ اواز داد و
کفت من نه مرغم ولکن قضاء باری تعالی ام هر که از من بکریزد
بوی در آویزم مقصود آنک از قضا و حکم افریدکار کس نتواند
کریخت **حکایت** کویند مردی در صحرایی می رفت مرغی
را دید رنکین خواست که انرا بکیرد از پس او می رفت مرغ
در چاهی رفت مرد جامه برکشید و در چاه رفت مرغ را ندید برامد
جامه روی برده بودند در شهر آمد برهنه و در خرابه رفت
رزمه دید برداشت در آن قبا و کلاهی نیکو یافت کفت این
از کرامات است انرا در پوشید و بیرون آمد و یرا بکرفتند و کفتند
این جامه ملکست دزدیده بودند و یرا در آویختند پس از
تقدیر افریدکار حذر سود ندارد **حکایت** کویند کاروانی
در بن کوهی فرود آمد جمعی از کاروانیان کنیزکی را بفرستادند
تا شیر اورد بکله رفت و شیر بخرید و بر سر کرفت و می آورد
زغنی می پرید ماری در منقارش چند قطره زهر ازوی بچکید
و در شیر افتاد و کنیزک ازان بی خبر کاروانیان ازان بخوردند

بمردند

بمردند اکنون این نه جرم کنیزک بود و نه ازان مار و نه زغن و نه شیر
این حوالت جز بتقدیر افریدکار نتوان کرد **الحکایه** کویند
بادشاهی بود از دزد و دشمن بیک حذر کردی شیری بیاورد
و زنجیر او در پایه تخت خود بست تا کسی بیرامن وی نکردد
و این بادشاه اواز شیر عجب داشتی روزی در برابر شیر
ایستاده و مهره بوی انداخت شیر بغرید و یرا خوش امد
مهره دیکر بوی انداخت شیر حمله برد و تخت را بکشید
و در سر شاه افتاد و تا مردم جمع آمدند شیر ملک را کشته
بود پس انجه حارس ساخته بود بزرکترین دشمنی بود او را و وبال
وی از حذر بود پس هرچه از آسمان نازل می شود از دو کونه بود
یا اقبال بود یا ادبار و کس را بران وقوفی نه تا واقع شود
الحکایه کویند مردی بود و طبعی کند داشت و هیچ صنعتی
نمی دانست درماند پس در کوچها می کردید و بانک می زد که منجم
و ستاره شناسم روزی و یرا پیش ملک بردند بجهت انک
جوهری ازان او کم شده بود و طلب می کردند و فراشی داشت
از منجم بپرسیدند که جوهر که دارد فراش بترسید و برابر
منجم ایستاد و باشارت می کفت مکو که من دارم منجم ملک را
کفت فردا من این جوهر بدست آرم. بیرون آمد و آن جوهر

ازفراش ببستند وبیش بطی لنک انداخت بط آنرا فرو برد روز دیگر
بازآمد وملک را گفت هرکه درین سرایست اورا حاضر کن چون
حاضر شدند گفت تمامت جانوران سرا را هم حاضر کن همه را
بیاورد گفت در شکم این بطاست اورا بکشتند وازشکمش
برآوردند ومنجم را حرمتی بدید آمد روزی زن ملک ویرا بخواند
گفت باردارم ببرست یا دختر منجم درماند بس گفت در
روی تو می بینم که پسری بزایی ودر گفتار تو می بینم که دختری بزایی
تقدیر آفریدگار چنان شد که پسری ودختری بزاد وکار منجم نیکو
شد شبی این ملک خوابی سهمگن بدید وفراموش کرد از
منجم برسید گفت اندیشه کنم برخاست رنجوردل در گوشه
رفت درین اندیشه ملک برخواست که بیش او آید ایوان
ملک بیفتاد منجم گفت آن خواب که دیدی این بود که ایزد
تعالی ترا نگه داشت ملک را خوش آمد وباوی اکرامها کرد
بس این همه اقبال بود وتقدیر آفریدگار بنیکی واگر آفریدگار
خواهد که باکسی نیکویی کند نه بعلت کند وچون خواهد که یکی را
ذلیل کند نه بعلت کند **حکایت** گویند ملکی بود وهمیشه
آرزو کردی که خضر را علیه السلم به بیند وازو سوال کند روزی
درویشی نزد او آمد بطمع وگفت مرا صد دینار بده تا بصدقات

دهم

دهم بوی داد بعد مدتی دیگر بازآمد گفت صد دینار دیگر بده تا بصدقات
دهم تامگر خضر را به بینی صد دینار بداد درویش دل تنگ نشسته
بود خضر بیش او آمد وگفت ای مرد چرا دلتنگ نشسته گفت
دعا کرده ام بادشاه را که خضر بوی نمایم ونمی یابم گفت بامن بیا
گفت نیارم آمدن که سوگند خورده ام که اگر نه خضر روم وا نکشد
گفت مترس وبامن بیا چون در بیش ملک رفتند ملک گفت
تو کیستی که مرا سجود نکردی گفت من کس را سجود نکنم جز
آفریدگار را گفت تو که باشی گفت من خضرم گفت اگر تو خضری
سوال مرا جواب ده گفت این ساعت خداجه می کند گفت
بگویم اما این درویش را که بر بای است بجای خویش بنشان
وتو برخیز ونزدیک من آی ملک برخواست ودرویش
بنشست خضر گفت که آفریدگار این می کند که دیدی ملک از
تو بستد وبا این درویش داد وتیغ برداشت وبر گردن ملک
زد وسرش بینداخت مقصود از ایراد این سخن آنست
که از قضا رحق عز اسمه بهیچ گونه نتوان گریخت
حکایت گویند در شهر اصطخر ملکی بود ظالم واصطخر
شهری بود که چهل ارش گرداگرد وی بود وسرای جمشید در آنجا
بر سر صد ستون بنیاد کرده هر ستونی چهل ارش بالا وهنوز

بعضی ازان ستونها برجاست واین ملک کمانی از ایوان در آویخته
بود که کس آن نتوانستی کشیدن ومی گفت هر که این کمان بکشد
شهر اصطخر ویرا دهم مردم از کشیدن آن نا امید بودند وقصه
عورات رعیت کردی مدتی بگذشت روز عیدی پیش آمد
وکودکان بصحرا آمدند یکی را پادشاه کردند ونامش عضد الدوله
نهادند ویکی وزیر شد ویکی حاجب وعلمی برافراشتند وویرا
بر تخت نشاندند وبالا سر او بایستاد وعضد فرمان می داد
ومردم بنظاره می رفتند وسه روز برآمد کار وی مشهور شد
ومردم میرفتند وایشان را می دیدند واز تمکین وآرام وی شگفت
می داشتند آن خبر بملک رسید گفت من نیز بروم وایشان را
ببینم او با وزیر جامه بگردانیدند وبصحرا آمدند وپیش عضد آمد
وشکایت کرد وگفت این مرد سرای من بغصب دارد باز نمی دهد
تا تسلیم کند عضد گفت چه می گویی گفت بلی من دارم گفت
با وی ده گفت بسیار سراها دارم وبا کس ندادم
عضد گفت عاقبت ظلم بد باشد سرا او باز ده گفت نمی
دهم عضد خنجر به دست داشت از خشم آن خنجر بر حلق
ملک زد ملک خالی جان بداد این وزیر مردی عاقل بود
گلیمی بیاورد وملک را در آن گلیم بپیچید وبرداشت وگفت
این مرد

این مرد گدایی بود ویرا دفن کنیم اورا پنهان کرد وپیغام بشهر فرستاد
وحاشیه وقوم ملک را بخواند وبرابر ده بیرون آورد وبنزد لشکر
راجمع کرد وگفت ملک می گوید که من این کودک را دیدم وآیین
ملوک دارد ویرا نایب وقایم مقام خود می کنم ومن در گوشه خواهم
نشست شما رضا می دهید گفتند می دهیم عضد را بر تخت
اونشاندند وخزینه را بوی سپرد واهل پارس از ظلم ظالم
برستند مقصود آنست که اگر تقدیر الهی وخواست پادشاهی
بود لابد چنان گردد والسلام **حکایت** بر طریق مثل گویند
زاغی بر سر درختی آشیان داشت روباهی بزیر درخت آمد وبانگ
می زد کلاغ خایه بوی انداخت روباه بخورد وباز گردید بوتیماری
کلاغ را گفت چرا خایه بر روباه انداختی گفت ترسیدم
که برآید وآشیان من تباه کند وبچگان مرا بخورد خایه فدا کردم
تا دیگران را نگاه دارم بوتیمار گفت بر کنار آب اگر من بودمی
هیچ بوی ندادمی تو نیز روباه پیش بوتیمار رفت بر کنار
آب گفت ای آن مرغی که همیشه من از برای تو اندوهگین
باشم از بهر آنک اگر بادی برآید چه کنی گفت بر گردم گفت اگر
باد از سه جانب آید چه کنی گفت سر در زیر بال کنم گفت چون
کنی بوتیمار سر در زیر بال برد روباه فرصت دید درجست وویرا

بگرفت و گفت زاغ را ای گفتی که چرا بیضه نگاه نداشتی و تو خود را
نگاه نتوانستی داشت و از تقدیر و قضا آسمانی نتوانستی گریخت
این مقدار اینجا گفته شد تا بدانی که آدمی از تقدیر نتواند گریختن
و بیداوا و علاج از وی کس نتواند رستن بعد از این فصلی بگوییم
در باب خوابها و تعبیر آن

فصل فی ذکر المنامات و حال الارواح

بدانک خواب کار جانست و چیزی عجب و جانها را باکان
بسیار از عالم باک خبر دارند و آن جزویست از اجزاء نبوت
و باشد که از شیطان بود و باشد که راست بود امیر طاهر
والی خراسان بود بخواب دید که مرگ وی در فلان سال و ماه
بود و از این سبب مهموم بودی چون برخس دشمن بردی
ظفر یافت و برادر کرماوه کردند و درش براوردند تا هلاک

الحکایه امام محمد بن یحیی در سنایی طعنه
زدی و او را دهری و زندیق خواندی شبی پیغمبر را علیه السلام
بخواب دید گفت ای محمد یحیی چرا مردکان را بد گویی
خاصه سنایی را که مادح ما بود این نه مکافات وی باشد
محمد بن یحیی از خواب درآمد ترسیده می لرزید و برسید که کور سنایی
کجاست گفتند بوزنین برخری نشست و بوزنین رفت و بر سر
کور

کور او نشست و عذر میخواست و جهل دور تضرع میکرد تا شبی سنایی
را بخواب دید گفت ای محمد یحیی در دل من راه بردی و بدانستی
که من زندیقم یا دهری گفت توبه کردم گفت زبان را نگاه
نداشتی برو و قلم را نگه دار و دست را و از خواب درآمد و
باز گردید چون بحد خراسان رسید رنجور با خود گفت
در بندگان خدا طعنه چرا باید زد تا این همه رنج بمن رسید
چون غز ظاهر شد و با سلطان سنجر مصاف دادند سلطان
امام محمد یحیی را بخواند و گفت این ترکمانان بر من خروج کردند
چه فتوی دهی گفت خارجی اند و خون ایشان حلال بود و در
جواب استفتا بنوشت سنجر آنرا گوش داشت چون
غز ظفر یافت و سلطان را محبوس کردند و خراسان بستدند
آن خط بدست ایشان افتاد محمد یحیی را بگرفتند و خاک در
دهنش میکردند تا هلاک شد مقصود آنک چون نوبت گذشت
از معنی آگاهی نباشد جز بخواب الحکایه گویند
چون حسن فردوسی از پیش سلطان محمود برفت بخشم باز بدر آن
آمد رستم زال را بخواب دید گفت ای رستم ترا چندین مدح
کردم و مردی نام تو آشکارا کردم در عالم مکافات آن چیست
گفت بطوس باز گرد و بفلان موضع گنجی است بردار چنانک

کسی بیند وازمحمود غزنوی هیچ مخواه که ترا آن گنج تمامست فردوسی ازخواب
درآمد وبطوس رفت ودر سر کنج خانه بساخت وکار وی نیک شد
حکایت گویند سلطان محمود بصبح آمد دیوانه را دید
بر قنطره برنشسته گفت ای محمود امشب خوابی دیده ام گفت
چه دیدی گفت چنان دیدم که من بر تخت تو بودم وغزنین مرا بود
وایاز بالای سر من ایستاده بود وفرمان می دادم محمود گفت اکنون
چه بود گفت از خواب درآمدم ودیده باز کردم هیچ ندیدم محمود
گفت اکنون مقصود تو چیست دیوانه گفت فردا تو دیده برهم زنی
ازین همه مملکت هیچ نه بینی من وتو یکسان باشیم محمود را این
سخن در دل اثر کرد از اسب درافتاد وگفت خفته بودم مرا بیدار کردی
وانتباهی او را حاصل آمد اینست که امیرالمؤمنین علی مرتضی رضی الله
عنه گفت الناسُ نیامٌ فاذا ماتوا انتبهوا اکنون فصلی بگوییم
در تعبیر رؤیا **فصل فی تعبیر الرؤیا وکیفیتها**
بدانک تعبیر خواب علمی شریفست وخواب بازگشتن روح است
با باطن وازین سبب پیغمبر علیه السلام فرمود **الرؤیا
جزءٌ من ستةٍ وعشرین جزءًا من النبوة**
اگر پرسند که یکی خوابی دید ودر خواب چنان دید که بیداری
بیند چه فرق کنیم میان خواب وبیداری وباشد که چون ما در خوابیم

خود را

خود را بیدار می دانیم گوییم این سوالی ضعیف است که ما بعقل
خواب را ضد یقظه می دانیم ومی بینیم که اگر یکی بیدارست ودر
پیش او یکی در خوابست چون از خواب درآمد خبر میدهد
که چه دید وبدانک خواب بطبع بیننده ماند اگر صفراوی بود
بیشتر آتش وچراغ بیند واگر سوداوی بود همه اهوال و
تاریکی بیند واگر مرطوب بود آبها ودریاها بیند اگر دموی
بود رودها واغانی بیند وبود که بعضی وسوسه بود مانند
آنک اگر گرسنه نان بیند وتشنه آب خورد ورؤیا صادقه
علمی لطیف است زیراکه نوعی است از وحی وبهترین اوقات
خوابی بود که در سحرگاه بیند ونیمروز وبهترین زمانها ربیع
بود وبدترین ازمنه زمستان باشد وخواب روز می قوی تر
باشد از خواب شب وعصف بن الحارث عاید بن عبدالله
را در حال مرگ گفت اگر توانی از پس مرگ مرا خبر کن از حال
خود چون بمرد وی را بخواب دید گفت لقونا ولم یکد خیر ربّ اغفر
الذنب وتجاوز عن السیئات الا ما کان من الاحراص قال
الذین یشار الیهم فی الشر معنی آنست که گفتم برستم وخدا را یافتم
کریم واز گناهان درگذراند مگر از احراص گفتم احراص چیست گفت
آنک مردم را بانگشت نماید بد مردی **حکایت** جالینوس

در حیلة البرء گوید مردی را زبان دراز شد چنانک در دهان نگنجید
و علاج هیچ گونه قبول نکرد بخواب دید که کامو بخورد و بآب
آن مضمضه کند چنان کرد و زبانش نیک شد المعتصم بالله
بخواب دید که فلان شتربان را بظلم باز داشته اند از
خواب درآمد سجّان را بخواند و از شتربان خبر پرسید چنان
بود و او را بظلم باز داشته بودند (زندان بان) **حکایت** یکی را در مثانه
سنگ بود و بزرگ شد بخواب دید که مردی علیه السلام مرغی
بوی داد گفت این فلان مرغست فلان جا در موضع اوست
آنرا بسوزان و خاکستر وی بخور تا سنگ مثانه بریزد چون
از خواب برخاست چنان کرد و نیک شد و این چنین خوابها
نادر بود و بدانک شیطان خود را بصورتها بمردم ننماید مگر بصورت
انبیا و اولیا و ملایکه و شمس و قمر را ننماید و دیدن ملایک
فراخی بود و عدل و هرکه خواب بهمکن بیند گوید اعوذ برب
موسی و عیسی و ابرهیم من شرّ ما رایت [illegible] الله تعالی
شرّ آن از وی بگرداند اکنون بابی یاد کنیم در مرگ و عواقب آن

باب **فی ذکر مفارقة الروح من البدن**

قال النبی علیه السلام النوم اخ الموت

بدانک

بدانک مرگ دروازه آخرتست و همه جانوران را ناچار گذر برین دروازه
است و هیچ عالم و حکیم و پادشاه چاره مرگ نتوانست کرد و
همه علمها بدست آوردند و از چاره مرگ همه عاجز شدند
و نتوانستند و نیز کسی را اطلاع بر ما بعد الموت نیست
مگر آنچه پیغمبران خبر دادند یا بخواب بدیدند اما بظاهر
اگر مسلمانی و کافری را یکجا در دفن کنند هر دو متغیّر شوند
و بریزند و اگر سر گورشان باز کنند نه درین راحت بینند
نه در آن عذاب **شعر** اگر دو کله پوسیده برکشند از گور
سر امیر نداند ز کله گدا || و اگر این معنی توانستی دید
کس کافر نبودی و مالک بن دینار گفت حسن را بخواب
دیدم گفتم یا با سعید نه از جمله مردگانی گفت بلی ولکن
آن همه اندوه بر داشتند گفتم و اجه فرمایی گفت مرگ را
در دنیا غم بیش در آخرت شادی بیش سهل بن مالک را
بخواب دیدند گفتند چونی گفت قدمت علی الله بذنوب کثیرة
محاها عنی حسن الظن بالله تعالی اتفاق افتاد که مرا پیش
ملکی بیمار بردند پیش وی طبقها و کوزها زرّین نهاده و شکم
وی اماس کرده مرا گفت دعایی بکن گفتم بلی همه چیز سود
دارد ترا چرا صدقات ندهی گفت دادیم بسیاری و سودی

ندانست گفتم بدان جهان سود دارد چون بازگشتم بعد چند روز در
گذشت ویرا در خواب دیدم دست بر دهان نهاده گفت اگر
بر دارم یک نفس مانده است برود گفتم چه می خواهی گفت آنچه تو گفتی
آرزو دارم که آن همه زر و زیور در جیب مسکینان و دامن
یتیمان کنم و بدانک حالت نزع و سکرات مرگ مختلف است
رسول علیه السلم بوقت نزع دست بر داشت و در آب
می زد و بر سینه می نهاد و می گفت اللهم هوّن علینا سکرات الموت
و باشد که بغایت صعب بود و تا چند روز بماند و شنیدم که
غلامی ده روز در نزع بود و دستها می کشید و پایها می انداخت
و باشد که سبک باشد خاصه شهدا را و من دیدم دختری
هندو که در نزع افتاده بود مرا گفت پس برخوان من سوره یاسین
برخواندم گفت بلند خوان و اگر من خفته ام وا بیدار کن پس
گفت وا باز جنبان که خفته ام دست بروی باز نهادم جان بداده
بود مقصود آنک مرگش بدین آسانی بود و پدر مرا مادری
بود نام وی امة الوهاب چهل سال روزه داشت و گوشت نخورد
چون بحال نزع رسید زنان پیش وی نشسته می دید کسی در
خانه بزد گفت فاطمه زهراست امة الوهاب گفت دست من
گیرید ویرا بر داشتند و بردند تا دهلیز بنفسها و جان بداد و ویرا

مشقت

مشقت نزع کمتر بود و بدانک عافیت نعمتی عظیم است و مرد باشد
که در آفات دنیا چنان گرفتار باشد که اگر مرگ فروشندی د

حکایت گویند شخصی شنید که بزمین هند عمرها
دراز باشد وی بدین آرزو قصد دیار هند کرد شخصی ویرا
بپرسید که بدین چه دور آمدی گفت مالی بسیار دارم
و عمری دراز می جویم گفت من ترا چیزی بنمایم ویرا بخانه
برد و شخصی را بوی نمود بر تختی خفته و حدث کرده ویرا پاک
کرد و طعامی در دهان وی نهاد و گفت این پدر منست ویرا
در خانه دیگر برد شخصی را دید کور و کر در زیر تغاری کرده تغار
از سر وی باز گرفت و قدری آرد در آب امیخته در حلق وی
ریخت گفت این جد منست هر روز بر سر وی آیم تا گربه
و موش ویرا افگار نکنند پس ویرا در خانه دیگر برد مردی را
دید خفته و چادری در سر کشیده گفت این را نتوان دیدن
این جد جد منست او را نیز نگاه می دارم تا از حشرات او را
ضرری نباشد گفتم ای مرد طاقت و قوت دیدن این قوم ندارم
گفت بدانک من مردی توانگرم تعهد این اجداد می کنم
دیگران آبا و اجداد را بمحوطی برند و آنجا بگذارند و مرا با آن
محوط برد چندین هزار مرد و زن آنجا خفته و بعضی بر وی در

افتاده وبعضی تبعا افتاده ولندی عظیم ازیشان می آمد لغت این
در ویشانند وکس ندارند کایشان را تعهد کند همین جا یکه
بگذارند اکر طعامی یابند خورند واکرنه می سازند وعمرها دراز
دارند این شخص گفت چون بدیدم گفتم پس مرا عمر درازی
باید ورحلت کرده با ولایت خویش آمدم وغایت عمر آدمی
مابین الستین الی سبعین است واین را عشیرة المبتوه
خوانند وازسبعین ده سال کم کسی برگذرد واکر دیر باند هر روز
بتر از اول بود ومثل آدمی چون مهره راست در سلک مادام
که آن سلک برجای بود عقد آن منظوم باشد چون آن
سلک را ازمیان بگسلند مهرها پراکنده شود همچنین جان آدمی
در تن وی ناظم ومالک است چون جان بیرون رفت اعضا
متفرق شود وبکلی ناچیز گردد **فصل فی ذکر عیوب**

الدنیا الدنیة وحالاتها

بدانکه عیوب
دنیا نه وفا خداست که نتوان گفت ناسازگار وفریبنده
ودشمن دوستان است ودشمن دشمنان نه با دوستان خود
سازد ونه با دشمنان ومثل وی چون زنیست نابکار هر روز
هر شب جایی دیگر بود یکی را بفریبد وبوی چنان نماید که
دوست وی است تا وی میلی دل وبرا دهد ناگاه اورا بگذارد

دجای

دجای دیگر بپیوندد وگفته اند الدنیا تغر وتضر وتمر فی الجملة دنیا
زهر قاتلست وهر چه دروی همه زهر قاتل وبهترین چیزها
دنیا آبست وآب چون بسیار باشد مهلک بود وقیل
الدنیا متقلبة الحیطان ورالاشجار وسعتها مذمومة واطعمتها
مسمومة تا اکر شخصی بیکبار خورد ویرا بکشد پس آنچه
عین لذتست ازجمله سموم است دنیا بظاهر نیکو نماید چون
طبقی حلوا که زهر دران ممزوج بود وچنانک سبزی که بر مزبله
بود ظاهرش سبز نماید وباطنش کند دازینجا گویند
که نوشروان عادل شبی بخواب دید که از کاسه زرین طعام
می خورد وماری سیاه با وی لقمه بر می گرفت ومی خورد ازمعبران
برسید تعبیر چنان کردند که مردی سیاه با زن او زنا می کند
نوشروان تفحص کرد چنان بود بفرمود وراپگرفت وهلاک کرد
وزن را در پوست خام گرفت روزگاری ویرا درین عذاب
می داشت این زن کس فرستاد ببوزرجمهر که در حال
من نظری کن بوزرجمهر قدری شاسفرم درمیان پلیدی
ل
چون سبز گشت ازاهبد به بنوشروان فرستاد نوشر
وان
وان را عجب آمد بوزرجمهر گفت شاخی چند برکن وی چند شاخ
برکند وببوید گندی ازان می آمد بینداخت گفت دنیا وزن

مثل این رنجانند ظاهرش سبز و باطنش گندیده وازین سبب است
که اگر کسی در خواب بیند زنی عجوزه را دنیا باشد که دنیا پیرست
و عجوزه پس نوشروان آن زن را خلاص داد و بدانک مثل دنیا
چون آب شورست چندانک بیش خورند تشنه تر باشند
و بنگر که ذوالقرنین همه جهان را بستد و قصد ظلمات کرد
و نمرود همه دنیا بستد و قصد اسمان کرد و ذوالقرنین چون
رحلت کرد از دنیا گفت از پس من نایب و قایم مقام انکس
باشد که خطی در دست دارم بگوید که آن چیست چون از دنیا
برفت تابوت او را برگرفتند دستی از تابوت بیرون کرد خطی
در کف گرفته و صد هزار مرد لشکری و علما حاضر بودند هر یکی می گفت
آیا چه نبشته است تا از میانه شخصی گفت که برین خط نبشته که ای
بنی آدم همه عالم بگرفتم وراه بر یاجوج و ماجوج ببستم و در ظلمات
رفتم و بر سحاب سوار گشتم و دارا ابن دارا را بکشتم و همه
عالم مسخر کردم اگر مرگ را جواب توانستی گفت بلشکر اینک
لشکر و اگر جواب توانستی بمال و علم اینک خزانها و فقها و علما
امروز از دنیا گذشتم و هیچ را سود نداشت چون وی این سخن
بگفت آن خط از کف وی در افتاد و دست را در تابوت
کشید و بدانک دنیا و هرچه در دنیاست همه مایه رنجت است

وهرچه بینی سبب وبال **الحکایة** آورده اند که پادشاهی
قدحی یافت از عقیق و او بدان خرم بود و حکیمی عرض کرد حکیم
گفت نیکوست ولکن مایه غم است تا روزی آن قدح بیفتاد
و بشکست پادشاه غمگین شد و گفت کاشکی این قدح نبودی
تا مرا این غم نبایستی خورد و بدانک هرچه داری از دنیا یا از تو
بستانند یا ترا از ان بستانند و همه مایه رنجت و فراقت
و چندانک مرد با دنیا سازد و مهربانی کند دنیا با وی نسازد
و نامهربان تر باشد و مثل دنیا چندانک اندیشه کنی ببازی
کودکان ماند که سفال را در دامن کنند و گویند زراست و با
یکدیگر خصومت کنند چون وقت شام در آید مادر ایشان را
در خانه گیرد و آن سفالها تمامت از دامن ایشان بیندازد
آدمی همچنین سیم و زر جمع می کند و از بهر آن با یکدیگر خصومتها
می کنند بوقت مرگ همه از وی بستانند و بیچیی گوش وی
گیرد و بگورستان برد **حکایت** گویند در شهری
راهبی بود و مهمان خانه کرده بود و مردم را مهمانی می برد و دوست
داشتند و او یک بک را می کشت و می دزدید و
می خورد تا روزی دو دختر را مهمان برد یکی را مهمان کرد و یکی
را بر در بگذاشت پس آن دختر را در خانه دیگر برد و سرش ببرید

دختر کوچک بدید و بگریخت و پدر خود را گفت این راهب خواهر مرا
بخورد گفت آدمی آدمی را چون خورد وی را طلب می کردند چند روزی
نیافتند روزی راهب پدر آن دختر را دید که می گریست گفت
دختر تو را بغولی کرد مردم خوار گفت او طفلیست بی عقل اما
خواهری داشت گم شده است گفت اگر راست افتد مهمان خانه
مرا ببینی تا ترا شبهتی نباشد رفت با وی در مهمان خانه مهمان خانه
دیگر دید دران خانه رفت جایی منکر یافت و استخوان آدمی دید
پای باز پس نهاد که باز گردد غول هر دو دست بر پشت وی نهاد
وی را در خانه انداخت و صورت غولی خود ظاهر کرد و او را گفت
ترا نیز خورم یا بابات گفت هر چه خواهی میکن که سزا منست که دختر مرا
خوردی و بیدار نشدم و تابع تو گشتم و انتباه نیافتم مقصود از ین
حکایت آنست که دنیا با پدر و جد من خیانت کرد و با اصدقا و
احبا نساخت و نه وفا بی او ببینند و مهر او در دل دارند و بعد از ین
داستان او مشغول باشند و این از جمله خذلان است

فصل یاد کنیم که بعد از قول است و پس از قول بعثی در حیاتی

في ذكر البعث والقيامة وانه حق بدانک
پس ازین دنیا سرایی دیگرست و حسابی و قیامتی در جمله بنی آدم
از امتها هیچ قومی بدتر از دهری و صندیق نیست و از آن کس که
بقیامت

دنیام

بقیامت اعتقاد ندارد و نداند که بر نیکی ثوابست و بر بدی عقاب نه نیکی کند
و نه از بدی باز ایستد و اگر چنین بودی که دهری می گوید لاجرم
در بنا و عالم حکمتی نبودی و یکی که همیشه ظلم و ستم کردی با آن برابر
بودی که نیکویی و عدل کردی و چرا منکر قیامت باشند و می بینند
که هر سال آیات حشر ظاهر می شود و جهانی مرده و خاکی نسیم
ربیع و امطار زنده می گردد و حشرات مرده جمله زنده می شود و
چندین هزار مرغ و ملخ و مگس و وحوش بربیع ظاهر می گردند که در
زمستان یکی نباشد و از دانهٔ مرده ریشه حرکت در زیر گل آغاز
آغاز زنده می کند و از یک دانه هفتصد دانه بیرون می آورد پس چرا
اندیشه نکند که هر روزی حشری نوست و هر شبی مرگی نو در شب
همه بر صفت و صفت مردگان شوند نگویند و نشنوند و نه حرکت
کنند چون روز شود تمامت در حرکت آیند گویا و بینا و این همه
مقدمهٔ حشر و قیامت است **الحكاية** گویند صندیقی بشهر ی
کاف و ودیعه در شهر کوفه بزنی سپرد چون باز آمد زن را گفت
ودیعهٔ من باز ده گفت چرا باز دهم گفت امانت بگذار گفت
چرا بگذارم و تو می گویی که قیامت نیست و ثواب و عقاب نیست
اگر ثواب نیست چرا نیکی کنم و اگر عقاب نیست چرا بدی نکنم
صندیق گفت راست می گویی من مسلمان شدم و اعتقاد کردم

که بزرگی ثوابست و بر بدی عقاب وبدانک چون مرد داند که
مرجع او با خدایست بنیکی گراید و از بدی بپرهیزد والله اعلم

الرکن الثامن في عجايب الجن والمردة

قال الله تعالى قل اوحي الي انه
استمع نفر من الجن فقالوا
انا سمعنا قرانا عجبا میفرماید که ای
پیغمبر با امت خود بگو که بمن وحی کردند که جنیان قران شنیدند
و گفتند قرانی عجب شنیدیم که راه براستی می نماید و بدان ایمان
آوردیم و امثال این آیات بسیارست و جمعی باشند که ایمان ندارند
که دیو و جنی باشد و منکرند و اگر دیو یا جنی در آدمی رود گویند
علت صرع است و پندارند که آنچه ایشان نه بینند خود نیست
و در قرآن می گوید انه کان رجال من
الانس يعوذون برجال من
الجن قومی بودند که در صحرا اگر رسیدندی
از دیو شخصی گفت اعوذ بسید هذا الوادي من سفهاء
هذا القوم یعنی در پناه سید جنیان آمدم تا مرا از شر دیگر دیوان
نگه دارد پس این تحقیق و چون جنیان را رجال گفت دلیل کند
که

که زنان جنی هم باشند قال الله تعالى وشارکهم في
الاموال والاولاد ابلیس را گفت
همبازی کن با آدمی بمال و فرزند یعنی چون یکی از آدمی بزاید
جنیان هم بزایند و قوله تعالى قال عفريت
من الجن چون سلیمان علیه السلام از هدهد بشنید
که در زمین سبا ملکه راست و ویرا تختی عظیم است سلیمان
دیوان را گفت که آن تخت توانید آورد عفریتی گفت من تخت
پیش از انک تو از مقام خود سفر کنی پیش تو آرم پس
پس بیاری آصف بطرفة العینی حاضر شد در قران این
همه از جنیان خبر می دهد اگر نبودندی آفریدگار خبر
ندادی اما نادان آنچه نه بیند پندارد که خود نیست و قران را
رد کند **حکایت** نظام متکلم را با ابو الهذیل مناظره بود
بسبب جن نظام گفت جن هست ابو الهذیل گفت نیست
و خصومت ایشان دراز شد خلیفه وقت ایشان را
صلح داد اما جن را به برهان نتوان نمود و بدلیل قران ایمان
باید داشت ابو الهذیل را چاهی بود که آب کشیدی از ان
نظام پنهان شد در ان چاه ابو الهذیل دلو در چاه گذاشت
نظام ان را بدست گرفت و ابو الهذیل می کشید نظام آوازی

منکر بکرد و گفت در دیو و پری جبر اطعنه زنی ابو الهذیل سنگی بر سر
چاه نهاد و خلیفه را خبر کرد که نظام در چاه من پنهان شده
است و خود را دیو ساخته و او تهدید می کند خلیفه کس فرستاد
و او را بیرون آوردند و سیلان زنان او را نزد خلیفه
بردند خلیفه گفت اینچه غیبت و کسی خواهد که ظاهر کند
و برهان انگیزد نتواند چنانک عذاب گور و سوال منکر
و نکیر این جمله بسبیل ایمان قبول باید کرد و اگر بحیلت خواهد
که ثابت کند چنین خجل گردد که تو گشتی مقصود آنک چون
افزید کار گفت که جن هست ایمان باید داشتن که هست

حکایت گویند عضد الدوله مردی بود حکیم و ملکی
قاهر و غازی و علم نیرنجات نیک دانستی کنیزکی خریده بود و دل
بوی متعلق بود و خانه چوبین ساخته شب با آن کنیزک در آن
خانه بودی و در ببستی و حارس بیرون نشسته شبی بیدار شد
کنیزک را نیافت و درها بسته دید بنشست تا چه بیند وقت سحرگاه
کنیزک را دید گفت کجا بودی گفت مردی در آمد درویش و مرا
ببرد گفت اگر باز آید مرا خبر کن شب دیگر در آمد و وی را ببرد
کنیزک عضد را خبر کرد گفت تو کیستی گفت من مردی ام و علم
نیرنج نیک دانم گفت مرا بیاموز که این کنیزک را بتو دهم وی را داناتر

وعضد

و عضد کنیزک را بوی داد و گویند عضد الدوله در آخر بمندل نشسته
بود با وی از مندل بیرون بود دیو وی را بزد و از آن متالم شد
مقصود آنک دیو را منکر نتوان بود لقوله تعالی

وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ

گفت جمع کردیم از بهر سلیمان
لشکرها ز دیو و پری تا در خدمت وی بودند و مسخر وی
شدند بعضی بناها کردندی و بعضی غواصی کردندی و جواهر
آوردندی و از جمله یک متمرد آن صخر جنی بود و وی بر صفت آدمی
بود و روی شیر داشت و سر اندامش بحیوانی مانند بود
وی را میان دو کوه سنگی محبوس کرد جنی دیگر را در آوردند
آتش از دهان ایشان بدر می آمد و بانگ سگ می کردند
دیوی را در آوردند بینی او مانند سگ و خرطوم دراز و بینی
دیگر مانند آدمی گفت چه نامی گفت مهدر بن لهاف و من در کشتی
نوح بودم و عمل من آنست که سرود گویم و یار خماران باشم او را
نیز محبوس کرد پس دیوی دیگر در آوردند سیاه مانند قیر
گفت چه نامی گفت مهلاهال شمشیر و سلاح برداشته و از
سر بن مویش قطره خون می چکید طوقی سرخ در گردن گفت
این خون هابیل است و هر خونی که بریزند بحضور من ریزند

بر صفت

سلیمان بفرمود تا وی را بند کنند پس دیوان را می آوردند هر یکی
بر صفتی این مقدار معتبران آورده اند در تفسیرات و حشر سلیمان
جنوده اما آدمی ایشان را نتواند دید قال الشافعی
رحمه الله من زعم انه یری الجن اسقطت شهادته لقوله
تعالی إِنَّهُ يَرَاكُمْ هُوَ وَقَبِيلُهُ مِنْ حَيْثُ
لَا تَرَوْنَهُمْ ۵ اما چون آفریدگار ایشان را بکسی
نماید روا باشد اما اگر کسی دعوی کند که من ایشان را می بینم نشنوند
و دیو تواند که خود را بنماید بهر صورتی که خواهد حکایت
گویند پیش مامون خلیفه حکایت کردند که پیری است در کوههای
هند و خبر می دهد از هزار سال و بالاتر و از اصحاب پیغمبر و عیسی
و شمعون خبر میدهد مامون کسی فرستاد تا او را ببیند
و خبر باز دادند مرد چون پیش وی آمد پیری دید سهمناک
پیکری قوی و می گفت که بغایت معمرست مرد کرا یاد داری
گفت علی را دیدم که ابن ملجم وی را بکارد بزد و غوغاء عثمان
دیدم و عیسی را دیدم که مرده زنده می کرد و طوفان نوح دیده
ام مرد گفت این شگفت گفت اگر من آدمی بودمی این
محال بودی گفت تو چه کسی گفت من عزازیلم در بیان زمین
هندوان را دیدم اینجا مقام کردم و همه را گمراه گردانیده ام و بزیدیکی

ایشان

بخندیدم تا گاوی بر بستند و خود را بر آتش می نهند وی سوزانند
و ایشان را جان نموده ام که هر که خود را بسوزاند تا چهل روز
جان باشد وی اید باز گردد مامون را خبر داده و ازین حالت
وی را حکایت کن حکایت در مثل گویند زنی بود سلیطه
و بدخو وی را بصحرا بردند در چاهی افکندند و سنگی بر سر آن چاه
نهاد بعد از چهل روز باز آمد تا حال وی چه رسید سر چاه
باز گرفت جنی برآمد و غریو کرد از دست آن زن و مرد
را گفت ای ظالم این چنین سلیطه را بجای من آوردی
تا عیش بر من تلخ کرد پس زن بد بدتر از دیو بود
حکایت گویند پادشاهی در باغ خود رفت دیوی
را دید که با خری ماده فسادی می کرد ملک دیو را بگرفت گفت
رها کن که چیزی بتو آموزم که سخن حیوانات فهم کنی
و آب دهن در دهان وی انداخت و برفت و گفت آنچه
از من دیدی با کس مگوی که آنکه بمیری ملک در خانه آمد
با یادش افتاد که دیو با ماده خر چه می کرد بخندید زنش سوگند
داد که چرا خندیدی نتوانست گفتن زنش غذاء داد
گفت فردا بگویم بیرون آمد گاوش علف نمی خورد خروس
گفت چرا علف نخوری گفت خواجه ما فردا بمیرد گفت علف

خور و غم مخور که من دانه می خورم کاو گفت ای خروس همیشه بی
عقل بودی و غم خواجه نخوری که بخواهد مردن گفت او مرده
بهتر که زنده بحکم آنکه من ده ماده دارم و همه را نگه می
توانم داشت و از حکم من بیرون نیایند خواجه را چندان
چیست یک زنی دارد و فرمان وی نبرد تا آنچه ناگفتنی
بود نگوید تا نیرد کاو گفت پس چه کند گفت چوبی بردارد
و زن را می زند تا ویرا با این حدیث چه کار رود بشنید
و زن را تادیب کرد تا خاموش شد مقصود آنست که از
دیو گویند بعضی بر طریق مثل و بعضی راست **الحکایة**
گویند دیوی را پیش سلیمان آوردند بر صورت بوزنه
ناخنهاء دراز نغمه می کرد که هر که آن آواز می شنید بگریه
می افتاد گفت تو کیستی گفت من مرة بن الحارث و
صنعت من آنست که مزمار و صنج زنم و هر جا که بربط زنند
من آنجا باشم **الحکایة** بحدود عدیان کوهیست
از آن سیم و زر آرند در آن کهفها و طاقات و در آنجا
اشکال دیوان بینند سخت منکر یکی از حکما گوید مرا آرزو
کرد که ایشانرا ببینم چه منکر وجود ایشان بودم و دیدن
ایشان پیش تلاعی رفتم و بنشستم تا مگر اثری از دیو
ببینم

ببینم روزی کندی برآمد و بوی زهومتی تلاعی گفت هیچ حرکت
مکن که ترا بزند یا مرا پس جانوری پدید آمد که زور پیل داشت
و نزد من آمد و گفت با من آشتی کن دلم بترسید و زبانم
بسته شد از وی کناره گرفتم که آتش از دهان وی بیرون
می آمد و برفت و من توبه کردم که در کار جن انکار نکنم و گویند
این حکایت با یکی از متکلمان بگفتند با گوینده استهزا کرد
و گفت این خیالات سودا باشد پس ویرا گفتند برو بدین
معدن تا بدانی که حال چیست وی برفت با چربه در دست
و در آن غار شد و می گفت هر دیو را که ببینم بدین چربه بکشم
چون وقت صبح بود بیامد و می نالید روی سیه شده و آن چربه
بر روی او زده مردم پرسیدند که ترا چه افتاد زبان بیرون کرد
سیاه یعنی سخن نمی توانم کرد و همان روز بمرد و فلاسفه
بدین سخن اعتقاد نکنند و گویند که دیو لطیف بود و آدمی
کثیف او را نتواند دید و بدان ماند که انکار کنند رویت
ملایکه را که لطیف ترند نتوان دید و این انکار سر بکوب باز نهند
الحکایة گویند شخصی بود و ابلیس بروی ظاهر
گشتی از وی درخواست که با آن صورت که ویراست باو
نماید ویرا برد بساحل دریایی تختی زرین دید درمیان دریا نهاده

وابلیس بران نشسته و دیوان گرد وی درآمده دیوی درآمد و ابلیس
را گفت او و زمیان دو شخص عداوت افکندم دیوی دیگر
بیامد و گفت شخصی را بران داشتم که یکی را بکشت یکی دیگر
گفت میان زن و شوهر خلاف افکندم تا طلاق داد
ابلیس ازین سخن سخت خرم شد و بانگی بزد و بر هوا برید
و باز بر تخت آمد پرسیدم که این همه شادی چرا کردی
گفت زیرا که چون طلاق افتاد مرد و زن عذب گردیند
و قصد زنا کنند و ازان فرزند حرام زاده آید و از و فتنها
خیزد و خانها خراب کند و مردم آزار و قتال باشد و از
وی خللها زاید که در همه لشکر من نتوانند و من بهیچ
چیز چنان شاد نباشم که بحرام زاده

حکایت

گویند
ملکی بود در عهد اول و اورا جوهری بود عظیم وزیر را
گفت بدل این جوهر طلب کن و اگرنه ترا از وزارت معزول
کنم وزیر سالی مهلت خواست در آفاق و اطراف جهان می گردید
و لعلها و مرواریدها از غواصان می جست نیافت پس بساحل
دریاء محیط رفت شبی پری از دریاء محیط برآمد صورت شگفت
گفت برین ساحل چه می کردی گفت آمدم تا آب این دریا
خشک کنم و این ساحل معمور ویران کنم پری گفت روا داری
که

که ما را از وطن خود آواره کنی جان ما ازین آیت باز کرد گفت
نکردم مگر بدل این جوهر بتانم پری گفت من بدهم باز
گردید و برفت و بدل آن جوهر بیاورد وزیر بستد و
لخند بدگفت چرا خندیدی گفت بر عقل پریان می خندم
که تو بنداشتی که بدست من برآید که دریاء محیط را که عمق آن
بیدا نیست خشک کنم گفت نه از تو ترسیدم و لکن از همت
تو اندیشیدم که پس بجد طلب می کردی ترسیدم که بهمت
تو این دریا خشک شود چه بهمت بسیار کارها برآید

فصل

بدانک منکر در نفی دیو و جن مبالغت کند و چون سخن واقعهٔ
ابلیس بشنود درماند چنانک ابلیس که صورت او بگردانیدند
و از آسمان دور گردند و هاروت و ماروت را که عقوبت کردند

الحکایة اعمش گوید مجاهد بحضرموت شد تا جاه
برهوت از یهودی پرسید که مرا ارزوست که هاروت و ماروت
را ببینم او مرا بهوایی عظیم برد گفت دست در من زن و نام
خدای می مگوی اگر نام خدای عز اسمه یاد کنی آفتی بتو رسد پس
بفضایی رسیدند هاروت و ماروت را دید چنانک کوهی
سلسلها بسیار بر تن زبانهاشان از عطش بیرون آمده و سر
زبان با آب می رسید و تشنه مانده مجاهد بترسید و گفت

بسم الله هاروت وماروت در اضطراب آمدند و آسمانها بکشیدند
و بشکستند بهودی بردی در آمد و به بسیار جهد خود را بیرون
آورد و مجاهد را ملامت کرد و گفت ایشان از نام آفریدگار
ترسند و تو مارا هلاک خواستی کرد و مجاهد در تفسیر این آیت
گوید قوله تعالی **قلنا اهبطوا جمیعا**
بعضکم لبعض عدو
جماعتی از دیوان بودند که با ابلیس بر آمدند و ایشان
هنوز قصد آسمان می کنند و ملایکه ایشان را نمی گذارند لقوله
تعالی **الا من خطف الخطفة**
فاتبعه شهاب ثاقب
معنی آنست که دیوان قصد آسمان کنند و فرشتگان شعله
آتش بدیشان اندازند و دور شوند و مسخ کردند بعضی
به بیابان افتند انرا سعلات یعنی غول خوانند و بعضی بدریا
افتند انرا نسناس گویند حکمت اگر پرسند که چون یکبار
آتش بدیشان رسید چرا عبرت نگرفتند و دیگر بار قصد
کردند گوییم آنک قصد آسمان کند نه عاید بود دیوی دیگر
باشد الله تعالی بر ایشان پوشیده کرده است چنانک حال
مرگ سلیمان که بر عصا تکیه کرده بود و دیوان گرد وی طواف
می کردند

می کردند مدتی تا عصیان بیفتاد و چنانک موسی علیه السلم و بنی اسرائیل
در تیه چهل سال بماندند و بیابان نزدیک بود و راه پیش
و پس نمی بردند حال ایشان نیز همچنین است یکی را می بینند
که سوخته می شوند و دیگران قصد آسمان می کنند و کار
بنی آدم نیز همچنین است و کل یکدیگر می بینند و می دانند که
دنیا بکس نماند و بیشتر می طلبند و غافل باشند و
هرگاه که ظهور پیغمبری بود نشانی بدید در وقت ولادت وی
چنانک طاق کسری که شکسته شد و آب دریا ساوه خشک شد
و آتش کده پارس فرو مرد اما دیوان که قصد آسمان کنند
بر سر یکدیگر نشینند تا بافق رسند پس عفریتی که رئیس
ایشان بود از ملایکه استماع کند و خبر بیابد و اگر سوخته
نگردد با کاهنان بگوید و ایشان زیدها کنند و جهال بنی آدم
را گمراه کنند اینست که آفریدگار می گوید قوله
فوجدناها ملئت حرسا شدیدا
وشهبا ه جنیان از عفریت پرسند که چه شنیدی
از آسمان گوید آسمان را دیدم پر حرس که آتشها می انداختند
و گروهی دیدم که دیوان را خود از آتش دود آفریدم اند تا گوید الله تعالی
وخلق الجان من مارج من نار ه

داکر از نور خالص بودی فرشته شدی وبعضی کویند قبیله
جن از تابع ملایکه اند وبدلیل آرند آیت

لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانّ

الحكاية درحمیر دیوی بدید امد وبرا
ریام خوانند ودر خانه ظاهر شدی وان خانه را معظم
داشتندی وقربان کردندی ازانکه الریام خوانند
وقتی درانجا دیوی بیدا شد ومردم را ضال کردی وخبرهای
عجب دادی بادشاه یمن را خبر دادند تبع را لعنت دیوی
بازی می کند بدین کروه تبع بفرمود تا آن خانه را بکنند
واساس وی براوردند صنمهاء عظیم ناکاه سکی سیاه
ازانجا براوردند ووی را بکشتند وسنوز بقایاء آن خانه
بیمن مانده است

فصل

اما حدیث دیو
اکوان کویند رستم بن زال کوری را دید مانند آتش از
بس وی برفت تا بلب دریا رسید دانست که آن دیو است
برکوه کرلخت اکوان وی را بکرفت وکفت ترا برکوه زنم یا بر دریا
رستم اندیشید که اکر کویم بر دریا زن برکوه زند ومرا باره باره
کند کفت
بکوهم برانداز تا ببر وشیر — ببینند چنکال مرد دلیر
وی را بآب زد رستم برامد بنام افریدکار وتیغی بر اکوان زد

بوت

بوت وی دریده شد دیوی ازمیان بوست بدرامد قوی بر
شکلی منکر ودست وبازوی عظیم رستم با او در
اوبخت واو را بکشت والله اعلم

هذا ذكر ان يجوز الامتزاج بين الملائكة والناس ام لا

بدانک
درقدرت افریدکار عجب نبود که این تالیف کند جنانک
عیسی علیه السلم ازنفس جبرئیل بدید آمد وآن نفخه
جبرئیلی دروبماند تا بر اسمان شد ومرده زنده کردی وکویند ذو
القرنین را مادر آدمی بود نام وی قبری وبدرش فرشته
بود نفخه را زود درقبری رسید وبار کرفت جون بزاد ملکه
روم بود این بسر را بولایتی فرستاد ازبیم ملامت ذوالقرنین
برامد وعالم را بکرفت وجندان قوت داشت که از زمین بر
خاستی وبرسحاب نشستی وسحاب وی را درمشارق ومغارب
کردانیدی تا بظلمات رسید که بخار از زمین تا فلک میرفت
ونور افتاب نابدید می کرد بس علما وحکما را جمع کرد وکفت که
خواهم که ازظلمات بکذرم کفتند بجهل سال توان کذشت بس
منادی کرد درلشکر که هرکه بیرست بازکردد وجوان برک جهل
ساله بردارد درمیان لشکر جوانی بود وبدری بیر داشت این

این جوان پدر را در صندوقی کرد چون در ظلمات رفتند ذوالقرنین
گفت اگر خواهیم که بازگردیم راه نیابیم و درمانیم و گفت کاشکی
در میان ما پیری بودی که او چاره ساختی بانگ زدند در لشکر
که هر که پیری بنماید وی را مالی عظیم دهند آن جوان پدر را از
صندوق بدر آورد و نزد اسکندر برد پیر گفت ای ذو
القرنین مثل تو چون ملکیست که در شبی راه رفت بانگ خروسی
شنید گفت همه خروسان را بکشید چون وقت سحر بود
گفت کاشکی خروسی بودی که بانگ کردی تا وقت سحر
بدانستمی ذوالقرنین گفت خطا کردم تدبیر این ظلمات چیست
گفت آنک بچه اسپی بکشی و رها کنی و مادیان را با خود
بری چون وقت بازگشتن بود مادیان را پیش کنی که
بسوی کره بر سر کره آید ذوالقرنین گفت هیچ قومی بی پیری
نجات نیافت مقصود ازین حکایت آنست که ذوالقرنین از
نتیجه فرشته بود گویند در عالم می گردید و می پرسید از مادر
و پدر خویش و نمی دانست چون بر دم رسید زنی با ایشان جنگ
کرد نام وی عمورته ذوالقرنین را بگرفت چون این زن ذو
القرنین را بدید شیر از پستان وی روان شد نشانی بر روی
ذوالقرنین بود بازشناخت و بدانست که فرزندی است

ومملکت

ومملکت را بوی داد و از حال پدر هیچ ندانست تا مادرش گفت
فرشته مرا بگرفت و دم بر دم من نهاد و بر من دمید من بتو
آبستن شدم من از بیم ترا بیفکندم این از وی حکایت
کنند والله اعلم این صفت عیسی است و ازینست که یکی
عمر بن الخطاب را گفت یا ذالقرنین عمر گفت فرغتم من اسماء
الناس فارتفعتم الی اسماء الملایکه یعنی ذوالقرنین از جمله
از جمله فرشتگان بود و گویند بلقیس را مادر از جن بود و
پدرش آدمی و گویند قبیله جرهم از نتایج جن است علی
زعم الناس آنچه در بطون کتب یافتیم گفتیم والله اعلم بحقایق
الامور **ذکر اصناف الجن** بدانک جن اصناف اند و هر چه
لطیف تر بدرجه بالاتر بملکوت رسد چنانک روحانیان
و روح القدس بالا همه اند و بالا ایشان لطیف ترند که روحانیان
ایشان را نتوانند دید و بالا ایشان فردوسیانند و چنانک ما
جنی را نتوانیم دید جن نیز روحانیان را نتوانند دید و با هر کاهنی
جنی بود ترسایان گویند معه روح ذکار و معه روح
شعر و جهودان گویند معه بلزبوب و رسولان را گویند
معهم روح القدس **فصل** بدانک از جنی جنسی است
که آنرا هاتف گویند و روی ننمایند و آواز دهند و خبرها گویند

شنبه

چنانک ببصره شنیدند وکی ابو جعفر المنصور تاریخ روز
آن ساعت مرده بود وجنی را شق گویند نیمه ء روی بجاید
وبانگ کند چنانک علقمه بن صفوان بن امیه بکه می رفت
وباوی متوعه ء بود چون بحایط حومان رسید شق را بدید باوی
شتری علقمه گفت ای مقتول شق گفت انا وکلف ویر دو
زخم بر یکدیگر زدند پس علقمه را مرده یافتند وهمچنین حرب
بن امیه ها تفی بانگ بوی زد بمرد

الحکایه

شبی نظام الملک حسن بن اسحاق با جماعتی میگذشت
سگی را دید سری سیاه بزرگ داشت وبر سر راه نشسته وراه
گرفته نظام الملک بترسید وبایستاد وآنان که باوی بودند
چیزی سهمگین دیدند بترسیدند وبایستادند پس آن
سگ گفت نظام الملک صاحب قران زمانت واز
راه برخاست وناپدید شد ومدتی بدین برآمد شبی دیگر آن
سگ ظاهر شد وروان گشت پس گفت نظام صاحب القران
صاحب القبور پس ناپدید شد نظام الملک طوسی بترسید
وصدقات می داد تا یک هفته برآمد واز دنیا رغدار رحیل
کرد

فی ذکر اجناس الجن

بدانک جن بعضی زشت
باشند وبعضی خوب وبعضی سیاه وبعضی سپید همچنین

بجانب

بجانب جنوب باشند سیاه نمایند وهرچه بجانب شمال باشند
سپید وایشان را مسافت مانع نبود بیک زمان از شرق بغرب
روند اما ولایتها دارند که یکی در ولایت دیگری نرود دو شخصی گفت
که اتفاق افتاد که بولایتی بودم از قهستان بدیهی که آنرا حدرف
می گفتند وآن دیه بر سر کوهی نهاده اند چون قلعه ء شبگاه بر
منظره ء نشسته بودم دو شخص را دیدم که از بیابان برآمدند
وچندانک نزدیکتر می شدند درازتر می گشتند تا نزدیک قلعه
بدویدند وبار بر سر ده نهادند وتنوری فرو رفتند وان شب
دران خیال وسودا بودم که ایا براستی دیده ام یا خیال بود چون
روز شد زنی پیش من آمد ومرا گفت امشب دو شخص را
دیدم که بالای این قلعه درآمدند ودرین تنور رفتند من بترسیدم
سر برین تنور نهادم او روز سر وی برداشتم دو خطاف از آن
تنور برپریدند مقصود ازین سخن آنست که دیو وجن خود را
بنمایند بهر شکل که خواهند وبیک ساعت از عالمی بعالمی
روند وکار جن ودیو از گزاف ودروغ نیست واگر کسی بولایت
پارس رود وتختگاه سلیمان علیه السلم بیند بداند که

من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب

ازعمل دیو وپری است وقصر

جمشید را بهزار ستون است وجبل بهشت ارش بالا هر ستونی و
ستبری هر یک جهار مرد را دست بیرامن آن در نیاید و در
وسع بنی ادم نگنجد که آنرا نصب کنند و از ان عهد باز بسی
خواستند که بجر التقیل مثل ان نصب کنند و نتوانستند
پس معلوم شد که ان شیاطین کرده اند و درین بقعه سرایی
کرده است از سنگ سیاه و صورتها بر سنگ کرده از دلبران
و غلامان و مویهاء دیلمان جعد و زلفهاء ترکان چنانک صفت
نتوان کرد و تا نه بینند معلوم نشود که چه سنگها بر هم نهاده اند
هر یک قریب ده هزار من و در میان دو سنگ موی نگنجد
و در انجا دو حجری کرده اند ستبهار کاو دیگر آدمی و ریشهاء
دراز دوازده ارش طول آن و وزن ان خدا داند عز اسمه
یکی بر تن گوشه و یکی بران گوشه مقصود آنک درین عهد مثل
آن ادمی نتواند کرد پس باید که دیو و پری کرده باشد محمود
الوزان گوید از نواحی غزنی درختی می آوردند بجهار صد مرد از
بهر نا و آسیا جون شب در آمد برفتند روز دیگر درخت
را نیافتند از جب و راست طلب کردند نیافتند آخر بسه فرسنگی
دور بر سر کوهی افکنده یافتند بر در غاری و همچنان انجا افتاده
است تقدیر کردند که آن را بهزار مرد بان کوه نتوان
کشید

کشید بروزگار دراز پس متقرر شد که آنرا دیو برده است اکنون
فصلی بگوییم در ذکر غول و نسناس **فصل فی ذکر النسناس**
وانواعهم واجناسهم بدانک نسناس جنسی
اند از دیو و بهر ولایت بنوعی دیگر باشند بر زبان و شکل و
شکل ایشان بجهود نکور نسناس بود وحشی جندانک خلقی و اگر
کسی یکی را بکشد از ان قبیله وی ده را بکشند و اگر دیهی بود خراب
کنند و انجا نهری عظیمست نسناس در ان افتد ساده اش انجا
بوجه کنند روزگاری و بر تن ایشان موی بسیار باشد و دندان
گیرند و این جنس را دیو مردم خوانند و بجهود ناطو نسناسی بود
که گردن دراز دارد چون سرخر شخصی گوید من بناطومی رفتم
اوازی شنیدم که گفت انا اخول فی الاسلام خلصنی جون نگه
کردم مردی را دیدم از درخت در اویخته ویرا بگشودم و برفتم من
بیش ملک ناطو رفتم غلام را گفت برو و صید را بیاور گفت
این مرد ویرا بگشود گفت من مردی را دیدم اویخته از درخت
فرو گرفتمش که سخن می گفت بتازی گفت آن نسناس بود
و بهر زمینی بزبان ایشان سخن گوید **جنس آخر** ولید بن
مسلم گوید شخصی نزد ما آمد سه روی و گردن وی زخمها داشت و
گفت بجزیره رافتادم قومی بر آمدند و ایشان رویهاء سگان داشتند

وا بگرفتند و در سرایی بردند یکی دیدم پر از گوشت مردم می جوشید
و استخوانها را آدمی آنجا افتاده در خانه در رفتم آدمی را دیدم در بند و
زنجیر کشیده گفت ای مسکین اینجا چون افتادی که این قومی اند که
که مردم خورند این خانه پر از مردم بود من اینجا از لاغری مانده ام
من آنجا بودم تا روزی بصحرا رفتند محبوسی را گفت اینجا
بیشه ایست در فلان درخت سرکه در زیر آن درخت روند و برا
نتوانند دید من بیامدم و در زیر آن درخت گریختم ایشان باز
گردیدند و من در شب بسیار راه برفتم تا روز و از آنجا خلاص یافتم
و همین مرد گوید که بولایت فارس رسیدم بجایی در افتادم
قومی را دیدم بصورتها نیکو نشسته با پایها کوتاه و دست و دنبال
دراز یکی برجست و دنبال گردن من در آورد و چنگها در گردن من زد
و همه روز و برا گردانیدمی تا میوه ها درختان می خوردی تا انگور
بیفشردم و آن شیره خمر شد و برا بدادم بار و دست او سست
شد و بزیر افتاد و جذی بکشتم و از آنجا بگریختم احمد بن خلف
گوید بیمن افتادم و پیش ملک رفتم و فرود آمدم گوشتی نهاد
و کباب می کرد و می خورد و مرا می داد گفتند گوشت صید است
روزی با وی بشکار شدم در غاری شدند و سگان را بمن سپردند
پیری را دیدم که می دوید بیک دست و یک پای و را گفت خل الطریق .

من گفتم بر و سگان قصد وی می کردند من قلادها سخت می داشتم
پس غلامان در رسیدند و گفتند صید کجا رفت گفتم پیری اینجا
بگذشت گفتند سگان را رها کن آن شخص را از غاری بر
آوردند و گفتند این جمله بهایم است اگرچه این حکایتها عجیب
غریبست اما در کتب آورده اند و در تواریخ مسطور و مذکورست
حالا اینجا این مقدار یاد کردیم و ممکن باشد که از نسل آدمی
اند که با دیو ترکیب دارند و عرب آن را شق گویند و عجم نسناس

فصل في ذکر الغیلان واحوالهم وکیفیتهم

از غول حکایتها کنند که جنسی
از دیواست و اضلال کند و اغوا آدمی را خورد و طبع سبعی
دارد و گویند در خاوران غولی هر سال از صحرا برآمدی و مردی را ببردی
و شهری نیکو بود و آب روان اتفاق کردند که این شهر
بجا رها کنند آنجا را رها کردند و شهری دیگر بنا کردند سالی چند
برآمد غول بر سر سور شهر آمد و گفت شهری چنان نیکو و آبی
و هوایی خوش رها کردید و بیابانی و آبی شور اختیار کردید گفتند
از بیم غول که هر سال یکی را می ربود گفت امسال مرگ چند کس
را ربود گفتند قریب هزار کس را گفت چرا از غولی که در سالی
یک کس را رباید بگریختید و از مرگ که هزار برباید نگریزید اما غول

اجناس اند وحکایتها آید از یشان که در بیابانها مردم را گمراه کنند ابو زید
البلخی گوید غولی ماده در بنی تمیم مقام کرد روزی ناگاه برقی بدید
آمد از ولایت غولان وی بترسالید وبترسید وبولایت خویش
افتاد وگویند غول خود را بهمه صورتها بنماید مگر پا را او که پای
خر ماند وسعلات غول ماده بود وصورتی نیکو دارد
ونر زشت بود وماده گمراه کند وبترسید وروی خوب نماید وشید
هلاک کند

الحکایه بشر حنیفی شخصی بود گوید در فلان بیابان
می رفتم شخصی را دیدم بر سر کوهی نشسته وجواهر بسیار پیش نهاده
وگفت این امانت از آن سعد بن حشرم است وتا دی باید
کس راندیدم وبدین بشر حنیفی گفت آمدم تا بدان قبیله و برابر
دادم وبردم تا اجابه او بر آن کوه شد آن جواهر بوی داد چون
بزیر آمد گفتم ترا دلیلی من کردم بهره ازین بده ندا د
این مرد گفت طیره شدم وتیغی بروی زدم وبکشتم چون خون
او روان شد آن شخص که بر سر کوه بود بزیر آمد بر صورتی بهمال
وبر سر آن کشته نشست ودیرامی خورد من بدانستم که این غول
است بگریختم وجواهر رها کردم وغول ویرا بخورد وحکایات
ازین جنس بسیار آمده است ومن از شخصی شنیدم که گفت
ما پنج کس بصحرای کهستان می رفتیم در شب در پیش ما چیزی

طاهر

ظاهر شد چندانک فیلی وقصد ما می کرد ما بگریختیم فریاد کردیم از دیه
بگشودند چون در دیه رفتیم ناپدید شد وگویند غول از یک زخم
بمیرد اگر زخمی دیگر بروی زنند نمیرد وقیل الغول
مسخ الجن کما ان القرده مسخ الانس وغول نه پری است
ونه بهیمه چنانک بوزنه نه آدمی تمام است ونه سبعی تمام

الحکایه گویند مردی در بیابان میرفت زنی را دید
گیسوها دراز معجری در سر گرفته بر کنار چشمه مرد گفت ای
زن تو کیستی گفت راه گم کرده ام وبرابر بس است نشاند
وببرد زن فرود آمد ودر پس نشسته شد تا بدست کند مرد
از پس وی نگاه کرد گروهی غولان را دید نشسته زیر اگفتند
صید آوردی گفت این ساعت بیاورم مرد بترسید و
اسب برانگیخت وبدوانید چالی این زن در رسید ودر پس
وی نشست مرد می لرزید گفت چرا می لرزی گفت می ترسم
گفت از که می ترسی گفت از دشمن گفت با وی بکوش گفت
نمی توانم گفت یاری بگیر گفت نمی یابم گفت یاری از خدا
خواه گفت الهی اعتصمت بک فانت العاصم غول از اسب
در افتاد وهر دو پا ر بالا کرد مرد اسب برانگیخت واز وی نجات
یافت گویند ملک زاده در بیابان افتاد از پس صیدی زنی

را دید آراسته وی را بر اسب نشاند نگه کرد پای وی سم دید بترسید
وی دوانید و غول از پس وی می دوید تا بقبیله رسید گفت
الامان از دست این شیطان در خیمه رفت زن نیز در آنجا رفت
و گفت این شوهر منست از من گریخته صاحب خیمه گفت
اگر تو این زن را نخواهی باز گرد که من او را می خواهم وی باز گردید
زن پیش وی بود چون بخفتند نیم شب صاحب خیمه را
سر جز در شکم بود خورده بود و سرش برده و حکایت آن غول
که خود را بشکل رهبانی برآورده بود و دعوت خانه ساخته
و خوردن مردم عادت کرده از پیش گفته ام این مقدار اینجا گفته

فصل فی ذکر الجن و هم الطف من الابالسة

بدانک جن لطیف تر از شیاطین اند
و بصورت نیکوتر و فریبنده تر و مردم را غره کنند و بروزگار
پیغمبر علیه السلم درختی بود که عرب آنرا سجود کردندی و آواز
عجب از وی شنیدندی آنرا عزی گفتندی پیغمبر علیه السلم
خالد بن الولید را بفرستاد که عزی را هلاک کرد و درخت را بیفکند
و پیغمبر را خبر کرد گفت چه دیدی گفت هیچ ندیدم گفت هنوز
درخت بر نکندی خالد باز گشت و بن درخت بکند شعلهٔ آتش
از بن درخت برامد و بر خالد زد و رانهاء خالد بسوخت و ساعتی

دیر

دراز پای بیفتاد پس زنی برهنه از بن آن درخت برآمد موی ها
باز کرده و اویلاه می گفت خالد گفت لعنت کنم ترا ای عزی
و ترا بخدای برستم انکه پیش پیغمبر آمد و حکایت باز گفت
پیغمبر علیه السلم گفت لا عزی بعد هذا الیوم و ببرکت پیغمبر و ظهور او
فتنهٔ عزی منقطع شد و در روزگار پیش خلقی فتنهٔ عزی
شده بودند و آن درخت را می پرستیدند . بدانک در
اسکندریه شبانی بود و گلهٔ گوسفند داشت هر روز گوسفندی
از آن ضایع می شد در ماند بکمین نشست روزی دختری را دید نیکو
صورت دراز موی برهنه برامد و گوسفندی را بر بود و بدریا فرو شد
راعی کمین کرد تا روز دیگر برامد و گوسفندی بر بود راعی وی را بگرفت
در خانه کرد و بند بر نهاد دختر وی را گفت وا رها کن تا من طلسمی کنم
که اهل اسکندریه از شر جن ایمن گردند گفت روا باشد صورتها
کرد بر دیوار اسکندریه و می فرمود تا تمامت دیوار شهر اسکندریه
صورتهاء مختلف کردند که بحریان از آن می ترسیدند پس وی را
دست باز داشت

الحکایة

بحدود جالمند بحیرهٔ
است در آن جنیان اند آنجا بشب در ساحل آیند و رقص کنند
شخصی گوید شبی بکوهی فرود آمدم بجالمند زنانی دیدم بالا
ایشان تا ناف بآدمی ماند و نیمهٔ زیر بحیوان و مردم نظاره

آید شخصی این سخن بشنید قصد جالمند کرد و وی جوانی بود صاحب جمال
در شب بر لب دریا نشستی دختری برآمدی و پیش وی رقص می
کردی تا وقت صبح آنگاه با آب فرو رفتی پس شبی این دختر پاره‌ا
زر خالص پیش این جوان بنهاد ملک جالمند را خبر کردند که چنین
حالتی واقع است ملک زر را از وی باز ستاندند و قصدش کرد
او بگریخت این جاریه مدتها در از نوحه کرد بعد از آن ناپیدا
شد **الحکایة** گویند بر کوه بیجاده آبی عظیم است
از آن آب جانوری بدر می آید که با آدمی می ماند ملکی در آن حدود
قصد کرد که حال آن بداند غواصی بفرستاد و خود بر ساحل بایستاد
پس از ساعتی این غواص بیامد و بکوهی برد و بدو فریاد می کرد
و از پس وی قومی بحریان برآمدند و او را بر آن کوه بگرفتند
و در او نجستند و بخوردند ملک باز گردید **الحکایة** گویند
بحدود بابیان دهیست خواب هر آدمی که آنجا بخسبد شخصی بیاید
و پای بر روی زند و قفا تنها روی برافکنده کند و سر بازنما باز کشاید
و جبار بابیان را آواره کند. **الحکایة** گویند بحدود بنجهیر
دهیست انرا کاریع القری خوانند معدن گوهر سرخ است و
معدن را گلهها است که بروز کار کنند اند شخصی گفت من در آنجا
پیری دیدم کوتاه بالا پس ناپدید شد با مردم می گفتم که چنین دیدم
کفتند

گفتند که او را ابیسه کانی خوانند پیش آید و تیغ بر چراغ کند و بکشد و از
دور سنگ اندازد و چاهها مردم در زیر گل کند گویند غلامی از آن بازرگانی
هر روز آنجا رفتی و بسیار گوهر داشت حال او پیش ملک بخبر
بگفتند غلام را بخواندند و مست کردند و پرسیدند که این گوهر از کی آوردی
گفت مرا پیر کوچک داد در معدن وی را رها کرد و بنمود تا جمعی از
پس وی کمین کردند تا غلام در معدن شد پیر بیامد و گوهری
بغلام داد شخصی گفت اینست پیر گوهری مفید و سنگی بوی
انداخت پیر کلنگ را بر سر غلام زد و غلام را مرده برآوردند

فصل فی ذکر مواضع الجن اکنون یاد
کنیم مواضع دیو و پری که بایشان معروفست و مهتر دیوان هند
نام او کوبر است و چون الله تعالی قبیله طسم و جدیس و جاسم
را هلاک کرد جایگاه ایشان جن بگرفت و اگر آدمی قصد وادی
عاد و ثمود کند بروی خاک افشانند و اگر بیشتر شوند مکابره
کنند و وی را مخبل گردانند و هلاک شود و هرمان همچنین و قصر است
بحدود مصر آنرا دیو بگرفته است و هر کسی بر سر آن نتواند رفت
یکی از شاطران گرو بست که در یکی از هرمان رود و در شد بجهد
عظیم بعد سه روز مردم منتظر بودند تا بامر در بچه آمد و بجنبانید
و گفت ابیضع ابلهین صاختن بلثن این بگفت و ناپدید شد

این کلمها بر اهل بلاد عرض کردند کسی نمی دانست که این چه سخن است گفتند
سخن دیو است که بر زبان وی براند و پس ازان کس از حال آن مرد
آگاهی نیافت و سمرمان جن دارد و بعضی گویند خود جنیان بنا کرده
اند چنانک تدمر را و اگر بر قرآن عرض کنند درست باشد قوله تعالی
کُلَّ بَنّاءٍ وَغَوّاصٍ بنا آن میصد ارش
بر آورده هر سنگی صد هزار من بر هم نهاده بنسقی که هر سوزن
میان دو سنگ نرود بطاقت آدمی در نگنجد که اساس وی بنهند
ازچنین سنگها هر سنگی ده ارش طول و ده ارش عرض مربع
کرده و سنگ دویم چون نهادند و ملاور و هر روی راست چون
ایستاد اگر گویند که دیوان و عفاریت کرده اند بعید نباشد
مقصود آنک اکنون موضع جنیان و دیو است و مع ذلک هرگز
نشنیده ایم که کسی دیو را بکشت و اگر بکشتی سلیمان بودی
که ایشان را در میان سنگها می کرد و برصاص استوار می آورد
و بدریا می انداخت اما آنک گویند دیو سپید کیکاوس را بگرفت
و لشکر و برا کور کرد و پس رستم زال بیامد و ویرا بکشت آن نه
دیو بوده باشد بلک پادشاه آن موضع و مبارزان آنجا مانند
دیو نهاده اند از فرط قوت و حیلت آماهند و آن را جایگاهی آ
بلند از زمین نام آن اورنگ آرامگاه دیو است از اقبة الارض
خوانند

وار وزیر قطب شمالی کوهیست آرامگاه نر شنگان برابر خط استوا و برابر
اورنگ تا بکوه کشد و هیثم بن عدی برسید از عبد الله دو برا
صدیق ابلیس گفتندی او گفت آن دیو که بر خط استوا است
نام وی زوبعه است و زوبعه و اخبر کرد که حجاج بن یوسف
در خلوت نماز نکند و بد زهره است و وابدید و نترسید و از
ترس حدث کرد و بفرمود تا کلام الله بر جامها نشتند و شعث
و بلدان اب کل بنوشت و قصر بدان ببندد و از بیم دیوان
گفتم خالد القشیری را دیدی گفت بلی مردی شجاع بود و بالیش
بدرد نفرس مبتلا عمودی بمن انداخت از من درگذشت
ابوسف بن عمر را دیدم سر در لحاف کرده از بیم من حذر کردم
و ابن هبیره را روی نمودم شمشیر بکشید بنهان شدم گفت
اگر ترا دریافتمی دیگر از تو کس نترسیدی بدانک می گویند
در زمین وبار دیو بسیار باشد و معروف است که جای جنیان
است دعفل گوید وقتی ببازار عکه مردی را دیدم کوتاه بر شتری
کوچک نشسته چندانک گوسفندی بانک کرد و گفت یا اهل
فیکم من یسوق لنا تسعة و تسعین ناقة ینطلق بها الی الارض
مردمان بروی جمع آمدند بار با شتر بازرد و بر موارف چون
برق و غایب شد و بدانستیم که آن جن بود و بدانک این

بشستم

جنس بسیارست وجمله صورتها زشت چنانک نجده ودمار کوهیبت بران
خیالات باشد عجب ودر اطراف عالم جابجا دارند وازان سور عمران
نجده وجنوب دیو غلبه دار درین مقدار گفته امد از حدیث جن
واگر نه بر وجود دیو قرآن شاهدی بودی روا نداشتی درین سخن
گفتن ولکن چون آفریدگار میگوید وَخَلَقَ الْجَانَّ
مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ انکار کردن کفر
چنانک در حق آدمی گفت تعالی خَلَقَ الْإِنْسَانَ
مِنْ صَلْصَالٍ می گوید آدمی را از گل آفریدم چون
در حق انس انکار نمی توان کرد چرا در حق جن انکار باید
کرد

الرُّکْنُ التَّاسِع

بدانک آفریدگار جل وعلا فرشته وجن
آفرید به لطافت چنان اند که در هوای آیند ومیروند واز اقلیمی
باقلیمی در زمان بروند واز لطافت که دارند در چشم بصر آدمی
نیایند آفریدگار عز اسمه دانست که بعضی انکار کنند مرغان را
آفرید که در هوای روند تا نشانه باشد واز چند گونه اند بعضی لطیف
بعضی ثقیل وهرچه لطیفتر آوازی لطیف تر چنانک هزار
دستان وسقا وهرچه سنگی تر آوازی ثقیل تر چنانک
طاووس وبط الوان بعضی از خواص مرغان بگوییم قال الله
تعالی

تعالی وتقدس أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ
صَافَّاتٍ وَيَقْبِضْنَ مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا
الرَّحْمَنُ گفت چرا درین مرغان نگه نکنید
در هوا صف برکشیده ایشان را که نگه می دارد در هوا جز خدای
تعالی

الرُّکْنُ التَّاسِعُ فی عجائبُ الطیور واحوالهم وعنقاء المغرب وما جری بینه وبین سلیمن

اما از مرغان بزرگ شاه ایشان عنقاست که ویرا سیمرغ خوانند
در پس کوه قاف است سبب آنک سلیمان علیه السلم گفت
همه کارها بخواست آفریدگار راست عنقا گفت نه سلیمان گفت
مگو که الله تعالی مرا خبر کرد که امشب دختری بمغرب بزاد
وبمشرق پسری وهر دو بیکدیگر جمع شوند بسفاح عنقا گفت
من این تقدیر بگردانم گفت نتوانی گفت توانم وکفیلی را بدارم
مرغان را بکفالت بداد پس سیمرغ آن دختر را بربود وبکوه قاف
برد بر درختی عالی در زیر وی دریایی عظیم آفریدگار چنان
تقدیر کرد که آن پسر با زرگانی افتاد وبدان ساحل رسید درختی
عالی دید وبر سر آن درخت آشیانی ودختری نیکو نشسته مرد
برسید که تو کیستی گفت مادر من سیمرغ است گفت ای دختر
تو برین درخت نترسی که روزی ترا بادی سخت بدریا اندازد گفت

چه کنم گفت اینجا اسبی مرده است من در شکم وی روم چون سیمرغ
بیاید از وی درخواه تا آن را پیش تو آرد گفت بلی و این پسر در شکم
وی رفت و پنهان شد چون سیمرغ باز آمد از وی درخواست که آن را
پیش دختر آورد برفت و بیاورد چون سیمرغ باز گردیدی
از آنجا بیرون آمدی و با دختر بودی تا آبستن شد چون
آواز سیمرغ شنیدی در شکم اسب شدی سلیمان سیمرغ
را گفت آنچه ایزد کار تقدیر کرده بود تمام شد برو و آن دختر
را بیاور سیمرغ بیامد و دختر را گفت ترا پیش سلیمان
خواهم برد گفت مرا چگونه بری گفت ترا بمنقار برگیرم دختر
گفت من از دریا ترسم و در منقار تو خسته شوم مرا در میان
این پوست اسب نه و آنجا بر گفت شاید دختر در آنجا
رفت آن را بمنقار برداشت و پیش سلیمان آورد و بنهاد
سلیمان گفت ای دختر و ای پسر بیرون آیید هر دو از
آنجا بیرون آمدند سیمرغ خجل شد و ایمان آورد که هر چه باشد
از خیر و شر همه بخواست ایزد کار بود و سیمرغ بکوه قاف شد
و دیگر کس او را ندید و گویند از این خجالت بروز بیرون
نیاید و بشب توجه می کند

الحکایة

ملک سیستان
را آرزو خواست که سیمرغ را ببیند بسر حد هند رسید از وی
برسید

برسید گفتند در وقتی معلوم بجزیره را می آید وی مترصد بود تا بجا
رسید کوهی دید سر بر آسمان کشیده بر سر آن درختی عظیم بر آن
شاخها پنهان شد تا سیمرغ بر آمد هوا را دید جمله آراسته و آواز
چنگ و نی و سازهای شگفت و آوازهای جلاجل از پرهای وی
آمد و آواز شاهبالهای وی آتش می درفشید ملک پنداشت که
باغی می آید آراسته و در آن مطربان سازها راست کرده یا
بهشتی در زمین ظاهر شده و بوی عطر شنید و صد هزار
دایرهای زرین بر چهار چهار روی بگذشت و بر آن آشیان نشست
و بهنگی از چنگ وی در افتاد ملک شگفت ماند از عظمت وی
هندوان گفتند وقتی که ناگاه بر آشیان نشیند در ولایت ما
نه شیر ماند نه اژدها نه کرگدن از آن که همه را بخورد از این سبب
نفور شوند و قصهٔ وی در باب طب گفته‌ایم و شگفتی وی اینجا
این مقدار کفایت بود

خاصیة العقاب

عقاب مرغیست
قوتی تمام دارد همه مرغان از وی ترسند و او را زهول دارد
و منقاری معقّب در هر چه آویزد برکند چنگها دارد دراز هر یکی
از زخم چون سیخی بود در سینه و جمله مرد را بیفکند یکی می گوید
عقابی از گله گوسفندی می ربود سگ گله بانگ بر وی زد گوسفند
را رها کرد و سگ را بربود و در هوا شد سگ فریاد داشت و برا

بلند تر برد تا آواز سگ منقطع شد پس رها کرد تا بزمین افتاد و هلاک شد

الحکایة شبان را پرسیدند که اگر آفریدگار اختیار بتو دهد که حیوان
گردی چه اختیار کنی گفت اختیار کنم که عقابی شوم گفتند چرا
گفت زیرا که جای او بلندترین جایها است کس بآشیان وی نرسد
و دراز عمر بود و مرغان همه از وی ترسند و شوکتی دارد که شیر را
بشکند و شب چون پرد از هر دو بال وی آتش درفشد و خایه
عقاب بزرگ بود دشوار آرد از زمین هندوستان سنگی بیاورد
چون دانه رخام هندی او را ماده بر خویش نهد حالی خایه بیارد
و در آشیان وی آن سنگ یابند و چون بچه بیرون کند کاسر العظام
او را بپرورد چون بزرگ شد پیش مادر و پدر آید عقاب را اگر
بخواب بیند سلطانی ظالم بود و شیر از عقاب فریاد کند
که با وی جنگ کند و سی و دو روز بر سر خایه نشیند و همه مرغان
بیست و دو روز نشینند و عقاب چون پیر شود بچگان وی را
برگیرند و منزل بمنزل وی را می برند چون چشمش تاریک شود
بچشمه آب صافی آید و حلقه می کند گرد آن و بالا می گیرد
تا پرش سوخته شود از گرما تاریکی از چشمش برود پس در چشمه
آید چند بار و در آب نشیند باز جوان گردد چون منقارش دراز
گردد شکار نتواند کردن بدان سبب هلاک شود و هر چه بگیرد

زودتر

زودتر جگر وی خورد طبع شیر دارد گویند عقاب سالی ماده و سالی
نر و گفتار همچنین بود و درخت بلوط سالی بلوط آرد و سالی
مازو و بچه خوک مخطط بود و بچه کرگ و کوهی منقط

احمر

طغیر مرغیست بزرگ خاکستر رنگ بچگان را
دوست دارد تا بچه عقاب را بپرورد در اصل حلق وی
آفریدگار تعالی همه دو استخوان آفریده است دندانها از آن
برآمده محکم استخوان در حلق گیرد و قوت کند و استخوان مانند
خاک کند و او را خاصیت است که آن استخوان با آهن نتوان
شکست مگر بخاید و آن همچنانست که نیشی که عقرب بر
طبیره زند سوراخ کند پس گردن این مرغ خاصیتی دارد
که استخوانی که با آهن نتوان شکست مگر بخاید خورد کند و آن
همچنانست که نیشی که عقرب بر طبیره زند و سوراخ کند پس
گردن این مرغ خاصیت این دارد که استخوان شکند

خاصیة النسر نسر کرکس است بعضی ضعیف بعضی قوی
و این مرغیست ثقیل بسیار خوار چندان بخورد که نتواند برید
پس می جهد و می افتد تا بالا گیرد طبقه طبقه و هوا
در زیر جناح آرد بطیران قادر شود آوازی هولناک دارد بزرگترین
سلاح وی بانگ است و چون چشمش تاریک شود زهره

آدمی بخوید و در چشم مالد تا روشن شود اما جنگ وی چون جنگ
خروس باشد لکن جسور و شجاع باشد از هیچ نترسد مگر
خفاش و کرکس ماده آشیان سازد از برگ چنار زیرا که
خفاش از برگ چنار ترسد و اگر خفاش بر درخت چنار آید
ترسد و بمیرد گویند سلیمان علیه السلام بکرکسی بگذشت که با
جفتی محاکاة می کرد و گفت عجب می دارم خلقی را که بد و باد می برد
و طعام بدست در دهن می نهند و سخن می گویند ضب گفت
اگر چنین است که میگویی مرا از قعر دریا بر آورد و ترا از هوا بزیر
آرد عالم بگیرد و تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد گویند
تن بالا شود مقدار سیصد فرسنگ و از وی بوی مشک آید
بخاصیتی که در جوهر وی است بعضی گویند که این بوی خوش از آن
است که کرکس آهو و نافه خورد **خاصیة الهمای** مرغیست
نیکو در بعضی ولایات بود در سر مدتی ظاهر گردد و گرد
شهر برآید و آنکه سایه بر سر شخصی افکند و او را ملک کند و بادشاهی
دهد پس روزگاری دراز همای نا پدید شد روزی هندویی
با شخصی میرفت و می گفت اگر همای بر سر من نشیند ولایت
را خراب کنم آن دیگر گفت اگر بر سر من نشیند ولایت و ملت
را آبادان کنم همای بزیر آمد و بر سر هندو نشست مردم هندو را پادشاه
کردند

کردند و عالم را خراب کرد روزی این بار وی را گفت رحمت کن خلق
هند گفت من خشم خدا ام جل ذکره و امسلط کرد بر ایشان اگر
خلق خدا نیت نیکو کردندی بر سر تو نشستی چو بد نیت اند لاجرم
بر سر من نشست **خاصیة النعامة** شترمرغ اعضاء
مرغان دارد مگر پایها که مانند شتر دارد و نه چنان پرد که مرغ پرد
و نه چون چارپای دود روی بر پا نهد و سینه بر هوا زند و پای
میرود و بالها می زند میان طیران و دویدن و تیز رفتار بود
چنانک بوی نرسند و جانوریست شترمرغ که نه با مرغان سازد
و نه با چهارپای آرام گیرد از جمله نوادر است گرگ را بگیرد
نر و ماده گرگ را بکشند و دو بار دارد اگر یک پایش شکسته
شود بر دیگر پا اعتماد کند و نعامه نر بر پشت گرگ نشیند
و ماده در پس وی افتد و بر امی دواند و می زند تا بکشد شتر
مرغ سنگ را فرو برد و در شکم وی آب شود و اگر مدتی با آتش
سوزانند نسوزد و این از خواص است که معده سنگ و گرگ
استخوان را هضم کند و لکن استخوان خرما را هضم نکند و معده
اسب ام غیلان را هضم کند و شترمرغ خایه نهد بر خط مستوی
که در آن هیچ تفاوت نبود و خود را دراز کند و بر سر همه مشتمل شود
و با این همه باشد که خایه خود را بگذارد و بر خایه دیگری بخسبد

و طبیعت که مژه زیرین و زبرین ندارد چون آدمی بیضه بعضی در زیر کبود
و بعضی در خاک کند و در سر بلی سوراخی تا کرم در آن افتد و بچگان
را دهد تا خورند و انجه در آفتاب می نهد می خورد و اغلب سنگ
خورد و از سایه برخود ترسد از جانبی رود که مستقبل آفتاب بود
تا سایه را نه بیند چون ابتدا سرما بود و خرما سرخ گردد بار
شتر مرغ سرخ گردد و پوست بیضه وی اگر در سرکه افکنند چو
آید آتش دوست دارد وی را با آتش صید کنند هر چه
که بیند برباید و بخورد و حلقها از گوش مردم برباید و از عقاب
و کرکس مهتر بود **طیر غریب** باغیس طبیعت او آن
سوی اسکندریه بر درخت نشیند و بر ما اندازد و هر بری
زخمی کند مانند تیر سی بچه برارد دنبال دارد و از پس پشت آرد
و بچگان را بر دنبال نشاند و می دود و ایشان را می برد تا آنگه
که بزرگ شوند و بپرند و این مرغ بر عمان کمتر باشد و نگذارند که
قتالست **الصقر** صقر طبیعت قوی و سلاح وی
سینه و پشت و تیز پرد و بیک ساعت دویست فرسنگ پرد
اما بسیار خوارست چون سیر بخورد بر نتواند خواست وی را بسیر
صید توان کرد بچه وی سه باشد از دشواری یکی را بیرون
کند کاسر العظام وی را به پرورد و صقر آوازی سهمناک دارد

و دماش کند و الاسد و الصقر موصوفان بهذه الصفة **الحداة**
وی را زغن گویند مردار خوارست وی را با کلاغ دشمنی بود خایه
زغن اگر بدل کنند چون بچه برارد و جنس خود نه بیند غر کند
و ماده وی را بکشد طبیعت خسیس خایه وی سفید بود بخلاف
خایه کلاغ **خاصیة الصقر الجباری** طبیعت از جمله جوارح و دشمن
صقرست هر که که صقر وی را دریابد جباری بگریزد و بالا گیرد و
حدث کند بر صقر و در شکم جباری سلحی بود لزج چون بر صقر
حدث کند بر همه روی در هم دوسد و عاجز شود پس جباریات
جمع شوند و بر همه صقر بر کنند تا هلاک شود گویند سلاح
جباری سلحهاست چنانک سلاح طرالی فساد بود و از
کند وی جانوران بگریزند و اگر از آن در آشیان ضب بود
ضب جان بدهد مثل زنند که ناکسان را سلاح زبان دار باشد
با سگ در خانه چنانک جباری را سلاح سلح بود گویند جباری
سوی و بر باز افکند بیک بار و دیر باز روید و باشد که در آن
بپرد و رنگی نیکو دارد وی را بگیرند و به بندند و طبیعت علوی
جبلی وی را در بصره بگیرند و در حوصله وی حبة الخضرا یابند و شوکت از
صقر ضعیف ترست اما بحیله صقر را هلاک کند **البازی**
باز طبیعت رعنا و تند پرجه آفریدگار در وجود آورده تن بزرگتر

تبت

وتمامتر از ماده بود مگر باز که ماده بزرگتر و خوب تر از نر بود در باز خو

چنانک ملوک را و تنکبر نکرد چندانکه وی زرد باشد و از آن چرغ

سیاه بر سر کوهها و درختان عالی بود یا بر دست ملوک نشیند

و گوشت لخته و خام خورد و ویرا از گرد و دود نگاه باید داشتن اگر

عقاب با وی کشتی کند نیچه چرغ آرد و اگر چرغ با وی کشتی

کند نیچه آرد فی الجمله مرغیست وفادار که صید گیرد و باز آرد

شنیدم که وقتی سلطان محمود نزد دستون بود مرغی بدید گفت

کاشکی بازی بودی تا این مرغ را بگرفتی از نقد بر افزید کار بازی

در آمد و بر دست وی نشست آن باز را گرامی داشتی روزی

بشکار میرفت آن باز را با خود ببرد بادی عظیم بر آمد و باز

را آواره کرد سلطان دلتنگ باز گردید بعد از سه روز سلطان

در سرا پرده بود باز از بالا در آمد و بر دست سلطان نشست مقصود

آنک اهتدا و زیرکی تمام دارد و سخت وفادار باشد هر چند

سپید تر نیکوتر و هر وی بزرگتر بدانند چندانک دورتر اندازد

قیمت وی بیشتر بود این مقدار گفته آمد در باب مرغان جوارح

که گوشت و خون خورند اکنون یاد کنیم دیگر مرغان را

الحواصل

حواصل مرغیست بزرگ آشیانه در بطایح بصره و واسط

بود نه ترکستان بود و نه بهند بغایت سپید و نرم باشد چرا که

دارد

دارد پوستینها سازند اول چون بچه بر آرد بر ها روی سیاه بود پس

سپید گردد مانند شیر حوصله بزرگ دارد از حشرات و آب گند

آنکه بر آرد و می خورد

ذکر الحمام

حمام کبوترست مرغی الوف

و خلق جمله او را دوست دارند زیرک بود و نیک اهتدایی

دارد که از صد فرسنگ باز آید و در وقت سفاد بوسه نهد (صحبت کنند) و زقه

دهد و آن خایه که ازرق نهد فرخ نداد و کلاغ را خایه ازرق باشد

و فرخ دارد و کبوتر باشد که صد دینار قیمت دارد و نامه بیاورد

از جایگاه دور و بشب راه کند بنجوم و بادها ر جنوب و شمال

بشناسد ببال جنگ کند مانند دست و از باز و شاهین تیز

تر بود و لکن از ایشان سخت بترسد و بیفتد تا ویرا بگیرند بر ساقت

نرفرستند که زودتر باز بجایه آید با اندک زمانی از آفاق بآفاق

آید و اگر مدتی او را باز دارند یا پرش ببرند چون باز روید با جای

خود آید اگر یک پرش ببرند عاجز شود و اگر ماده زیر جفت

او گردد سم الجا بماند و همچو آدمی که اگر یک بار ندارد نتواند دو بدن

و نباته بن الاقطع در مصاف شمشیر زدی هر که شمشیری در جایی

افتادی او بر جا ربایستادی و اگر خطا کردی شانه در روی در آمدی

حکمت اگر پرسند که ملایکه را پیغمبری بال بود کمتر یا بیشتر

لقوله تعالی **اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع**

اگر دو بال بود یا چهار یا چهار صد شاید ما دام که جفت بود بر تعدیل اما
چون سه بود یا پنج طاق ممکن نبود ما گوییم عدد ثلث داخل بود
در عدد رباع و گوییم که آفریدگار قادرست که مرغان را به پر برآراند
چنانک کرکدن را و خرشندي را یک سرو آفرید و ماهی را
هفت جناح آفرید و خفاش بی پر پرد و کبوتر پیش زنان
نباید داشت که تقاضا شهوت کند زیرا که نظر کردن در تقبیل
و جماع شهوت مرده را زنده گرداند یکی گفت جفتی کبوتر طیار
داشتم و جفتی مقصوص بزرگ شده بودند گفتم سبحان الله
این بچگان چه خورند که نتوانند پریدن بعد از ساعتی کبوتر طیار
بیامد و این هر دو بچه بدویدند و منقار او بگرفتند تا چیزی در
دهن ایشان کرد **الحکایة** گویند ملکی کنیزکی خرید
نیکو مدتها با وی بود مرد را نمی توانست دیدن ملک درماند
از حکیمی پرسید که حال چنین است و این کنیزک را شهوت مرده
حکیم بفرمود که در آن خانه که وی است جفتی کبوتر بدارند ملک جفتی
کبوتر پیش وی فرستاد کنیزک می دید که نر با ماده بازی میکرد
از زقه و تقبیل و جماع ناگاه شهوت مرده زن بحرکت آمد و تقاضا
کرد بدانک کبوتر را بتازی هادی گویند و بهترین کبوتر کبود بود
سیاه سوخته بود و سپید ضعیف و کبوتر چون پیر شود بو[illegible]

و شاید که دو ماده جفت شوند و چهار خایه بر آورند ولکن بچه نیارند
و خایه را و از آواز رعد آب شود و بهترین بچه در بهار و پاییز بود در تا [بستان]
و زمستان بد بود و در سالی یکبار نر و ماده را از یکدیگر جدا کنند تا از [و منند]
یکدیگر نشوند و خایه را تباه نکنند کبوتر را جلبه و زیره و ناخواه سود
دارد گنده در برج وی بسوزند بچه بسیار کند اگر سعتر یا انجیر
خشک بجوشانند و بوی دهند از آن برج جدا نشود بال کبوتر یا
انگشتری زرین داغ کنند از آن برج نرود و این خاصیت است
اگر چند دسته سداب در برج نهند دله و گربه و مار از آنجا بگریزند
اگر خون کبوتر در سایه خشک کنند و بسایند و در چشم کشند
تاریکی و شب کوری ببرد گوشت کبوتر معده را تباه کند
الدیک دیک خروس است مرغی لطیف و رعنا
و تاج دارد و گوشواره و لحیه و شجاع بود و غیور و تناک جماع
دوست دارد و بسیار کند و سخی بود دانه بماده بخشد شب کم
خسبد اوقات را شناسد طبع وی مضطرب است در منقار
و جنگ وی ستمی بود قاتل خروسی منقار بر چشم ثمامة بن الاشرس
زد از آن بدرد کسی خروسی داشت جنگی یکی گفت از این بفروش
گفت این با کسی جنگ کند نفروشم بس به مبلغی بخرند و بخانه
برد بخشم دختری جست و برا کور کرد **الحکایة** ایاز بن

معاویه خروسی را دید گفت این خروس پیرست بپرسیدند که بچه دانی
گفت که دانه بسیار می خورد اگر جوان بودی بیاده دادی و در مثل گویند
هو اسخی من الدیک و خروس خوبتر از طاوس است و چون
بانگ بر خروس زنند جواب دهد بجفا و زجر و مرغانه که در آن
خروس سپید بود چون بکشند نکبتی برسد و بچه روغ را بمنقار
در آویزند اگر ساکن بود دجاج بود و اگر مضطرب شود خروس
حکایت گویند باز خروس را گفت ترا برورند در خانه و چون
چون دست بتوانند بجی و از ایشان گریزی و فریاد کنی و ما ابزرگی
بگیرند و از بهر ایشان صید کنم خروس گفت اگر تو از بازان چندین
رسوایی دیده بودی که من از خروسان تو از من گریزنده تر بودی
بودی یعنی خروس با خروس جنگ کند آنک مغلوب بود
غالب با وی فساد کند و شتر همچنین بود مغلوب منسود بود
و نصر بن بیسار گوید ترکان گویند ملوک را شش خصلت باید
تا پادشاهی را بشاید شجاعت خروس نرمی دجاج دلیری
شیر حمله خوک خیانت گرگ حیلت روباه و بلانک
خروس در خواب شخصی عجمی بود عمر بن الخطاب در خواب
دید کان دیکا نقرنی نقرات فاول رجلا من العجم سیقتلنی تا
ابولولو وبرا بکشت و کاروانی که خروس سپید در آن بود شیر گرد

ایشان

ایشان نکرود بانگ وی بیماران را سود دارد و بشارت دهد بآمدن
صبح گویند اگر زنی برهنه خروسی بدست گیرد و در دشتی بگرداند
گیاه انجا خشک شود و خروس را خصی کنند نیکوتر گردد **علم خصی
کردن خروس** خصی کردن خروس چنان بود که زیر ران وی
یعنی نهی گاه بشکافند بکاردی باریک و انگشت در آن کنند
و هر دو خایه وی بگیرند و بیرون آورند و بتربند و یک شبانه
روز او را نگاه دارند تا نطپد و نیک شود و مرقه و گوشت وی
اسهال سودا کند بخاصیت و اگر خروس را بدوانند گوشت او
لطیف شود

الدجاجة

دجاج و عنت بر منفعت
و عاجز و ابله اگر ده سال در خانه بود و بیرون می اید چندان
بس که از آن در فرو گذرد راه با خانه نبارد و خود را از هیچ دشمن
نگاه نتواند داشت اگر موش حرکتی کند جزع و زاری کند
و بر طاقی رود و در حالت کوچکی لطیف تر بود و جاکی و
سپید خایه بنهد و بگذارد و انکه طلب کند که کجا بردند و غریو
کند اگر پنج خایه در زیر وی نهند راضی شود و در سر آن نشیند
و بهفده روز بر آورد و اگر خایه را بشکنند اول روز سه نقطه را
پیدا بود دل و دماغ و جگر و بیشتر از همه نقطه دل بود در میان
زرده انگاه رگها بدان پیوندد انگه بالها چون تمام شود پوست

پوست خایه بشکافند و آن مرغ گرد دران پیچیده بود در زیر بال راست کرده
و با بهارات کشیده در زیر بال چپ همچون کدو و مدور ازان بر آید
و از هم باز شود و بر خیزد و عجایب بیضه کسی داند که هر روز بیضه
از زیر مرغ بر گیرد و می شکند و می بیند و مرغ خانگی خایه خود را
نشناسد و خایه مرغابی در زیر کند و بر آورد چون بر آورد
باشد بچه از وی می گریزد و نداند که بچه وی است و بچه نداند
که مادر وی است از دنبال وی می رود و دجاج آب زشت
خورد و سگ نیز آب زشت خورد و کبوتر و شتر آب نیکو
خورند دجاج چون پیر شود خایه کمتر کند چون درخت خرما که چون
شاخ بیکدیگر رسانند بار ندهد مرغ پیر از زرده خایه کوچک باشد
و جوان را بعضی دو زرده بود مردی ابن سیرین را گفت که
مردی را در خواب دیدم که خایه می شکافت و سپیده بر می داشت
و زرده می گذاشت ابن سیرین در گوش وی گفت تو دیدی گفت
بلی گفت تو گور می شکافی و جامه مردگان می بری گفت توبه
کردم که دیگر نکنم خایه را اگر در آب نهند و بالا آید تباه است
اگر کسی بیست خایه در زیر مرغ نهد و برابر وی پانصد خایه بچند موضع
بنهد در میان سرگین خشک و پنهان کند هم بسرگین و در میان هر دو
خایه یک بر مرغ بنهد تا در هم بیاید روز سیم همه بجنباند و هر روز همچنین
می کند

می کنند چون این مرغ خایها را بر آرد این خایه نیز بر آید و مرغ می رود با پانصد
بچه و آرد خمیر کرده پاره پاره می دهد تا می خورند و پرورده شوند
اما این بچگان هیچ خایه نکنند و جز کشتن را نشایند و جمع کننده
این کتاب گوید وقتی خوانی دیدم که بنهادند و یک نیمه خایه
پخته بران نهاده نیمی سپید و نیمی زرده بقدر پنج من شگفت
بماندم پرسیدم که آن خایه ازان چیست گفتند سیصد بیضه را
سپیده جدا کرده اند و زرده جدا و مثانه زرده را در شکنبه
گوسفندی کرده و بجوشانیده تا پخته شد و آن را مدور از
آنجا بیرون آورده و شکنبه دیگر پر سپیده کرده و این زرده
را در میان آن نهاده و بجوشانیده در آب تا سپیده گرد وی
در آمده بود پس بیرون آورده و بکار بردند و پاره کرده

الدراج دراج مرغی زیرکست از باد شمال فربه شود و از
باد جنوب بیمار گردد و هنگامی که زلزله خواهد دراج بانگی کند
که مردم بدانند و از پس وی زلزله آید و این شگفت بود والله اعلم

التذرو مرغیست لطیف آراسته لونهای غریب دارد
و چشمی دارد بغایت نیکو و از طاوس آراسته ترست و لکن
نازک بود و لطیف و پر انشسته هیچ جوارح نتواند گرفتن مگر
در هوا باز قصد وی کند و سینه بر وی زند تا از درخت برخیزد

پس ویرا در هوا بکیرد و بآراستکی و زیبایی وی مرغ نیست در ولایت
مازندران بود و در ولایت کرمیر و مرغیست انرا خروسک دری
کویند منقش چندانک ناخنی ازوی چندین نقشها بروی بود
البط مرغیست ثقیل عاجز صیاد انرا باسانی کیرد
در جنگ بازجان بدیهه صیادی حکایت کرد کفت صد مرغ
آبی بکرفتم وکدویی بزرک در آب افکندم وزیر وی سوراخ
کردم وسر را در کدو کردم و دو چشم در کدو سوراخ کردم وازان سوراخ
نگاه کردم و در آب می رفتم ومرغ را می کرفتم وبالها ردی می شکستم
ودر آب می افکندم پس حمله برداشتم بازرکانی را دیدم که
حکایت کرد که مرغ آبی را دیدم که بآب فرو شد وماهیی
براورد وکلاغی در جست وازوی بربود ومرغ آبی فریاد میکرد
یکبار دیکر فرو شد ماهیی براورد کلاغ در آمد که برباید مرغ
ماهیی رها کرد وبار کلاغ بکرفت وبآب فرو شد تا کلاغ را
رها نکرد از آب بر نیامد **السلوی** سلوی مرغیست که
در شام باشد بعضی کویند که سلوی از آسمان آمد وبعبرانی زلیبا
خوانند اما طیور فلکی که حکما کویند بجنب قطب
جنوب صورت غرابست واین مشتملست بر نه کوکب وانرا
سماک الاعزل خوانند **دجاجه** بر قطب شمالی صورت مرغیست
وآن

وآن سفید کوکب است وبر دنبال وی کوکبی عظیم انرا ردف خوانند وجبار را
ازان فوارس کویند و ردف ازپس آنست **العقاب** بر قطب
شمالی صورتی است مانند عقابی انرا نسر الطایر خوانند بالها کشاده
چنانک می پرد وان نه کوکبست بعضی را طیلسان خوانند وعوام انرا
ترازو کویند وهم برین قطب بری است مشتمل بر پنج کوکب میان
منقار دجاجه ومیان نسر طایر **السقا** مرغیست زیرک از
قفص وی ریسمان در بندند ودلوی کوچک در سر ریسمان کنند ودر زیر آن
تغاری پر آب بنهند وبدان دلو وریسمان آب می کشند تا ببالا
رسد باز خورد وباز رها کند واین اهتدایی غریبست دیگر در دریای
هند مرغیست لانه بندد در میان آب از خاشاک وانرا محکم کند پس
بیضه را بران نهد وتقریب پانزده روز بچه را بر آرد وافریدکار
ویرا نکاه دارد از موجها که کشتیها زیر وزبر کند وبشکند **الببغا**
طوطی مرغیست لطیف ویرا سخن در آموزند وکوینده شود وسخنش
بسخن آدمی ماند کویند طوطی را بکرفتند طوطی دیکر بر قفص وی
آمد کرفتار دید ویرا کفت اکر بهندوستان رسی بیاران من حال
من باز کوی وازیشان چاره کار من طلب کن آن طوطی ببرید
وطوطیان را خبر کرد که فلان طوطی محبوس است می کوید تدبیر
من چیست تا بشما رسم آن همه طوطیان بزیر افتادند ومرده شدند

این طوطی چون این بشنید بیفتاد و بمرد خداوند قفص وی را مرده دید
بیرون انداخت او بپرید و بجانب هندوستان رفت مقصود آنک
خاموشی و از هوای نفس مردن زندگی و نعمتی تمام است وی تا
گوینده بود محبوس بود چون خاموش شد فرج یافت و طوطی را تعلیم
سخن گفتن بآیینه کنند آیینه در برابر طوطی بدارند و مردی از پس
آینه سخن می گوید طوطی پندارد که گوینده خود طوطی دیگرست بعینه
همان سخن که می شنود می آموزد و می گوید طوطک رنگ بهشتیان
دارد سبز و طوقی سرخ در گردن و بالهار تمامت مرغان دوازده
بود بعدد بروج و شاه بال هفت بود بعدد کواکب سیاره

طاووس مرغیست هندی رعنایی کند و جلوه بسیار
کند پرهاء لطیف خوب دارد چون جلوه کند از هم بگشاید چون چتری
و بالا بر سر آورد و او را در آن صنعتهاست گوناگون و با این همه
آوازی ستبر دارد و پایی زشت از خواص وی آنست که چون طعامی
بیند که در آن زهر بود فریاد کند و ملوک وی را عزیز دارند از برای این
معنی و طاووس ماده این زینت ندارد که نر دارد و از چند گونه بگردد
در فصل خریف پرها بیفکند و در ربیع پرها برآرد در سالی یکبار بیضه
نهد و سی روز بران نشیند و طاووس طایر بود و حشرات از وی
گریزند **القطا** قطا مرغیست که آنرا سبرود گویند عرب مثل

زند بزرگی او گوید هو اهدی من القطا **الکرکی** کرکی کلنگ بود
مرغیست وحشی کس نه بیند که بیضه کی نهد و زمستان کس نداند
که کجا باشند بربیع بعراق آید با بچه و بخریف باز گردد و در کتابی
یافتم که در بحر محیط سنگی است مرتفع بزمستان جمله کلنگان
آنجا گرد آیند و وطن سازند و ایشان را رئیسی بود که پیش رو
بود و هر کلنگی را که هم جفت بمیرد هیچ نخورد تا بمیرد که طاقت
فراق ندارد و اغلب در هوا چون روند طاق روند و شب بر
لب آب نشینند و بار بر آب دارند تا خواب بر ایشان غلبه
نکند و یکی را پاسبان کنند و او بار بر دارد و نخسبد و اگر دشمنی
بیند فریاد کند چون مانع شود بخسبد و دیگری را حارس کنند و
اینهمه از لطف و حکمت آفریدگار است که مرغی را این الهام و
[illegible] اکرامت فتعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا

باب فی ذکر طیور الغریبة

از جمله مرغان اغنیکوس شگفت است بترکستان بود بوی
خوش دارد و در آن ولایت که او بود دارصینی بود و این مرغ
را رومیان اعقطوس خوانند و در شهری است که آنرا مدینة
الشمس خوانند بر حدود مشرق جایی که شب نبود و این مرغ ماده
ندارد

وآفریدگار چون خواهد که او را بچه بود دارصینی جمع کند و بالهای زند
تیز و شتاب تا آتشی از زیر بال وی بدر فتد و آن دارصینی
را بسوزاند و وی نیز در آن میان سوخته شود پس بوقت
ربیع باران بر آن خاکستر بارد و فرخی چند بدید آید و بزرگ شوند
و عمرش صد سال بود **طیر بربری** بحدود بربر مرغیست
از هزار گونه آواز کند وی را بیاموزند و هر روز بیست مرغ را از
جنس خود با خویشتن بیاورد و صیادان ایشان را بگیرند پس برود
و دیگران را می آورد **طیر خزری** در حدود خزران طیریست
آبی چندانک فیلی آدمی را و گاو را و خر را ببالا برد و بزیر اندازد
و بازرگانی حکایت کرد که در حد خزران بودم بر ساحل نگاه
کردم خرگاهها دیدم متحیر گشتم قصد آنجا کردم جمله در هوا رفتند
و از آن جانب آب فرود آمدند پرسیدم از قوم آنجا گفتند
آن نه خرگاه بود آن مرغانی اند که از دریا بر آیند و بر آن
ساحل گرد آیند و عظیم بزرگ اند **السمندر** سمندر مرغیست
که مسکن وی در آتش بود و با آتش نسوزد و از پر وی رومالها
کنند و دست بدان پاک کنند و در آتش افکنند تا چرکش
بسوزد و پاک گردد و گویند که جایی که هزار سال آتش سوزد این
مرغ پدید آید و چون پیغمبر علیه السلم برفت نسل این مرغ منقطع
شد

شد و وی را دیگر کس ندید **طیر** در حدود زنگبار مرغیست
مانند فاخته قوت او مار بود خصوصا مار بزرگ **طیر**
الجزیره در شلاهط مرغیست آنرا دلیل البحر گویند چون کشتی
راه غلط کند آن مرغ فریاد برآرد و اهل کشتی بدانند **طیر**
در حدود قوقیا مرغیست سپید تاج دار خوش آواز آتش
دوست وی را عابد النار گویند **طیر** در غوانیق مرغانند
ملون از جانب مشرق آیند و بساحل نیل باشند **فرفیر**
از آن سوی دریا رچین مرغیست سپید بر سنگی نشیند سیاه
آن سنگ را باهت خوانند هر آدمی که آن سنگ بیند چندان
بخندد که بمیرد در قیروان مرغیست بکارد
کشته نشود مگر بسنگ **طیر** براعه پرنده است
بشب برد مانند شمعی اگر بروز برد آتش نماید این مقدار از
مرغان نادر گفته آمد اکنون فصلی یاد کنیم در صید کردن مرغان
اگر حب النیل و کندر بکوبند و بکمیز بز تر کنند و از آن حبها
سازند مانند حمص و در زیر درختی بر آتش کنند چون بدیشان رسد همه
بیفتند و عامل این کار باید که بینی بگیرد تا دود بوی نرسد

باب

في ذكر طيور الغريبة المدنية صغارها و كبارها

بوم مرغیست که آنرا خجسته ندارند و بوم در شب پرد چون خفاش و غراب
و وطواط و جغد روزی در شب جوید و شب در ویرانها نشیند مار
افعی از بوم ترسد دو خایه بنهد یکی موی رویاند یکی بتراشد جغد
را چون بکشند چشمی باز کند و یکی برهم نهد چشم وی یکی خواب آرد
و یکی سهر بوم مرغی مذموم است ولکن کم ضرر است

حکایت

آورده اند که مرغان پیش سلیمان شکایت کردند که در میان ما
مرغیست نام او بوم در آبادانی نیاید و طعام بنی آدم خورد و بگورستان
جای دارد سلیمان علیه السلم ویرا بخواند و گفت مرغان از تو
شکایت می کنند گفت بلی من در میان ایشان نروم تا از بلای
ایشان برهم که خص البلاء بمن عرف الناس و طعام بنی آدم نخورم
که ناخورده مرا میزنند چون قوت ایشان بخورم سیلی بیش خورم
دو گوش دراز دادم که از شنیدن آفت نیاید و از گفتن آید و بر
بامها شب می گویم ای صاحب قصر صاحب قبر شدی و گویم که
بدین قصور غره مشو بدکه بشما نگذارند راست گفتم یا دروغ سلیمان
گفت این مرغ را تعرض مرسانید که بسیار حکمت در وهست مقصود
آنست که عوام ویرا بچشم حقارت بینند و خواص بچشم حقیقت

اللقلق

لقلق مرغیست خبیس دراز گردن دراز پای و همه ولایتها باشد
و مار خورد شخصی گفت خایهٔ کلاغ سیاه برداشتم و بر آشیان لقلق

نهادم

نهادم چون بچه برآورد نر با ماده جنگ می کرد روزی نر بپرید و باز
آمد چندین هزار لقلق با وی و آن ماده را می زدند کلاغ در آمد و
آن بچه را بر بود و با شیان خود برد آن لقلقان بیارامیدند
مقصود آنکه فساد در میان طیور هم روا نیست

الحکایة

گویند یکی بچهٔ لقلق را قصد کرد و بخانه برد لقلق پیرامن خانه
می گردید پس برفت و ماری بیاورد و در آن سرا انداخت تا از
وی برنج آمدند و بچهٔ لقلق را بجای باز بردند

اللخام

لخام مرغیست بادشاهان دارند چون زهر در طعامی کنند بانگ و فریاد
کند که مردم بدانند

الهدهد

هدهد مرغیست آراسته
ولکن گنده بخاری که از آب برآید بیند سلیمان علیه السلم جایی
فرود آمد که آب نبود گفت ای هدهد آب می طلبم و نمی یابم
گفت ای سلیمان تو بر سر آب فرود آمده و آب می طلبی چون
زمین بکندند آب برآمد ابن عباس را پرسیدند که هدهد آب در
زیر زمین می بیند چرا دام که در وی می افتد نمی بیند گفت اذا جاء
القضاء عمی البصر بدانکه هدهد لانه از پلیدی نهد و خوانی بحث
لطیف بود و گوشت هدهد حفظ افزاید بغایت و این مجربست

الغراب

غراب مرغیست خبیس و بروز و شب پرد
و دزدی کند پیغمبر علیه السلم ویرا فاسق خواند و همه مرغان چون بچه

طعمه خوار شوند او را از آشیان بیرون کنند مگر کلاغ که چون بچه او
بزرگ شود تعهدش زیادت کند و عقعق لانه جایی نهد مکشوف
از حکیمی پرسیدند که کدام جانور کشن بدهان کند گفت ندانم لکن
منقار غراب نبی بر ذکر است منقار را در دهن جفت نهد آبستن
شود **الحکایة** گویند نوح علیه السلم غراب را بفرستاد که
حال طوفان و کیفیت آن باز داند و خبر آرد جیفه بدید بر
سر آن نشست و می خورد و باز نیامد و بوی مثل زنند غایب
شو کغراب نوح پس نفرین نوح بوی در رسید لاجرم وی را در
آبادانی نگذارند غراب را چون بخواب بینند فاسق بود
و غادر و عقعق نیز حافظ و بد عهد بود **العصفور** گنجشک
مرغی بود خسیس و بسیار مضرت استخوان او محض مضرت است
هر جا که او بود مار قصدش کند اگر او بر بام خانه رود او از بامش بزیر
آید **الخفاش** بشب پرد بوقت غروب آفتاب و پشه گیرد
وی را منقار نباشد و دراز عمر است **بوقلمون** بوقلمون مرغیست
که هر لونی که در عالم است بر روی باشد بامداد بلونی بود و
نیم روز بلونی شب بلونی اگر از زن بخورد بیهوش گردد این مقدار
در ذکر طیور گفته آمد اکنون باقی یاد کنیم در ذکر حیوانات دیگر انشاء الله

الرکن العاشر فی ذکر البهایم والحیوانات

الحکایة فیل جانوریست هندی قوتی دارد و عزیز النفس بود
و متکبر و در نظر وی نوعی بود از تامل از یکی پرسیدند که جبت که
دو پای دارد و سه دست گفت فیل یعنی خرطوم وی بجای دست
است که بدان گیرد و زند و سنگ اندازد و خورد و واشامد فیل
چون آبستن شود هفت سال بچه در شکم دارد و چون سرگین
فیل در درخت بندند بار نگیرد همچون که اگر عسل بنوح برگیرد
آبستن نگردد فیل را ملوک دارند و در ایام قادسیه و جسر
مهران و قس الناطف و جلولا و یوم نهاوند فیلان جمع بودند
فیل ابیض و اسود و ابقع باشد اما اشقر نباشد و اوبر در فیل
از هیچ جانور نرسد مگر از خرس و گربه و زبان فیل مقلوب باشد
سر زبانش در گلو باشد و همه جانوران را پستان در زیر ناف
بود مگر آدمی و فیل را که پستان بر سینه باشد و از عظیمی فیل چندانک
گویند قبول باید کرد اما بغایت لجوج و متکبر باشد و چون خواهند
که فیل را صید کنند بر لب دریا گوی بکنند و از دریا آب در روی
گیرند تا فیل در آن ابگیر آید آنگه راه وی به بندند تا بدریا نرود
و او را می زنند پس شخصی سرخ جامه بیاید و ایشان را می زنند و همه را
بهزیمت می کند و چند روز چنین می کند تا فیل با این سرخ پوش الف
گیرد و چون دشمنان بیند سرخ پوش را آگاه کند تا ایشان را بهزیمت

کند پس وی را بیرون آرد و برپشت وی نشیند **الحکایة** جماعتی
فیل را بکشتند و کوشت آن بخوردند یکی از میان جمع کفت من نخوردم
که حرامست پس ایشان بر سر کوهی فرود آمدند و بخفتند مادر فیل
از پس درآمد و همه خفته بودند همه را بوی کوشت فیل از دهن می
آمد هلاک کرد و آنک را بوی نمی آمد رها می کرد بدانک عمر فیل
چهار صد سالست و هرچه دراز دندان بود دراز عمر بود دندان اگر ارش
بالا بود قیمت وی هزار دینار باشد پس هرچه از ده ارش
بیفزاید قیمتش از هزار دینار بیفزاید چون به یازده ارش رسد فیل
بود و زیادت ازین نکردد

أَفَلَا يَنظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ ۵

کفت چرا در شتر ننکرید که وی را چکونه آفریده ام و در آسمان که چکونه
برافراشته ام و شتر حیوانیست مبارک پرمنفعت اندک خور قانع
و با تواضع و قوی حال و هر جانوری که کردن وی دراز بود نیکو دود
و هرچه کوتاه کردن زشت دود و ملک کسری روزی عربی را بخواند
و خواست که بادی خندد کفت آن چیست که آواز او بلند ترست
کفت شتر کسری کفت چرا کلنک را نکویی کفت شتر را بهوا بر
تا بانک زند تا بدانی که آواز شتر بلند ترست پرسید که از کوشتها
کدام خوشتر بود کفت کوشت شتر کفت چرا کوشت بط نکویی

کفت

کفت کوشت شتر کباب کن و کوشت بط را بجوشان در آب تا کدام به بود
کفت از حیوانات کدام بقوت ترست کفت شتر کفت چرا نکفتی
فیل کفت فیل را بخوابان و بار شتر بروی نه تا چکونه برخیزد کسری
عجب ماند و وی را نعمت و خلعت داد و چند شتر نیکو بود و داد و شتر
بغایت کینه کش بود یقال فی المثل هو احقد من الجمل چون کشتی
کند هیچ کس را نه بیند پس اکنجا باید استاد و همه شتران را لب
زیرین شکافته بود و شتر بر ماده خود نه جهد و بدوازده ماه برآید
و شتر آب تیره دوست دارد و آب روشن از ضرورت خورد
عمر وی هشتاد سال بود چهار روز بر تشنکی صبر کند کویند شتر
را عرقی بود از جن شیبة بن عقال کوید از یمن بمکه می رفتم و می
ترسیدم که حج فوت شود شخصی را دیدم بر شتری کفت ترسیم
که تو این شتر را نکه نتوانی داشت و الا ترا بیک نیم روز برسانم
پس کفت بر پس من نشین بر نشستم و او شتر را برانکیخت چون
تیر می رفت و کوه و بیابان در نظر نمی آمد از سرعت رفتار روی چاه
اعلام حرم پدید آمد چون حج بکزاردم کفتم این شتر بمن فروش
کفت این شتر از ولایت عوض نیست من از صعابد بن مقام
آمدم به یک روز کفتم از کدام نسل است کفت بحری است از نسل ابل
و بار و جنسی دیکر کورشی اند از نسل جن و جنسی راعندیه و عسجدیه

وهدیه ودعایه خواند وخضر ابن حوین گوید که اعرابی را دیدم بر شتری ضعیف
نشسته وما شتران نیکو قوی داشتیم با وی گفتیم شتران نیک است
شتری بستان وشتر خود بما ده گفت نه گفتیم شتری بستان و صد
دینار گفت نه گفتیم هزار دینار گفت نه گفتیم چیزی بما از رفتار
وی گفت بلی واز دور در بیابان خری دشتی پدید امد گفت
خواهید که آن گورخر را بگیرم گفتیم بلی پس بانگ بر شتر زد و
مانند برق برفت وگورخر را بگرفت ما بوی رسیدیم خر را بوت
می کند پس سخن بازی رها کردم وگفتیم این مانند برق برفت وخر را
بگرفت وتعجب کردیم گفتیم این را بما فروش بتمامت شتران ما و هزار
دینار گفت نفروشم ونفروخت

الثور

گاو جانوریست مبارک
قوام عالم بوی است که حرث کنند ودر بنی اسرائیل پیش ازین مردی کشته
شد آفریدگار وحی کرد بموسی که بعضی از اندام گاو بران کشته زنند تا زنده
شود گاو را بکشتند وزبان وی بر کشته زدند زنده شد وگفت مرا
فلان کس کشت ومرد وان نوعی است از شرف گاو بر دیگر حیوانات
وگاو را چون زبان ببرند بمیرد بحکم آنک علف بزبان کند از زمین
که دندانش بدان نرسد وحیوة گاو در زبانست وبرزیگران جمله
چارپایان نگاه دارند از خر وگوسفند واشتر واستر مگر گاو که این
باشد که هیچ سباع قصد گاو نتواند کرد که گاو شیر را بسرو بکشد قصد کند

حکایت

الحکایة

معتصم گاومیشی را با شیر در جنگ افکند گاومیش
هزیمت گرفت شیر در دنبالش برفت ماده گاو وی می آمد قصد شیر
کرد وشیر را بیفکند ودر زیر سر وگرفت ودر زمین دوسانید وانگه
رها کرد که شیر بمرد وبانگ ماده گاو قوی تر از نر بود وعمر گاو بیست سال
بود وعداوت گاو وشیر وپیل همیشه بود واسب آبی با نهنگ ومار
با سام ابرص وگربه با موش وگرگ با گوسفند عداوتی طبیعی دارد
گاومیش از پشه گریزد چنانک پیل از گربه گریزد وبدانک
آفریدگار در دل گاو عصبی آفریده است مانند استخوان وگاو را
قوت از آنست وهر جانوری که خصی بود ماده را آبستن نکند مگر
گاو خصی که ماده را آبستن کند از فرط قوت وهر حیوان که احدب
بود بقوت باشد وحدب گاو بر قفا بود وحدب اشتر بر پشت
وحدب گوسفند بر کفل ولاک پشت همه تن حدب بود اما گاو را
ندانم که اهل یونان وهند چرا پرستند با کیاست وعقل ایشان
ودر هند شهر که چون یکی گاوی زند گردنش بزنند وگویند شخصی که نام
وی بشوتن است بیرون آید وملک عالم بگیرد بر گاوی نشسته
سر وموی دراز وخلقی با وی بود همه پوست بوز پوشیده وگویند چون
آدمی گاو را سجود کند گاو از آن خجالت سر فرو افکند وسر بر آسمان
ندارد ودر خبرست که چون آدم بزمین آمد جبرئیل وی را یک جفت گاو

اورا که بدان حرمت کند گاو درخت انگور بدید و بکند آدم مشتی بر دهن وی
زد دندان گاو کوتاه کرد تا هیچ گیاه نتواند کندن مگر بزبان بکند و بگریست
از آب چشم وی گاورس برست جبرئیل آدم را گفت از بهر درخت انگور
دل تنگ شدی دل خوش دار که هر سال بروید و هر گاه که برش ببرند
بهتر روید اکنون فصلی می گوییم در خواص **خاصیت** مغز گاو اگر در شکر
بسایند و سوداوی را دهند سود دارد اگر مغز گاو را در اندام مالند
سباع بگریزند سرگین گاو اگر در خانه بسوزانند پشه بگریزد اگر
بینی گاو بر روغن گاو ببندانند گاو دیوانه شود اگر بسول گاو سر بشویند
حزازه ببرد اگر گاو دیوانه را در درخت انجیر ببندند ساکن گردد اگر
کعب گاو در آب بجوشانند و آن استخوان را باب بسایند و روی
بدان بشویند روی را جلا دهد ملوک این را بکار دارند اگر سرگین گاو
بر سر طلا کنند صداع ببرد اگر بر زخم کژدم طلا کنند ساکن کند اگر بر دست و پای
سرمازده مالند نافع بود و اگر بزیت بجوشانند و بر زخم پیکان
نهند از زخم بیرون آورد شتر گاو بسوزانند و بر شوله و بنگه طلا کنند سود
دارد **فصل** گاو کوهی هر سال سرو بیفکند و اصلی نیفکند گاو
چون سرو بیفکند در غاری رود و بیرون نیاید داند که سلاح ندارد چون
سرو بر آرد در آفتاب دارد تا سخت شود گاو کوهی مار خورد و
گاو چون مار بخورد بطلب سرطان رود و بخورد تا دفع سم کند و سرطان

لدیغ

لدیغ را سود دارد اگر گاو کوهی را بکشند در حلق وی سر مارها بینند
بدندان در آویخته که دندان مار معقف بود و گاو تشنه گردد اگر
مار بخورد و البته گرد مار گردد و بیمار دخورد [illegible] اگر بخورد سم را بعروق
رساند و هلاک شود و در زبور نوشته است شوقی الی المسیح
مثل البقر الوحشی الذی اذا اکل الحیات اغواه العطش تراه
کیف یدور حول الماء و یحجزه عن الشرب منه علمه ان فی ذلک
عطبه و در ولایت زابج بسیار گاو کوهی بود و گاو میش نخسبد
که در دماغش کرمی بود و وی را بیدار دارد و اگر بخسبد هلاک شود
الثور البحری گاو آبی جانوریست عظیم و هولی دارد و اول
که بچه زاید سرخ بود خال خال انگه خالهاش پنهان شود شکم وی
سفید ماند و در ولایت زنگبار گاو بحری بود چندانک قلعه
و از دو بینی او آتش درفشد و بر هر چه آید بسوزد و سبب آنست
که نفس دم بقوت زند و از شدت نفخ ملتهب گردد **الحکایة**
گویند ملک معراج یکبار در بار بر طایلیه رسید هر شب آتش دیدی
بر لب دریا از دانایی پرسید که آن چیست گفت آن گاو آبیست
در شب بدر آید و دنبال بر اینها خود می زند و از آن آتش درفشد
و بروشنایی آن علف می خورد چون وقت صبح بود بدریا شود
و همیشه دور بود از عمران و بر پشت وی دبر از نوی وی موی بسیار

بود تا بجدی که ازان بر جهان زند **خاصیة الفرس** بدانک اسب جانوری
شریف و ترکیبی نیکو دارد لقوله تعالی
والخیل والبغال والحمیر لترکبوها
وقوتی تمام دارد چون سلیمان علیه السلم اسبان را عرض می داد
نماز دیگر فوت شد ازو و سبب آن بود که ویرا گفتند در فلان صحرا
اسبان بحری اند سلیمان جنیان را گفت این اسبان را بگیرید
نتوانستند گرفت پس چشمه بود که آن اسبان آب ازان چشمه
خوردندی پر خمر کردند ایشان باز خوردند مست شدند جنیان
بر ایشان نشستند و پیش سلیمان آوردند وی بدیشان مشغول
شد تا آفتاب فرو رفت و نماز دیگر فوت شد پس شمشیر
بر کشید و همه را گردن بزد تا اسبان دریایی با سلیمان شرط
کردند که باید که زنان بر پشت ما ننشینند و بدین شرط از دریا بر
آمدند وقال النبی علیه السلم **لعن الفروج علی السروج**
چون زنان بر اسبان نشستند با ایشان همان می کردند و بدانک
از خواص اسب تیز بینی است و آنچه موصوفست بتیز بینی و آب
با مادر و خواهر جماع نکند قال النبی علیه السلم **الخیر فی نواصی الخیل**
از حیوانات رعنایی اسب کند و آدمی و خروس و طاوس اگر
سنب اسب در زیر زن حامله بسوزانند بچه مرده بیاورد مجربست
اگر

اگر سنب او بر ساره بسایند و بخمر بیامیزند و بر زنا رمالند چند بار سنگ از
مثانه بریزاند و بیرون آید عمر اسب چهل و پنج سال بود دندان همه
جانوران در پیری سیاه گردد ازان اسب سپید تر گردد اسب را
زهره و طحال نبود ماده یان چون بمیرد دیگر ماده یانان بچه وی
را شیر دهند اسب شنا نیکو برد اسب از سایه خود در آب ترسد
اسب از بوی زرنیخ بمیرد ماده یان آبستن از گند جماع گشته
بچه را بیفکند **فرس الماء** اسب آبی و نهنگ هر دو در
بحر نیل باشند و هر یکی ولایتی دارند و اسب آبی را سم شکافته
بود مانند سم گاو و دنبالش کوتاه بود و چون از دریا بر آید روی
با دریا دارد و از پس باز می رود و آب را نگاه می دارد و در
نیل نهنگ بسیار باشد و در دریای قلزم نهنگ و فرس البحر بزرگ
بود مانند کوهی و نهنگ را نیمه تن با اسب ماند و یک نیمه بمار
ایضا فرس الماء گویند بهشت میان نیشابور و طوس سوکند گویند
آنجا چشمه راست سرود گویند دران اسب بحری است و عمرو
لیث و محمود قصد کردند که قعر وی بدانند نتوانستند و امیر آنجا آبی
ماده یان داشت اسبی بحری با وی گشنی کرد بچه ابلق بزاد
درم درم چون بزرگ شد بدین چشمه فرو رفت **فرس الناس**
گویند بر ساحل بحر محیط حیوانیست آنرا فرس الناس گویند نیمه تن

وی بآدمی ماند و نیمه دیگر باسب ماند و ویرا آوازی حزین و نرم و
ناموهوم باشد و همیشه ساحل این دریا معمور بود از عشاق که
بطلب وی آیند و خیمها زنند تا فرس الناس ظاهر گردد و
فرس الناس بجهود ظلمات نیز هست **البغل** بدانک استر
طبع بد دارد عقیم است هرگز بچه نیاورد اگر بگیرد زود بزیان بود
و بیند از دو استر رفتاری نرم بود نه تیزی اسب دارد نه
گرانی خر و سلیمان علیه السلم استری داشت مبتوقس فرستاده
بهدیه **فصل** در خاصیت استر هرکه دل استر بجوشانند
و بسایند و بخورد زنی دهد بار نگیرد و اگر سم استر بسوزانند
و پنج درم با روغن مورد و قسط بیامیزند و بر سر اصلع مالند موی
برآید و اگر پنج قطره خون از گوش استر باب باران بیامیزد
و بخورد تب دق را ببرد و از پس آن جو آب بخورد و اگر سنگی
که استر بران واقع کند در زیر مایده نهند هیچ کس طعام بخوردن
نیارد اگر مرد عاشق بغلطد بر جایی که استر مراغه کرده
باشد عشق از وی برود **الحمار** خر جانوریست پر منفعت
همیشه حمالی کند و کسی را نجابند مردم متواضع بروی نشینند
تا رعونت دور باشد و ازین سبب عیسی مریم علیه السلم بر خر
نشستی و ترسایان هنوز سم خر عیسی را عزیز و گرامی دارند

وبدانک

و بدانک خر سرد و خشک است و مختار پیغمبرانست و چون خر بانگ کند پشت
سگ بدرد آید و کودک چون بسیار گرید شیر خر باز خورد ساکن شود
بدانک خر کور در دیار بصره بسیار باشد و از سم وی انگشتری سازند
صرع را سود دارد **الغنم** بدانک آفریدگار گوسفند
را بیافرید و در وی منفعت بسیار نهاد و برکتی عظیم اما عاجز
باشد و بجای رحمت باشد گوشتش می خورند پوستش می افکنند
شیرش می آشامند پشمش می برند سرگینش می سوزند
چندانک آدمی را از وی راحت بیش است ویرا از آدمی جفا
بیش است **الحکایة** گویند قصابی از پیشه خود توبه
کرد نظام الملک پرسید از وی که بچه سبب توبه کردی
گفت گوسفندان را می کشتم ایشان را در خانه کردم و کارد بنهادم
و بکاری رفتم چون باز آمدم کارد طلب کردم نیافتم زنی از غرفه
نگاه کرد مرا گفت چه می طلبی گفتم کارد گفت گوسفندی بدندان
برگرفت و دران سوراخ پنهان کرد چون بدیدم چنان بود
که آن زن گفت از سر آن حالت توبه کردم و پیغمبر علیه السلم نهی
کرد که پیران را بقصابی فرستند زیرا که سخت دل شوند **الکبش**
گشن شوکتی دارد و بوی مثل زنند و گشن القوم ای سیدهم
و پیغمبر علیه السلم گفت بخواب دیدم که من بر گشنی بودم تاویل

کردم که مهتری را بکشم تا روز بدر که ابی خلف بجنگ آمد و مبارزت خواست
پیغمبر قصد وی کرد یاران منع کردند و گفتند دشمن منکرست و شجاع است
وی و رسول نشنید و بجنگ وی آمد ابی خلف گفت چندین سالست
که من این اسب را شکر دادم و گفتم تا ترا بکشم رسول علیه السلام گفت انا
اقتلک ابی خلف باز گردید و با اهل و قوم خویش گفت بدرود
باشید که کار من سپری رفت که محمد هرگز دروغ نگفت و امروز
با من گفت که ترا بکشم و باز گردید و بیامد و پیغمبر را گفت شمشیر خود
بمن ده تا ببینم رسول شمشیر خود بوی داد گفت عقل تو چنین است
که شمشیر خصم دهی رسول گفت که خصم منی ولیک شرم داشتم
که دست تو تهی باز گردانم وی تیغ را بجای بر باز داد پیغمبر زخمی
بر وی زد چنانک اسب را و مرد را دو نیم کرد مقصود آنک کشتن
در خواب بزرگی بود مورچه بر امن کشتن نگردد اگر خاکستر
المعز
بتم او بر جراحت کنند خون باز ایستد و رعاف باز بندد
بز جانوریست لطیف و جنسی از گوسفند الا آنک دنبه ندارد
واز گوسفند بد زهره تر بود و از پیش گوسفند رود و از خواص
اوانست که چون شیر را ببیند پیش وی رود چون بوی شیر بشنود
بمیرد چون شیر غایب شود باز زنده گردد و از زیرکی بز آنست
که چون بیمار شود سقونیا بخورد نیک شود شیر بز بدق سود مند
بود

المعز

بود اسکندر را بشیر بز پروردند و شیر بز موافق شیر آدمیست اگر بز نر از
رمه برمد در رمه ارند و ریشش ببرند دیگر نرمد النطبی آهو
حیوانیست لطیف کردنی و چشمی خوش دارد و بر بچه خود مهربان
باشد اگر بچه او را بگیرند چندان بنالد از فراق که هلاک شود و آهو
بیناتر از همه حیوانست بوی دهنش خوش بود خنفسا را بر آهو
افکنند بمیرد زیرا که این خاصیت از بهر دو است شقاق
جنسی است از آهو بره دو سرو دارد بشکل هلالی سفید مانند
ابگینه و لطافتی نیکو دارد یامور جانوریست گریزنده و سرو
دارد مانند اره بدان چوب توان برید و سلاح وی آن بود
دابة بحری بر لب دریای محیط دابه ایست بشب از آب
بر آید زرد بود مانند شمع و مویش بزرد سرخ ماند و بوی خوش دارد
و جامه که از موی او بافند هزار دینار ارزد زرافه در زمین
نوبه حیوانیست عجب تن شتر دارد و سر گاو و گوشی نیز مرد و دنب
گاو و دنبال مرغ و دندان خر و هر دو پاش کوتاه بود بی زانو
پوستش خال خال بود رنگین لطیف پدرش پلنگ بود
و مادرش ناقه کرگدن جانوریست عظیم در اقلیمی که او
بود با سه بود با چهار فیل اقل خلق الله تعالی الا اسد و الکرکدن
و چند سال بچه در شکم دارد و چون بدر اید دندانها و سنب محکم

کرده باشد اگر بچه از مادر بگریزد بماند و اگر نه وی را بلیسد و زبانی تیز دارد
وی را بکشد جانوریست مُهلک بهایم مانند سبب سرود نباشد بکار د
ماند و دست و پا بر شیر دارد و گردن مانند اسب و یک سرو دارد
محکم از پیشانی بر آمده عوام گویند که فیل را ببرد و بردارد اما ظاهر است
که بدین جثه نیست سرو وی دارد و معتقف در پشت فیل آویزد و همچنان ماند
تا مرد و هلاک شوند و جثه وی سوزنده باشند تا بجدی که گویند کرگدن
می گذشت و جثه او بر شخصی آمد در حال از هم برخیت و شگفت است
که چهار قوایم دارد و دو جناح و از سردی لمرها کنند و ملول از ابهام
کران بجز بند و صید کردن وی مشکل بود بحکم آنکه بانگ وی قاتلست
پس کنیزکی دوشیزه بدان ناحیت برند که او باشد و آنجا بنشانند
چون کرگدن وی را ببیند و بوی دوشیزه شنود بخفتد و در آن صحرا اگر
یکی بود یا بیشتر آنجا بخفتند صیادان کمین کرده باشند وی را بکشند
و این شگفتی تمام بود که حق سبحانه و تعالی جانوری قوی را مسخر
دختری ضعیف گردانید **الصناجة** جانوریست از انسح
دریا رمحیط بغایت بزرگ باشد و حیوانی عظیمست و عمری دراز
دارد و با آن بزرگی و عظمت چون ماری را به بیند بمیرد **الاسد**
شیر سبعی عظیمست و قاهر بر همه حیوانات و هر حیوان که وی را ببیند
یا آوازش شنود بر جای بماند و بیکار شود و باشد که بمیرد و بیش

شیر

شیر یک مرد و هزار یکسان بود و شب چشم بر هم زند زیرا که چشمهاء شیر
چون آتش افروزد و بر هم نهد تا صید وی را نه بیند و نگریزد و از
بانگ وی جمله حیوانات بول کنند و شیر ماده یکبار زاید بدان
سبب که بچه در شکم مادر بچنگ زه دان مادر را هلاک کند و تباه
گرداند و چون اندک مایه زخمی بر وی آید مورچه وی را هلاک کند
شیر چون شعله آتش بیند بگریزد و آواز نی دوست دارد
صیادان سرنای زنند و دف چون خواهند که وی را صید کنند سلاح
داران در پی مطربان می روند و شیر استماع می کند و چون
آرام گیرد سلاح بوی رسانند و او را بگیرند و آنچه توانند با وی
بکنند و شیر ترک زن و طفل را نیازارد از فرط تکبر و چون
بصید رود دنبال بر زمین می زند و اثر پای خود پنهان می کند اگر
دو استخوان شیر بر هم زنند از آنجا آتش بجهد و بچه را در تنگ
زار زار بد از بیم مورچه معشیر چون بیمار شود کپی خورد نیک شود
و چون گرسنه شد بانگ نزند تا صید نگریزد اگر پیه شیر در تن
مالند سرما نیابند هر که دل شیر خورد دلیر گردد گر شکم خروس
بشکافند و بر زخم شیر نهند ساکن گردد شیر از موش ترسد چشم شیر
و پلنگ دافعی در فشند شیر چون بچه بزاید مرده بود روز سیم
زنده گردد و بچه شیر مانند گوشت پاره بود نه صورت و پای پیدا

تا صحبت وی بد بد آید و بچه شیر چون بانک شیر شنود بکریزد پس بچه را
در زیر نهند و بانک در کوش وی دمد چون رعد و ویرا رها کنند بعد ازان بچه
وی از هیچ نترسد **الذئب** کرک سبعی شوم است و جسور و شوخ
و نفور و دندان بر استخوان و کرک طبع سک دارد احمد بن المثنی کوید
وقتی در بیابانی کرکی عظیم قصد من کرد و بیرامن من می کردید تا چشم من
تاریک شد و نا امید شدم ناکه کرکی ماده را بدید قصد وی کرد و هر دو
بهم جمع شدند من شمشیر برکشیدم و هر دو را هلاک کردم **فصل**
اکر کرک بار بر غنصل نهند از کوش برود اکر از پوست کرک کمری سازند
و بر میان بندند دلیر شوند دنبال او در کوش نهند مستی و سستی برد
چون کرک بیمار شود و خاک بخورد نیکو کردد چون کرک را بینی قصد آن باید
کردن که در جانب دست چپ افتد اکر برابر بود با دست راست
نیرو کند زبان کرک بتیزی تیغ بود قضیب کرک و روباه را استخوان
باشد **الفهد** یوز ددی است شجاع و آراسته و طبعی دارد
تند و ناساز نبداری که از قبایل ترکست همه جانوران نر دلیرتر باشند
مکر یوز و شیر و کرک که ماده دلیرتر بود مکر بدر یوز پلنک بوده باشد
و مادرش شیر از میان هر دو فهد بیرون آمده باشد یوز بانک کربه کند
و از پس صید چنان رود که شهاب از پس دیو مثل زنند هو انجع من الفهد
و اکسل من الفهد یوز هم کاهل است و هم چابک **البَبر** ببر جانور

قوی و جهنده و دست و پا قوی دارد شیر از وی ترسد از بهر آنکه از دور
بجهد و بر کردن شیر نشیند و او را می دَرَد و می خورد و از سباع آنچه آدمی
را می خورد شیر و ببر و کرک بود و اکر از اندام ببر چون بیاید دیوانه شود
چون بیمار شود سک بخورد به شود **العَناق** و عناق جانوری
است که دنبال شیر کردد و بانکی بزند که هر که بانک وی شنود
بکریزد بحکم آنکه داند که او صاحب الاسد است و بزرگتر از
کربه بود **النَّمِر** پلنک سبعی شوم و بدخوی و متکبر
بود از آدمی ترسد و از ترس در آدمی جهد هر جا که زخم کرد موش
پدید آید و بر زخم او بول کند و هلاک شوند و این از خاصیت آن است
و پلنک با هر ددی که ماده بود فساد کند شخصی بود که بشیر پلنک
پرورده شده بود و او را فرود کفتندی چون بزرک شد خداوندکار
خود را بکشت و جهان بستد و قصد ابراهیم خلیل صلوات الله
علیه کرد و او را در آتش انداخت و از این سبب کفته اند بچه را
بشیر حلال باید پروردن پلنک چون سیر شود سه شبانه روز
بخسبد اکر کسی تن خود را بپیه پلنک بینداید از پلنک ایمن بود
پلنک چون بیمار شود موش بخورد صحت یابد و این مناسبتی
است بخاصیت **الضَّبُع** کفتار سبعی است بد و از نتاج
کرک و خوک است چون بر آدمی ظفر یابد فساد کند و آنکه بخورد جانوری

شوم است ونانی وازجانوران هیچ یک را موی بدان درازی نبود
که کفتار را بعضی کویند کوشت وی حلال بود که ناب ندارد اکر زهره
کفتار در سک مالند دیوانه شود واکر مشتری را در کفتار ربندند بکشند
واکر دامادی زهره کفتار بزنی دهند که نابکار بود هرکز دیکر زنا
نکند اکر مخنثی فرج کفتار در خود مالد مخنثی از وی برود وکویند
کفتار سالی نر بود وسالی ماده وکفتار از چوب انکور ترسد
الشغال شغال ددی است کوچکتر از کرک اکر در سرای
شغال را بزنند خانه بر پلیدی کند اکر در باغی ویرا بزنند چندان جمع
شوند که باغ را خراب کنند الکلب از وفاداری سک باز
کویند لقوله تعالی وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ
واصحاب کهف شش ملک زاده بودند واز پیش
دقیانوس بکریختند طوقهاء زرین در کردن کرده جامهاء
ملوکانه پوشیده سکی در دنبال ایشان می رفت چون ایشان در
غار شدند سک بر در غار بخفت ایزد تعالی خواب بر ایشان
افکند سیصد سال بخفتند ویکی از ایشان صره زر بر میان داشت
بنام دقیانوس بعد سیصد سال از خواب بیدار شدند بایکدیکر
می کفتند چند کاه است که ما خفته ایم یکی را بفرستادند که دینار
بطعام دهد او بشهر رفت وکس را نشناخت بدر دکانی رفت

وآن

وآن دینار بخبازی داد که نان بستاند کفت ای مرد این زر از کجا آورده
مکر کنجی یافته که این زر سیصد سال است که زده اند ویرا نزد بادشاه
برد واو با آن بادشاه بر سر آن کهف رفتند واحوال با ایشان بکفت
وباری تعالی ترسی از آن اصحاب در دل جمله خلایق نهاد تا بجدی
که هرکس آنجا بکذرد بترسد واز ترس بدود وبکریزد وسک اصحاب
همچنان بر در آن غار خفته بود مقصود ازین حکایت آنست که
که وفاداری سک ظاهرست وسک عظیم بر آدمی مهربان باشد
وهرکز از آدمی شکیبه یک لقمه بخورد وسالها وفاداری کند حکایت
ابو عبیده کوید مردی بسفر رفت سکی با خود داشت دشمنان ویرا
بکرفتند وببردند یاران از وی بازکردیدند سک از پس ایشان
می رفت مرد را در چاهی افکندند وخاک بر سر وی کردند سک بچنکل
خاک از سر وی باز می کرد تا نسیم هوا بوی رسید وانجا بانک می زد
قومی قصد سک کردند چاهی دیدند که سک کرد آن می کردید خاک
باز رفتند ومرد را برآوردند الکلب البحری سک آبی دنبال
کرد ابلیه بود سوی پشت چون کشتی کند دیکر سکان آبی شادی
کنند واکر یکی در دام افتد دیکران خود را بر دام زنند وسک آبی از
آتش عجب ترسد وپوست ویرا قندز کنند الدب خرس
جانوریست منفر وبرحیلت ودشمنی دارد با آدمی تا اکر آدمی را در
یابد خفته صحنه ر بر دوش کبود وبدو بازخیزد وبر روی زند ودر

باغها رود و درختان خراب کند و بشکند **فصل** گویند خرس با مردم زنا
کند شخصی گفت که بکوهی بر شدم و در چاهی افتادم و در آن چاه خرسی
در افتاده بود خرس مرا دید تا گرد مرا یاد آمد که خرس زنا کند بر پشت من
نشست و هر دو دست بر دیوار چاه زد و بر بالا رفت من شکر
کردم که از وی خلاص یافتم بعد ساعتی بر سر چاه آمد شاخ درختی بشکسته
می آورد و در چاه گذاشت و سرش را محکم بگرفت من دست بدان
در زدم و بالا برآمدم و او برفت **الخنزیر** بدانک خوک در خواب
دشمنی قوی بود و اگر خوک را بر پشت خری بندند چون خر بول کند خوک
بمیرد و خوک عظیم مضر بود و شبها و سحرگاهان قصد آن کند که
زمینها بشکافد و اگر چشم خوک برکنند بمیرد و بر زخم تیر و نیزه سود
بود دندان راستش میمون بود دندان چپش شوم بود و خوک
لواط بود نر با نر زنا کند و از یک خوک بیست بچه بیاید و در هندوستان
خوک نبود و اگر استخوان وی با استخوان آدمی بپیوندند التیام
پذیرد **القرده** بوزنه مسخ شده است قال الله تعالی
کونوا قردة خاسئین ﴿٥﴾ آفریدگار فرمود بنی اسرائیل را
که روز شنبه ماهی مگیرید دام را روز آدینه بنهادند و روز یکشنبه
برکشیدند حق تعالی جل جلاله ایشان را بوزنه کرد و بوزنه چندان
باشد که گاوی و چندان باشد که گربه و از وی بسیار اعضا و صفت
و حرکت با آدمی می ماند مانند ریش و سبلت و چشم و خشم و خنده
دگربه

دگربه و کف و انگشتان و تناول و لقمه پیچیدن و مغز بیرون آوردن و سر جستن
و گزیدن کشتن گوشت بوزنه جذام را سود دارد **فصل فی**
خاصیة الحشرات روباه جانوریست ضعیف و بسیار حیلت و هیچ
جانوری با خارپشت نشکیبد مگر روباه و چون کیک در روباه افتد
پوست پاره بدندان برگیرد و در آب رود تا بتدریج همه بالا می آیند
بر سر و گردن روباه جمع آیند و بر سر آن پوست پاره گرد آیند از آنکه
آن پوست پاره در آب اندازد و بیار دشتی خورد و با کلاغ دوستی
دارد و با گربه جماع کند **الارنب** خرگوش حیوانیست ضعیف
دستهاش کوتاه و پایهاش دراز چون بخسبد سر و چشمش گشاده بود
و هیچ نبیند عمر خرگوش ندانند که چند بود و بچه بسیار دارد
و در زیر پای موی دارد **القاقم** جانوریست کوچکتر از گربه
و همه تن سپید دارد الا دنبال که سیاه دارد و از ظلمات بیرون
آید و قاقم را وقتی گیرند که برف باریده بود سر در زیر برد تا خانه گل
جوید و دنبال سیاه از بالا مانده باشد صیاد می رود و آسانی همه
را می گیرد پوست قاقم گرم دارد و آب پشت افزاید **السنجاب**
جانوریست که در حد و ترکستان و دیار سقسین بود بر درختها
نشیند فندق خورد او را دشوار صید توان کرد صیاد گوی عمیق و
و دیوار آن ملوس بکند و گوشت پاره در آن افکند و مردی در آن

پنهان شود سنجاب خود را دران افکند و وی را بگیرند و بر زمین بزنند
و پوستش بکنند **السنور** گربه جانوریست چاپلوس منافق الوف
و دست و روی شوید و لیکن مانند غل خانه را از حشرات پاک دارد
مار را بکشد و دشمن موش است **حکایت** حکیمی ملک چین را
گفت من طلسمی سازم که موش از ولایت چین بگریزد ملک گفت
تابع حکما گردم و بغایت معتقد شوم حکیم گفت بشرط آنکه کس
نخندد زیرا که حکمت من باطل شود بدین شرط کردند حکیم طبلی ساخت
از پوست گربه و پیه خارپشت شمعها برافروخت وان طبل را بزد
موشان از خانهای گریختند موشی لنگ بزاری می دوید یکی
از اهل چین بخندید ان حکمت وی باطل شد در ولایت طوس
بر کوهها گربه بود هر یک چندانک خری و گربه حدث خود را دفن
کند و ان نوعیست از پاکی **الدلق** دله جانوریست بغایت ضعیف
و با آن ضعف اژدها را هلاک کند چون ثعبان وی را ببیند بوی جهد
و خود را در وی پیچد دله خود را بیاماساند اژدها بدو پاره شود **الفار**
موش جانوری خبیث است و موذی و متلف و هر چه بخورد
بول دران کند در چند و دهستان موشی بود بزرگ قصد نهرها
کند و در پهلوی آن سوراخها زند تا آب ازان جوی کم شود
و بر نوع جنسی دیگرست مکروه و بزرگ **ابن عرس** راسو باشد

کوچک

کوچکتر از گربه بود جانوری لطیف است اگر آستینی بروی زنند
بیفکند و کشتی بدهان کند حلی و جواهر دزدد دشمن نهنگست گلوی
نهنگ فرو رود و احشاء شکم وی را بخورد و این نیست الا از قدرت
آفریدگار تعالی **الحربا** حربا جانوریست که هر روز دوازده
رنگ بگردد بعدد ساعات روز چون آفتاب می گردد او نیز می گردد
تا فرو شود هر دو دست بر دارد و جلوه کند برابر آفتاب چون
آفتاب فرو رفت او نیز بسوراخ در آید و حربا چون مردم ببیند خود
را بیاماساند تا از وی بهراسند والله اعلم

باب

فی خاصیة الحیوانات البحری

بدانک حیوانات بحری موصوف اند بجهل و در ایشان کیاستی نبود
مگر جانوری که غرقه را بر گیرد و با ساحل برد و بدانک ماهی
بیشترین خلق اند و شیر و کرگدن کمترین ماهی جانوریست با
برکت قال الله تعالی **لتاکلوا لحما طریا**
ماهی چون رغبت در میان آب می برد و سفت جناح دارد
بر پهلوها و پشت و لب ماهی از استخوان است بجای دندان
و گویند که ماهی چون در آب خوش بود هم دماغش بود و هم زبان
و چون در آب شور بود نه دماغ دارد نه زبان و از ماهی جانوری بزرگ

نباشد وایت که افریدکار تعالی کفت **ن وَالْقَلَمِ وَمَا**
يَسْطُرُونَ نون ان ماهی است که جهان بر پشت وی است

حکایت از بازرکانی علوی شنیدم که ملک کولم بسفری بود
را حکایت کرد که بتماشا بساحل دریا رفتم دریا موجی عظیم زد و ماهی
بر ساحل افکند و شکم او بشکافتند سنعنا دبوست کاومثل از
شکم وی بدر امد با چندین هزار خروار بار **رعاد** ماهی است در نیل
مصر هر که دست بوی کند دستش مفلوج کردد اکر در دام افتد دست
صیاد ببلرزد **دخش** ماهی است ببصره تاج دارد افریدکار وی را
موکل کرده است برانک غرقه شود وی را بر پشت کیرد و بر ساحل
آرد **سمک** سمک ذوالقرنین ماهی است او چون شمشیری برا
هر چه زند ببرد این ماهی در مصر بحری بود و در هند بری و چون
بر خشک بود انرا بقرة الهند خوانند **حکایت** در ایام عبدالملک بن
مروان ماهی را مرده یافتند از دنبالش بعضی افتاده بود با
این همه چون بپیمودند هزار ارش بود بر کناره دریا راندش
طیبا ماهی است از دهانش بوی مشک اید ماهیان
بیش وی جمع شوند می خورد تا عظیم شود و قصد کشتی کند و از
هزار شمشیر نترسد و از خرقه حیض بکریزد وی را فاطوس کویند
التمساح تمساح نهنگ را کویند در رود نیل بود جانوری بقوت

و مهلک

و مهلک و چندانک درازی بن دندان وی بود درازی برش بود دنبال
کرد شیر دارد و پشتش بشکند و چندان قوت دارد که فیل را در
آب کشد و هرچه بخورد قی کند زیراکه دبر ندارد و هیچ حیوان ممسوح
الفم مسدود الدبر و دندانها دراز دارد چانه فرود بیشتر در بن
دندانها روی باند زیراکه دندانها دراز دارد پس عاجز شود بساحل
اید و دهان بکشاید تا مرغان بر لب وی نشینند وان کوشتها
از بن دندان وی بر می کشند و می خورند تا مرغان سیر کردند و نهنگ
آسوده شود نهنگ شصت خایه بنهد و شصت دندان دارد
دندان جبش اکر بر کسی بندند که تب دارد حالی برود واکر نهنگ
از نیل بیرون آید ببرد و نهنگ بیک دفعه شصت جماع بکند
الضفدع بزغ است و جانوری است آبی ستی دارد چون
وی را بکدازند و روغن وی بکیرند قاتل بود هم بری و هم بحری
آواز نتواند دادن مکر در آب چون آتش ببیند خاموش کردد
و ضفدع عذاب بنی اسرائیل بود هم طوفان لقوله تعالی
وَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَ
الْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ تا بجدی بود که اکر
مرد و زن بهم خفته بودندی چون بیدار شدندی بخ وار همه بر
سرایشان در امدندی واکر دیک بختندی در دیک جستی **السلحفا**

جانوری خاکیست لاک پشت گویند چون از دشمنی ترسد سر در اندرون برد
تا چیزی بروی بنفتد با مار جنگ کند شکم مار بگیرد و سر در اندرون
کشد و مار چندان خود را بر پشت وی زند که پاره پاره شود خایه
وی بغایت مصروع را سود دارد

باب فی الافاعی والحیات

بدانک شگفتی و نوادر در عالم بیش از انست که در ضبط اید هرچه
لطیف است در اسمان است و هرچه کثیف در زمین و هرچه ظلمات
شیاطین و هرچه روشنایی ملایکه و ظلمات را مقدم داشت
بر نور که ابتدا همه ظلمات بود خلق السموات والارض
وجعل الظلمات والنور
پس نور افتاب بیافرید و ابتدا شب بود پس روز لاجرم درپس
همه اسایش است **الحیات** بدانک مار ششصد سال
بزید چون پوست بیفکند نقطه نقطه بر قفا روی بدید اید علامت سال
عمر وی بود اگر افعی را همه اندام بکوبند بمیرد و مار سی خایه بنهد در حال
تا کرم از ان افتد و یک دیگر را می خورند تا قوی تر بماند کژدم چون
مار را بزند که وی تلخ بخورد نیک شود و اگر دنیا بد در حال بمیرد
و اگر زن آبستن بار بر نشان مار نهد بچه بیفکند **فصل فی السموم**

بدانک سموم مختلفست و بتر سم مار زنجدی است که ماری شیری را بزد
و بچه را شیر شیر مادر بخورد در حال بمرد بعد از ساعتی مادرش بمرد
همچنین اگر زنی خمر بخورد و شیر بچه دهد بچه را زود در اسهال
افتد و زبان مار سیاه باشد و زبان افعی سرخ بود و در رفتار از
برنده تیزتر رود و در حبشه مار پر دارد و در هوا می پرد **الحکایة**
ابو جعفر المکفوف گوید در مال بلعم ماری باشد که چون گرما
گرم شود زمین تافته شود دنبال بر یک فرو برد و راست بایستد
مانند درختی مرغ پندارد که درختست بر سر وی نشیند مار مرغ را
فرو برد و بدانک مار خربزه دوست دارد و در میان وی
خسپد همچنین خردل و سبب و گل را دوست دارد و از سداب
و درمنه بگریزد چنانک وزغ از زعفران و مار گاهی خایه نهد و گاهی
بچه زاید و مار نمیرد تا مهره بر گردنش تنگ اید و گویند مار جبل
روز آب نخورد بسبب انک جمیع وی از گرسنگی است
و از نسیم هوا و بدانک بعضی از ماران موی دارند **النضاض**
مار بیت سیاه در مغاور جنوب بود و روبهی دارد مانند آدمی از
دهانش دود سیاه بد راید گیسو دارد هندوان دل وی بگیرند و
بخورند از فرط تیزی وی زیرک گردند و او ازها در یابند گویند اگر سر
اژدها در خانه دفن کنند کیمیاگر [illegible] سر کنند وان از قول حکماء هند است

ونبات البحر که فوتنج در روغن کیرند و آب دهن در وی افکنند در حال
مار بمیرد و مار خمر دوست دارد و خود دوست شود اکنون فصلی
بگوییم در باب سموم تا از آن احتراز کنند **فصل فی مزاج السموم**
سموم بعضی با ذاکشد چون سم مار بعضی با حماد کشد چون سم کژدم
بعضی بتفریح کشد چون زعفران بعضی با بنده کشد چون اب گشنیز
و زهر را جراحتی و صدمه نبود و لکن بخاصیت باشد که افریدکار
داند و در چیزی افرید مانند انکه جراد چون خواهد که خایه نهد
دنبال بر صخره زند و سوراخ کند و بشکافد و خایه دران نهد و دنبال
وی را قوت شق نباشد و چوب چغلا با همه سستی اگر آجری بالار
وی باشد بشکافد و بر آید و چغلا را خود صدمه نیست و لکن چون
خاصیتی درست می کند چون صاعقه که اگر در دکان صیقل افتد
شمشیرها بگدازد و غلافها بماند و قصد جنس خود کند و باشد
که صاعقه بر مردی افتد که درم دارد درم گداخته شود و مرد بمیرد
و کژدم زده را چون قرص افتاب بر آید درد ساکن شود زیرا که اجواف
بشب گرم تر بود و هلاک مار در چوب نی بود اگر اندک قصبی بر
وی زنند بمیرد چنانک اگر چوب انار بر آدمی زنند بغایت متالم
گردد و شاید که بمیرد و هلاک کژدم بچوب فندق بود و فندق در
برست آن دفع کژدم کند اگر عنکبوتی چند را زبار در شیشه بر

الکند

الکه و شیر خر در آن ریزند چنانک بالا آن باید شد و سه شبانروز بگذارند
بیرون ارند و با پیه کشف در هم کنند و با پشمینه و سرخ در آبگینه نهند
و سه شبانروز در زیر سرگین کنند ماری گردد بد خوی و اگر
عوض عنکبوت بوره بود از ان مگس بیرون اید و این از قول
حکمایست **العقرب** کژدم حیوانیست مضر طبعی سرد دارد
خون آدمی بر سر او به بندد و سم مار گرم است و عقارب قتال
با هوا زبود و چون خواهند که عقرب از سوراخ بیرون اید ملخی را
بر چوبی بندند و در سوراخ برند عقرب چنگها در وی زند بیرون
آورند و بکشند و عقرب چون ابستن شود هلاک گردد البته
و در شبی که باد اید عقرب بیرون آید و چون هوا ساکن گردد پشه
بر خیزد و بر پشت عقرب نشیند و سوراخ کند و عقرب بمیرد
عقرب را سرما زده بود منجمان گفتند این سرما از انست که ماه در
برج عقربست عرب گفت لعن الله علیه فانه موذ فی الارض والسماء
بهترین داروی کسی را که کژدم بگزد پوست تاریخ است بباید
در غسل کنند و بر زخم نهند حالی درد ساکن شود **نحل** مگس
انگبین است قال الله تعالی واوحی الی النحله وقال علیه السلام
مثل المؤمن کمثل النحلة لا تاکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا از زیرکی
وی انست که بعضی خانها را مسدس بنا کند پس بر از انگبین کند

زنکیم

پس سرِ وی بوم گیرد و نحل بار بسی بود که مهتر ایشان بود بر در سوراخ
بنشیند مگس را اید وی را ببوید اگر طعام پاک خورده بود وی را راه
دهد و اگر پاک و پلید بهم خورده بود زمزمه بزنند و در گذارد و موم
انگبین آورد و اگر همه پلید خورده بود نیشی بر وی زنند و وی را بد و نیم
کنند و بیرون اندازد **حکمت** اگر گویند که عسل از دهنش می آید
حکمش قی بود و اگر از دبرش می آید حدث بود گوییم نه قی است
و نه حدث طلی لطیفست که از شکوفها و برگها نحل آن را می گیرد و در
کندوج آن نقل می کند و امیر المؤمنین علی را پرسیدند که این چگونه
است فرمود که عسل از زیر جناح وی می آید و عسل شرابیست
و خازن ادویه است و حافظی قوی اگر گوشت تازه در وی نهند
و بعد مدتی بیرون آرند همچنان تازه بود و چند چیز اسباب
عفونت را دفع کند یکی عسل دیگر نمک دیگر سرکه دیگر قطران
و عسل هرگز نپوسد و سکنجبین آن نافع است و گویند که در دهن
نحل شفاست و در دنبال وی سم و بدانک پس نداند که انگبین از کجا
می آید **الیعسوب** زنبور سرخ نکایی دارد چون وی را در روغن افکنند
بمیرد چون در سرکه افکنند زنده شود و بنواحی کوفه غلبه دارند و تهم
وی مجربست که عمر الخطاب را یعسوب الناس گویند و تمی دارد
بغایت صعب **الجراد** الجراد جند الله الاعظم ملخ را تمی نباشد
لکن

وی سه انگبین آورد ۳

لکن غلبه کند چنانک شهرها را ویران کند بقلها بخورد و درختان را خشک
کند در مغازه مصر ملخی بود فرعونی خوانند بزرگ باشد چنانک سوار را
بخورد **حکایت** آورده اند که کاروانی می رفت جراد فرعونی
برآمد دیگی داشتند مسی در زیر دیگ گریخت یک پس از ایشان
گفت بعد دو روز که جراد رفته بود بیرون آمدم جز استخوان
کاروانیان هیچ چیز نمانده بود از آدمی و چهارپا **صفة الجراد**
بدانک ملخ ضعیف و ستمکاره است سر وی بر اسب ماند
بالهاش ببال عقاب ماند شکمش با رمار ماند دنباش بکژدم ماند
پایهاش بشتر ماند بجهد چون تنگ بوزجار سخت طلبد
دنبال بر وی زنند و وی را نرم کند **الذباب** مگس خلقی است
ضعیف و موذی و دلیرست و در مثل گویند هو ازهی من الذباب
مگسی بدین حقیری بر چشم ملوک نشیند و در چشم شیر نشیند و
وی را راندن نرود و مگسی هست که شتر را بزند و هلاک کرده اند
و مگس در تاریکی عاجز بود و اگر مگس را با سرمه بسایند
و در چشم کشند نور چشم افزاید و در تابستان همه جا ریابد و در
زمستان یکی نماند و عجب تر آنک در بیابانی که مگس نبود
چون چارپا سرگین بیندازد جایی مگس بر سر آن گرد آیند اگر مگس
در بیابان منتظر سرگین بود عجبست و اگر در حال آفریده شد عجب تر
و الله علی کل شیء قدیر

العنكبوت عنکبوت جانوریست ضعیف قانع همیشه برنکون باشد
و هرگز نخسبد و اگر بخسبد بیفتد همه اندام وی یک سر است در میان
با بهار ماده می بافد و نیز تباه می کند و پیغمبر علیه السلم چون از مکه
بمدینه می رفت ابوبکر با وی بود کفار در پی پیغمبر افتادند پیغمبر
و ابوبکر در غاری رفتند آفریدگار عنکبوتی را فرمان داد تا بر در
غار کره بیافت کفار برسیدند کره بر در غار تنیده یافتند ابوبکر
گفت یا رسول الله آواز پای دشمن می شنوم اگر در اینجا نگه کنند
ما را ببینند چکنیم پیغمبر گفت ای ابوبکر من از بهر دل تو اینجا
مقام کردم و اگرنه آفریدگار ما را از اینان نگه دارد و اگر تو خواهی
بیرون روم ابوبکر گفت یا رسول الله نخواهم که روی ایشان ببینی
کافری بر در غار آمد گفت عنکبوت بر لب این غار کره تنیده
اگر درین غار کسی بودی کره تباه شدی و باز گردید و باری تعالی
ایشان را بضعیف ترین خلقی دفع کرد و گویند ابوبکر
پیش از پیغمبر علیه السلم در غار رفت و سوراخها را دید پیراهن
بدرید و در سوراخها نهاد و محکم بگرفت یکی بماند پای خود در آن
نهاد پیغمبر بخفت و سر بر ران ابوبکر نهاد هیچ گونه فزعی در دل
وی نمی آمد بعد از آن مار بر پای ابوبکر زد و از درد آن بگریه افتاد
دیگر بارش بگزید آب دیده وی بر روی پیغمبر افتاد بیدار شد گفت

با

یا ابابکر البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء عمر بن الخطاب گوید این
روز از آن ابوبکر شرف دارد بر همه عمر من والسلم

دود القز

کرم ابریشم است جانوریست ضعیف و مبارک بر درخت بود
و برگ درخت خورد و این کرم را از مرغ و موش نگه باید داشت
هر یکی که زرد شد بکار نیاید و ورا از میان دیگر کرمها بیرون باید
انداخت و کرم ابریشم بغایت شریف جانوریست

النمل

قال الله تعالی **یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم** ه سبب آن بود که سلیمان علیه السلم
می رفت و باد تخت وی را می برد و طیور صف زده و بر تخت وی
قبه زرین زده جبرئیل و میکائیل با وی سلیمان علیه السلم
بدین عظمت برآمد یک مورچه گفت دیگر مورچگان را که
در سوراخ روید که سلیمان با لشکری عظیم می رود تا شما را در
زیر قدم نگیرد باد این سخن را بسمع سلیمان رسانید مورچه را
حاضر کردانید و با وی گفت که من عادلم شما را رنجی نرسانم گفت
بلی عذر تو نخواستم و گفتم ایشان ندانند سلیمان را تنبیه کرد که
مورچه غم موران خورد آدمی اولیتر که غم رعیت خود و این همه
دلیلست بر قدرت و وحدانیت آفریدگار تا در مورچه بچشم حقارت
ننگرند که بسا شهرها که از دست مورچه رها کرده اند و از رنج موش

کرلجته ومورچه عظیم حریص باشد وحرص درچهار کس است در
آدمی ومورچه وکلاغ وموش واین چهار جانور همیشه خزانه نهند
ومورچه دانه را بدو پاره کند تا سبز نشود وکشنیز را بچهار پاره کند
زیرا که بنیمه روی بروید واگر دانه تر بود بآفتاب نهد تا خشک
شود وجسارتی دارد که چیزی را که بد وسنگ او باشد بردارد
وبخانه برد واگر چیزی باشد که بر نتواند گرفتن برود ومدد بیاورد

حکایت ابرهیم بن رویم گوید میان خراسان وزمین هند
مورچه بود هر یک چندان که سگی ودر زمین زر مور باشد
بزرگ وگرمای عظیم بر داها کرده باشند در وقت غروب بیرون
آیند وگوشت بیندازند تا مورچه بدان مشغول شوند وایشان
زر بطلبند وچون مورچه حبوب کشد وذخیره نهد نشان قحط
باشد اگر موی آدمی در سوراخ مورچه نهند بیرون نیاید وهمیشه
از گوگرد دگوبرد وچیزی سفید از مورچه بیفتد ومورچه شود

البعوضه قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا
باری تعالی عز اسمه می گوید که شرم ندارم که مثل زنم به پشه و
ذره وآن که از آن کوچک تر بود که پیش وی کوهی وکاهی وبهیبت
فلک یکی باشد واگر فیلی بینی بدان عظیمی فریاد کند از دست

دیز

ونیز نمرود وبخت نصر که جمله جهان گرفته بودند پشه ایشان را قهر کرد

الحکایه گویند نمرود قصد آسمان کرد آفریدگار تعالی جبر
کرد ابرهیم را از چال نمرود وگفت نمرود را بگوی که ترا زنیه مادر
وپدر بپروردم وپلنگی را مسخر تو کردم تا ترا شیر داد وترا عمری دراز
بدادم وچنان کردم که روزی بیمار نبودی ومملکت عالم بتو دادم
آخر کار با ما حرب می کنی وما با تو حرب نمی کنیم فی الجمله اگر توبه کنی
قبول کنم نمرود چون این سخن بشنید جواب داد که من بحرب تو
آمدم با من چرا حرب نکردی البته حرب باید کرد آفریدگار پشه
را بفرستاد وقوم ولشکر او را هر یکی را پشه برسید ولبهای ایشان
می گزید وآماس می گرفت یکی بر لب نمرود نشست وبگزید پس
در بینی وی رفت وبدماغش در آمد ومی خورد تا چندان شد که ذرعی
آنکه نمرود بفرمود تا مطرقه بر سر وی می زدندی تا لحظه ای
آسوده شدی عاقبت دماغش شکافتند وآن پشه بپرید
ونمرود بمرد وپادشاهی بدان قهاری به پشه هلاک شد **الحکایه**
شخصی گوید در ولایت مصر رفتم شبی بدهی رسیدم هوایی خوش
وآبادان سالی دیگر بدان دیه رسیدم خراب شده اندک مردی
مانده آن شب آنجا خفتم آن دیه بمن رسید از پشه که مرگ بآرزو می
خواستم پرسیدم که چه حال افتاد این بقعه را

یکی گفت امسال در دیه کوره زمینی یافتند بنداشتند که زر است
برش بازکردند سیصد و شصت پشه از زرین دران بود هر یک
بوزن نیم جو بالها کرده و خرطوم و دست و پای و بر سر کوزه نبشته
که این صنعت فلان دخترست در فلان تاریخ و پشه را بسته است
بطلیم در جهان هر جا مردی است و دعوی دانش می کند بگو تا یک پشه
ازین بکند پس آنرا بگداختند مقداری اندک بود و پشه در اقلیم آمد
و این چندو از دست پشه ویران شد و ندامت ما سود نمی دارد
که چرا آن پشها بگداختیم و بدانک آفریدگار جهان را آفرید و بر پشت
ماهی نهاد چون ماهی آنرا بر داشت نخوتی در وی ظاهر شد که عالم
بر پشت منست واگر من حرکتی کنم جمله جهان را بر هم زنم آفریدگار
عز اسمه پشه را بیافرید و برابر بینی وی بداشت و ماهی می ترسد
که در بینی وی رود پس ماهی دنبال بگرداند و عالم را در میان
سر و دنبال خود گرفت چنانک فرمود **ن والقلم**
وما یسطرون نون ماهی بود که بوی قسم یاد کرد
که تو مغبری یا محمد نه دیوانه تا بدانی که آفریدگار قادر است
که جمله عالم را بیک پشه نگاه دارد و پشه جانوری ضعیف است
از خاک خیزد و مار و فیل و شیر از زخم او بفغان اند اگر نیز از پشه
بسیار بر گشتند وزینی ندارد و پشه از حریر ترسد و ملوک حریر پوشند

داز

وازپشه ایمن باشند و زبیر بن العوام را قمل بسیار بدید آمد از پیغمبر علیه السلام
دستوری خواست که حریر بوشد دستوریش بداد و در زمان خلافت
عمر بن الخطاب رضی الله عنه شخصی حریر بوشید عمر وی را زجر
کرد گفت زبیر چرا بوشید گفت ما انت مثل الزبیر و پشه را
بدین حقیری دست و پای و بال و خرطوم و دنبال و دو
سر و دیگر اعضا که در نظر ما بیاید هست

فتبارک الله احسن الخالقین

تمت الکتاب بعجایب المخلوقات وغرایب الموجودات
بتوفیق الله قاضی الحاجات ورافع الدرجات
ومنزل البرکات علی ید الفقیر المذنب الراجی
رحمة الله الغنی عبد العزیز بن عبد الصمد
لطف الله کرشنی ستر الله عیوبه وعفی ذنوبه
عشر من شهر المبارک رمضان
فتمامه

شکر که این نامه بعنوان السید
بنشستم از غربیابان السید

هر که خواند دعا طمع دارم
زانک بس بنده گنه کارم

بلوح الخط فی القرطاس دهرا
وکاتبه رمیم فی التراب

من کلمات و مسجعات شیخ العالم قطب الاقطاب خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه

بدان عزیز من که زندگانی تو بر مرگ وقتی ترجیح دارد
که این ده خصلت نگاه داری اول با حق بصدق
و با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت
با زیردستان بشفقت با دوستان بنصیحت با دشمنان
بحلم با علما بتواضع با درویشان بسخاوت با جاهلان بخاموشی
هر کس این ده صفت را نگاه دارد از عمر برخوردار گردد
عبدالله مردی بود بیابانی می رفت بطلب آب زندگانی

ناگاه

ناگاه برسید بشیخ ابوالحسن خرقانی آنجا یافت آب زندگانی
چندان بخورد از آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی
پس چه ماند اگر داری خود دانی آنچه مراست ندانم کجاست
آنچه تراست ندانم کراست الهی اگر عبدالله را بخواهی
سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر بخواهی
نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را الهی چون بعمل
خود می نگرم دریا از خوف موج می زند چون بکرم تو می نگرم
اصل من خیمه براوج می زند دیده برای آن می بیند که خود را
نمی بیند اگر حاضری باکی نی و اگر غایبی ده بدانکی الهی آنکه
ترا دیده بسند بود خود خندید اگر حساب تو با مالداران
است من درویشم و اگر با مفلسانست از همه بیشم الهی هر روز
که بر آید ناکس ترم و هر قدمی که بردارم واپس ترم
الهی همه کس می خواهد که در تو نگرد من می خواهم که تو در من نگری
شریعت بی بدی است طریقت بی خودی نان و آب غذای
نفس است غذای روح هم نفس است الهی آتش فراق داشتی
با آتش دوزخ چه کار داشتی نفس بت است قبول خلق
زنار

درمیان هم

همکی حقیقت بگفتم بیکبار او محجوب نیست اما نه هر دیده را عیانست
در ورق صوفی سخن از دل نیست از جانست از جان هم نیست بهانه
بر زبانست مرد باید که در انجمن در خلوت باشد نه در خلوت در
انجمن متشبهه مرده است معطله مردار با مرده و مردار صحبت مدار
اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع چون بصیرت
روی دوست دید گر بصرت نه بیند چه باک چو دوست بدوست
رسید خاک بر سر خاک مهر او زندگی جانست دوستی او
بدو جهان ارزانست الهی همه خلق از تو می ترسند من از
خود زیرا که از تو همه نیکی دیدم و از خود همه بد روزکاری او را
می جستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم او را می یابم ای دانی تو
کیستی تو آن جوهری که غواص قدرت ترا از بحار فطرت
بید قدرت برآورده و بر ساحل وجود نهاده و ترا بقا ابدی
بخشیده پس اگر در دنیا باشی آن تو ربانست و اگر در عقبی
باشی آن سرور با تو یکبار درین دریا غواصی کن که از دو
یکی حاصل شد یا جوهری براری که بآن توانگر شوی یا غرقه شوی در
جوهر نهان شوی در محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گوهری آوردن
این کار مخاطرست خواهم کردن یا سرخ کنم رو روی ز تو یا گردن

کسی که بجان زنده است از زندگانی محروم است آنکس که بجان بدو
زنده است [illegible] است دانم که هست اما ندانم که چون است
هر که گوید او چونست از دایره محمدی بیرون است
درویشی نیز در حق آشنایش چون حسین منصور حلاج را
بزندان باز داشتند هژده روز بماند شبلی نزدیک
او رفت و گفت جواب مسئله من بگوی گفت اولها قتل
و آخرها قتل اول رسن و آخر دار اگر سر این داری در آ
و الا بسلامت بگذار هر که از تو باک و شرم ندارد بر ما
مسلط مکن خدای بر عرش مستوی است اما عبدالله
داند که پارسی استوا چیست اولیا و شیخ طریقت بزبان حال
از ابلیس سوال کردند که ای ملعون چرا فرمان نبردی
چون ترا پادشاه عالم فرمود که اسجد جواب داد که فردا صد
هزار را بدوزخ برند که چرا و گفتید بگذارید تا یکی را بدوزخ
برند که چرا و نگفتی ای دوزخ تن تو خوارم از خود خبر مده
ای بهشت سر تو ندارم در دسر مده الهی آنچه روزی منست نمی
دانم در دست کیست و آنچه در دست منست نمی دانم که روزی
کیست الهی چون توانستم ندانستم چون بدانستم نتوانستم

خلق آلایش است

که صحبت چیست گفت
فردا بیا تا جواب بگویم
چون حسین را بدار
بردند شبلی آمد که

فردا بیا تا جواب بگویم
چون شبلی ...

از کلمات سلطان المشایخ امیر سید حسینی روح الله روحه

طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش زهر قاتلست
مرد این راه بخلق آویخته به که با خلق آمیخته پیری پسر خود را
ازین باب تلقینی می کرد پسر گفت بابا این چه بابت پیر
گفت جان بابا دع الخلق جان پدر هرچه غیر اوست تکیه بران
مکن نزدیک خود آی و از همه دور اینست بیان سعی
مشکور بند بند خلق کی از نیکان است هر سنگ
رخنه نه کان است عام را چشمیست که هرچه بیند عزیزست
صراف داند که نقره به از ارزیز است عاشق را همه خلق
دیوانه خوانند و خود را هشیار و گوش همه را خفته داند و خود
را بیدار نگه دار خود را تو از چشم خویش که اندات از ناخن تست
عزیز من نه هر سری لایق این سوداست نه هر دستی ید
بیضاست بیشتر خلق باطل را خریدارند چه گاله این صنعت
از خوی دارند عزیزا هرکه خود را نکرد بکار نرود ازین ورطه
هیچ بدر نرود هرکه خورسندی را ماند خورسندی را ماند
آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت
النار یرحم من فی قلبه نار تمت

ده خصلت که حضرت قطب الاقطاب خواجه عبدالله انصاری فرموده اند گستاخی بوده نظم شده

بدو بحر

قطعه اول

با حضرت حق بصدق و با خلق بانصاف
[illegible] کوش با دوست نصیحت
با نفس بقهر و خدمت بزرگان
با دشمن خود بحلم [illegible]
[illegible]
با اهل علوم در تواضع [illegible] سخاوت
با مردم درویش [illegible] خوشی
با جاهلان [illegible] شفقت
[illegible] ای دوست تو شفقت
گر تو خودی [illegible] اگر ورد تو باشد
ده خصلت [illegible]
مقصود و مراد تو بر آید [illegible]

قطعه ثانی

ای [illegible] اهل صلاح را
ده خصلت است خاص [illegible] داد
[illegible] یک یک رفتار گوش
[illegible] با خلق بانصاف
با حق بصدق باش [illegible]
[illegible] بود ار مردم [illegible]
خدمت [illegible] با نفس خویش قهر
با دوستان نصیحت [illegible]
با دشمنان بحلم و [illegible]
[illegible] با اهل فقر [illegible]
شفقت [illegible]
نظم عاقلان ز عطای خدا بود
با جاهلان خموشی اگر عادت بود
[illegible] مقصود شوی در جمع کار

کوسار



من کتاب جامع الحکایات

و لوامع الروایات

آورده اند که پرویز را حکیمی بود که او را خوش آرزو خواندندی
و پرویز پیوسته از وی سؤالها کردی روزی از وی پرسید که از همه
طعامها کدام خوشتر و موافق تر مر طبع را گفت آنک در تن درستی
و ایمنی و شادی با دیدار دوستان بر گرسنگی خورده آید پرویز گفت
که از همه گوشتها کدام خوشتر گفت گوشت بره دو ماهه
بعد از آنک دو ماه جو بره باشد چون او را در میان سنبل تافته بریان
کنند پرویز گفت نیکو گفتی و ابگوی که از اطایب اطعمه چه چیز خوشتر
گفت المح با لبح زرده بیضه که با مغز استخوان عجه سازند پرویز
گفت از گوشتهای مرغ کدام لذیذتر گفت سینه تذرو و کبک
فربه و کبوتر بچگان پرورده و ماهیان تازه که بشهد انه و روغن زیت
غذا یافته باشد پرویز گفت صواب گفتی از نوشیها کدام بهتر گفت
گوشت

گوشت گوساله را که با سرکه کهنه و سپندان و آب کامه سازند
پرویز گفت از شکاریها کدام لذیذتر گفت گوشت آهو بره فربه
ترچه کرده که آن را با سرکه و سپندان و شبت و سیر و زیره بکوبند
و با دنبه بره تباهه کنند پرویز گفت در نبات از حلواها مرا
خبر کن گفت آنچه شکر طبرزد با نشسته برنج و اندکی شیر
گوسپند در روغن پیه آهو سازند و بالوزینه که از جوز تر و روغن
بادام جلاب کنند و یک روز بماند و بالوزینه که از شکر طبرزد
و بادام مقشر که با پوست آن را بریان کرده باشند پس پوست
آن جدا کرده بسازند و بگلاب و کافور آن را معطر کنند پرویز
گفت نیکو گفتی از شرابها مرا خبر کن گفت شراب انگوری با قوت
آنک که کهن گشته باشد و صافی شده پرویز گفت از نقلها
کدام نیکوتر گفت مغز بادام بریان کرده که بر یک آب گذشته
باشد با شکر طبرزد یا مغز جوز هندی تازه یا انار دانه که بگلاب معطر
باشد یا سیب شامی با آنک هیچ چیز اولیتر از اجاص ترنج نظری
باشد پرویز گفت از مشمومات چه چیز خوشتر گفت شاه

اسفرمی که بگلاب آن را بخور داده باشند و چون دسته بندند قطره
چند شراب در روی او دمند و خرقه بگلاب تر کرده در روی او
پس ساعتی آن را بر جهت شمال بنهند و یا دسته بنفشه طری که
طری که قطعه عنبر در کام او نهند یا شاخی نیلوفر بغدادی که اندک مشکی
در دهان آن نهند و یا شکوفه باقلی بصری که بکافور آن را مدد داده باشند
پرویز گفت خوب گفتی اکنون بگوی که بوی ریاحین بر چه وابست
گفت از نرگس بوی جوانی آید و از شاه اسفرغم بوی بچگان بردیده
گفت نیکو گفتی اکنون بیان کن که خوشتر و نیکوتر سماعها کدام است
گفت آنچه رود موافق سرود آید و سرود موافق رود و در جمله سماعی
که باعتدال بود و سبب طرب باشد پرویز گفت از زنان
کدام بهتر گفت آنچه قلب و قالب او را قبول کند و نفس از و
آرزو برد و بهتر ایشان آن باشد که در سن از کودکی گذشته باشد
و بجوانی نرسیده و بالا روی میان درازی و کوتاهی باشد و چنان
باشد که حرکت بدشواری کند و چنان نزار نباشد که باریک نماید
و در چشم در نیاید و باید که راست بالا و خوش رفتار و شیرین گفتار

کمان ابروانش تیر غمزه بهدف از دلهای عاشقان گذراند
و باید که با این جمال و کمال خوش آواز و کم سخن و ترمکین باشد
چون پرویز این فصول از وی استماع کرد در تعجب و ترحیب او
بیفزود و ده هزار درم سنگ نقره خالص انعام فرمود والسلام

الحکایة

و از لطایف ابودلف خزرجی یکی آن بود که روزی در خدمت
امیر عضد الدوله بود ابو علی هاشم با وی مباسطتی کرد و سبب آن
بود که عضد الدوله او را گفت یا ابودلف از شراب خوردن کی توبه خواهی
کردن ابو علی هاشم گفت اگر او از شراب خوردن توبه کند خدای
تعالی او را مبتلا گرداناد بطاعون سام و تب خیبر و طحال بحرین
و دمل جزیره و دربک مدینه و جرب بلخ بود که گفت ای سکس بت
را بو لهب می خوانی و خرما ببصره می بری و زیره بکرمان و اگر من از
شراب خوردن توبه کنم بار خدای تعالی ترا مبتلا کناد بشغبان
میسره و مار سیستان و کژدم شهرزور و گراز اهواز و پیل هندستان

و از برخورداری دها دانه قصب مصری و برد یمانی و دیبا رومی و خز
کوفی و حریر چینی و حله اصفهانی و سقلات بغدادی و سنجاب
ترقزی و سمور سکی و روباه بلغاری و فنک کاشغری و حواصل هراة
و نقل مجلس من سیب شامی و رطب عراق و جوز هندی و شکر
اهواز و انگبین سپاهان و بابیذ مکران و خرما کرمان و انجیر
حلوان و آلوی بست و انار و دینا بور و بهی بخارا و زرد آلوی
طوس و نارنج جند و خربزه خوارزم و شمامه برشام من مشک تبتی
و عود قماری و کافور قیصوری و زعفران شروانی و گلاب اصفهانی عضد الدوله
ازین فواکه و مناظره برانشان خوش طبع گشت و نعمت و ثروت داد

اصفهان نامه

الحکایه

آورده اند که اتابک را روزی دویست و چهل دینار زر پیش آوردند
خزینه دار را بخواند و فرمود که بگوی که این زر چند است خازن گفت
سیصد دینار اتابک گفت بیش است خزینه دار بنداشت که
از سیصد بیش است بر شمرد دویست و چهل دینار بود بخدمت اتابک
آمد و گفت آن زر سیصد دینار نیست و پادشاه فرمود که بیش است
اتابک گفت من راست گفتم اما تو فهم نکردی من گفتم بی شصت چون

از

از سیصد شصت طرح کنی نه دویست و چهل باشد حاضران
از لطف محاوره او تعجب کردند

الحکایه

آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عادل او را ملک محمد خواندندی
و پیوسته روزگار در معاشرت گذرانیدی و اکثر اوقات در شراب
بودی وقتی یکی از سالوسان نزدیک او رفت و گفت پیغمبر را
در خواب دیدم که فرمود ملک محمد را بگوی که شراب کم خورد
ملک محمد گفت سوگند خورم که این خواب دروغست و افترا کرده
حاضران گفتند چه دانستی که دروغست گفت بدانکه این
لفظ کم خور رخصت است در اندک خوردن و شراب اندک و بسیار
حرام است و نا خوردنی و پیغمبر هرگز رخصت ندهد حاضران از آن
کمال ذکا و فطانت او عجب ماندند

الحکایه

آورده اند که پادشاهی از پادشاهان عجم بر تخت ملک نشست
و تاج پادشاهی بر سر نهاد هر کس از معارف حکما و علما بخدمت او می
آمدند و او را وعظی و نصیحتی می گفتند در اثنای آن حال حکیمی
نزدیک او آمد پادشاه او را گفت مرا نصیحتی گوی و کلمه ز حکمتی

برزبان بران آن حکیم گفت بدانک هر پیری که اورا خرد نیست
همچون چشمه ایست که درو آب نیست و هر جوانی که اورا ادب
نیست همچون اسبی است که اورا لگام نیست و هر زنی که
اورا شرم نیست همچون طعامی است که اورا نمک نیست و هر
عالمی که اورا پرهیزکاری نیست چون بوستانیست که درو
گل خوشبوی نیست و هر سلطانی که ویرا عدل نیست چون ابریست
که ویرا باران نیست و هر پادشاهی که تقوی را بساط خود کرداند
و ترس را از دار خود کند و نزدیکان خود را راستی و نصیحت فرماید
هزار خوشنودی جبار بود پادشاه بفرمود تا این حکایات برو بشنید
و پیوسته در نظر خود داشتی و بنا مملکت خود بران نهادی

الحکایه آورده اند که وقتی ارسطاطالیس
حکیم از اسکندر اجازت خواست که روزی چند بر ولایت خود
رود و اقارب و عشایر را ببیند اسکندر اورا اجازت داد
چون ارسطاطالیس روان شد از ولایتی قصه عرضه داشتند که
در دامن کوهی از فلان موضع جانوری پدید آمده است بر شکل نیمه

آدمی بر زمین نشسته و هر کس را که می بیند آنکس می میرد و دران نواحی هیچ
کس نمانده و خلق جمله بگریختند و ترک آن ناحیت گرفت اسکندر
از حکما که در خدمت او بودند درمان آن پرسید هیچ کس ندانست در
حال بپیغام فرستادند تا ارسطاطالیس حکیم را باز گردانند و با وی
حکایت آن باز گفت ارسطاطالیس گفت دفع این سهل است
و بفرمود تا آینه ساختند بمقدار یک آدمی چنانک آدمی در
پس او مخفی تواند بود و گردونی بساخت و آینه در پیش گردون
بست و او از پس آینه نشست و روی بدان موضع نهاد که آن
جانور بود آن حیوان چون اورا بدید قصد او کرد نظر او بر آینه
افتاد و می آمد چندانک نزدیک آن گردون رسید بیفتاد
و بمرد اسکندر را ازان آگاه کردند تعجب کرد و گفت ای
استاد این چه حیوان بود گفت این جانوریست که بعد از
چند هزار سال یکبار در وجود آید و در دو چشم او زهریست که آفریدگار
آفریده است چنانک نظر او بر هر کس افتد آنکس در حال بمیرد

بس من این آینه بساختم تا چون نظر او بر آینه افتد عکس آن بد و راجع
شود و اثر آن بد و رایت کند ببرد اسکندر گفت خدای عز و جل
یار تو باد هرگز در عالم هیچ کس را این حکمت نبوده است که حق تعالی
ترا داده است و حق تعالی ما را از حکمت تو ممتنع داراد و بیش
اسکندر مر ارسطاطالیس را از خود دور نکرد و پیوسته از فواید
او بهره مند می بود والسلم

الحکایه

استاد ابو القسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خود آورده است
که وقتی از اوقات در اثنا اسفار بقبیله بنی عذره رسیدم
و اهل آن قبیله بیشتر مردمان عاشق باشند جوانی دیدم ضعیف تر
از هلال و نحیف تر از خلال با رخی زعفرانی و قدی ریحانی است
گفت شعر
عشق حالیست که جبریل برو نیست امین / بمقالات کمان حل نشود در [illegible]
قطره از می عشق بر سر راه افکندند / عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین
پرسیدم که آن جوان کیست و حال او چیست گفتند او بر آن دختر
که در خانه او نزول کرده عاشق است گویند شیخ ابو القسم بخانه باز
گشت و التماس کرد که او را از جمال جانان آرای خود بوی نمای و از برای دل

مهمان

مهمان او را بوصال خویش بهره یاب باش دختر گفت صلاح او در آن نیست
گفتم ای عذرا عذرا آن سقیم مگذار و در پیش آن بیچاره دل افگار
برده از رخ بردار دختر گفت مرا رقت و شفقت از تو بیش
است اما می دانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون مرا معذور
نمی داری تو برو و در پیش او بنشین تا من بر شما بگذرم می گوید من
برفتم و پیش آن جوان بنشستم و گفتم آماده باش تا جمال دلدار ببینی
درین سخن بودیم که ناگاه دختر از دور پیدا آمد و دامن خود را در
زمین می کشید و می آمد همین که این جوان گرد دامن او بدید نعره بزد
و بر آن دیگران افتاد و تا او را از آن موضع برگرفتند جان را بحق سپرده
بود من بخانه مراجعت کردم و آن دختر با من عتاب کرد و گفت
امروز آنچه آن بیچاره را افتاد بسبب تو بودی انه لا یطیق غبار
من آثار ذیلنا فکیف یطیق مشاهدة جمالنا او طاقت عطف
گرد دامن ما برنتابد تاب مشاهده لقا ما کی آرد
شرطیست عظیم نه قراری در عشق / رسمیست قدیم سوگواری در عشق
داری سر آن که حدیث باید که چو شمع / سر در بازی و پا داری در عشق
والسلام

در لطایف اشارات که از زبان مرغان تالیف کرده اند آورده
اند که زنبوری موری را دید که بهزار حیله دانه را بجانه می کشید
او را گفت ای مور این چه حریصی است که بر تن خود نهاده و این
چه بلاست که اختیار کرده بیا تا مطعم و مشرب من ببینی تا از
من فاضل بیاید بپادشاهان نرسد و بر تخت هوا سوار شده
ام و میان چون ترکان بیغا بسته و نیزه ریز تیز پیش را بجهت
خصمان آب داده انجا که خواهم نشینم و آنچه خواهم خورم پس بر پرید و بر
در دکان قصابی بر سلوخی بنشست قصاب کارد در دست داشت
بزد و او را دو پاره کرد مور بیامد و پای او را بگرفت و می کشید
زنبور گفت مرا بکجا می کشی مور گفت هر که بحرص بجای نشیند که
خواهد بجای کشندش که نخواهد و اگر عاقلی یک نظر درین کلمه کند
از مواعظ چیده را واعظان و حکیمان مستغنی گردد والسلام

الحکایه مردی در زیر درختی خفته بود ناگاه برگی از آن
درخت بر روی وی افتاد برگ را برگرفت و از روی تعجب می
گفت من الذی انبت الورق علی الشجر یعنی کیست آنکه برگ
درخت

برو یافتند ناگاه برگی دیگر از درخت بر روی او افتاد بر انجا نوشته
الذی انبت الورق علی الشجر هو الذی شق علی وجهک البصر
یعنی برگ درخت آنکس رویانید که پاره ریبه را بر روی تو بینا گردانید

بیت

آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را دفتر سخن کردن
اختیار آفرین نیک و بد اوست — خالق جسم و مبدع خرد اوست

وقتی پیغمبر علیه السلام از جبرئیل پرسید که آفتاب بزوال رسید
جبرئیل گفت نه بلی رسول پرسید که این چه سخن است که نه بلی
گفت از آن وقت که گفتم نه تا آن وقت که گفتم بلی آفتاب پانصد
ساله راه سیر کرده بود چون مرد عاقل در بزرگی اجرام نیرات علوی
تأمل کند و در سرعت حرکت ایشان تفکری نماید هر آینه عقل سلیم
او گواهی دهد که این نظم دایم و تدبیر عجیب از تدبیر حکیمی است که
در حکمت او هزل و عیب و باطل مجال باشد **الحکایه**
امام شافعی در پیش پادشاهی نشسته بود و آن پادشاه را خواب
می آمد هر گاه که او در خواب شدی مگسی بیامدی و او را بیدار کردی
و او بدست خود طپانچه بر روی خود زدی پس از امام پرسید که

که خدای را در خلق مگس چه حکمت گفت آنک تا کسانی که دعوی جباری
و فرمانروایی کنند عجز ایشان بدیشان نماید که از مگسی عاجزند

الحکایة در خلافت امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

رود نیل بایستاد خلق متحیر شدند و عادت قوم آن بود که هر سال
دختری بکر را با حلیت و زیور در رود نیل انداختی تا روان شدی اهل
مصر خواستند که همان عادت بر دست گیرند عمرو عاص که والی
بود از نیابت امیرالمؤمنین عمر ایشان را منع کرد و گفت پیش
امیرالمؤمنین عمر روید و حال بگویید چون بنزدیک او رفتند عمر
بر پاره سفال نوشت من عمر بن الخطاب الی نیل
مصر یا نیل ان کنت تجری بحولک و قوتک فلا حاجة لنا بک
و ان کنت تجری بامر الله و قدرته فاجر جبرا و قهرا این نامه
بر رود نیل مصر بردند و بینداختند همان ساعت روان شد
و تا قیامت نخواهد ایستاد و از کرامت اولیا این معنی عجیب و غریب نیست

الحکایة آورده اند که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه شبی در
مدینه عسس می‌گشت بدر خانه رسید آواز مردی شنود که سرود
می‌گفت

می‌گفت و فساد در آنجا مشاهده کرد چون بدر خانه رفت در بسته بود
گفت اگر در بکوبم شاید که مرد بگریزد بر بام خانه رفت مردی دید
با زنی نامحرم نشسته و قدحی شراب نهاده بانگ بروی زد
که ای دشمن خدای چه پنداشتی که ایزد تعالی چنین معصیتی بر تو
پوشیده خواهد داشت مرد برخاست و گفت اگر ای امیرالمؤمنین
یک کلمه از من استماع کند در تادیب و توبیخ من تعجیل نکند چه اگر
من ارتکاب یک معصیت کردم تو سه نافرمانی کردی عمر گفت
آن کدام است گفت اول آنست که خدای تعالی فرموده ولا تجسسوا
تجسس مکنید و تو کردی ناکردنی جستی دوم فرموده است واتوا
البیوت من ابوابها بخانه از راه درها درآیید و تو از راه دیوار خانه ام
درآمدی سیم آنست که فرموده است و اذا دخلتم بیوتا فسلموا
علی اهلها چون در خانه درآیید شرط سلام بجای آرید و در اصل جای سلام
کنید و تو بر من سلام نکردی عمر رضی الله عنه گفت راست گفتی من
سه خطا کردم اکنون اگر توبه کنی عفو کنم آن مرد توبه کرد و عمر بخشید

الحکایة و از لطایف و نظایر این آنست
که گویند وقتی محتسبی در بلخ مستی را بدر سرای امیر حاضر آورد

امیر مست را گفت شراب چرا خورده‌ای آن مست گفت ای
امیر نخوانده‌ای که سبحانک هذا بهتان عظیم امیر گفت با
تو سخن می‌گویم تو قرآن می‌خوانی مرد گفت من عاقل را نام بیهوش
کرده‌ای و امر و لا تجسسوا فراموش کرده‌ای امیر گفت ترا برای
مناظره نیاورده‌اند چند گویی گفت السکوت عند
القروع بدعة اگر هیچ نگویم ترا ای تازیانه کنی جدل را
از
خود بحجت دفع می‌کنم امیر گفت سوره قل یا بخوان که حجت
مستی علی دران نهاده‌اند جواب داد که ای امیر مرا لب فصاحت
زبن کردی و از همه سورها این تعیین کردی اگر در مستی من
شک است در هشیاری تو هیچ شک نیست تو الحمد بخوان اگر
راست بخوانی من نیز قل یا بخوانم امیر بنیاد کرد که الحمد لله رب العالمین
الرحمن الرحیم گفت صبر کن که اول خطا کردی گفت کجا
گفت باول هم اعوذ و تسمیه فراموش کردی و بگذاشتی امیر
روی محتسب کرد که گفتم مگر مستی آورده‌ای تو خود عیاری و دانشمندی
آورده‌ای جامه داد و تربیت فرمود و باز جای فرستاد و السلام
الحکایة در وقت هارون الرشید زندیقی را بگرفتند و پیش
خلیفه

خلیفه بردند گفت ای بیدین زندیقی گفت نه گفت چوب
می‌زنمت تا اقرار کنی گفت ای امیر المومنین در سخن با سر
عم الله زبیده
خود یعنی مصطفا اختلاف می‌کنی او تیغ می‌زد تا بسلمانی اقرار
کنند تو چوب می‌زنی که بکافری اقرار کن و بدین لطیفه خلاص شد
الحکایة آورده‌اند که پرویز را سماع باربد بغایت
پسندیده بود و او را غلامی بود که غناء او پرویز را خوشتر آمد
از باربد باربد غلام را بکشت پرویز او را سیاست کرد و فرمود
که قصاص کنند و گفت تو ندانسته بودی که لذت و نشاط من
در نصفی از غناء تو بود و نصفی از آن غلام گفت دانسته بودم
اما بد کردم و پادشاه نیز بد می‌کند که تمام لذت سماع خود را دفع
میکند و حرامی گشت و بدین سخن خلاص شد **الحکایة**
صاحب عباد گفت هشیاری مظنهٔ فکرت است و
مستی محل غفلت و حالتی که میان مستی و هشیاری است
متضمن هزار سرور و لذت است و این معنی را لطیف طبعی
لباس نظم پوشانیده

شعر

تا هشیارم در طربم نقصان است | چون مست شوم خردم نادان است
حالیست میان مستی و هشیاری | من بندهٔ آن که زندگانی است

یکی از اطبا استاد چنین گفت که جوانی از بغداد به ری آمد
در راه او را علتی حادث شد که چون بر فیدی خون از
حلق او بیرون آمدی آن جوان بنزدیک محمد زکریا رفت
و علت باز گفت محمد زکریا گفت نبض و دلیل بنما چون بدید
هیچ علتی نداشت دانست که آن عارضی است گفت در راه
از چه نوع آب خورده گفت آب از آبگیرها و حوضها خورده
شده است گفت ترا علاج کنم بشرطی که هر چه فرمایم غلامان
تو را فرمان برند و برین شرط کردند محمد زکریا غلامان را فرمود
تا قدری طحلب که آن را بپارسیان جامه غوک خوانند بیاوردند
پس جوان را گفت اگر جان می خواهی این جمله را بخور چون جوان
قدری بکار برد ممتنع شد و نتوانست خورد محمد زکریا غلامان
را بفرمود تا او را بیفگندند و آن جمله در حلق او کردند پس
ساعتی او را بنشاندند و دل او بشورید و آن جمله را دفع کرد و تنقیه
عظیم حاصل شد محمد زکریا بفرمود تا در میان آن طحلب که از
حلق او برآمده بود نگریستند دیوچه یافتند زنده که در وقت
آب

آب خوردن بحلق او فرو رفته بود و بر معده او سخت شده
خون می خورد و او را فربه می شد و فضلات خون از حلق او
بر می آمد و چون این سبزی بدیوچه در آویخت چه از جنس او
بود با آن برآمد و آن جوان خلاص یافت

الحکایه

خواجه بود گفت و اعلامی بود که تنها بی جمله مصالح من کفایت
کردی روزی در آلت مولده او علتی افتاد و دوری ظاهر شد
و درد با آن یار شد و هر چند که اطبا معالجت کردندی مفید نبودی
وقتی طبیبی از اهواز ببصره آمد من او را ضیافت کردم و حال
غلام باوی بگفتم او غلام را از سبب حدوث علت بپرسید
و استکشاف بلیغ نمود غلام گفت سبب این علت با تو
بگویم اگر مرا فضیحت نکنی بدانکه من روزی در صحرا بودم ناگاه
شهوتی بر من غالب شد و مواد شهوانی در حرکت آمد و آتش
شهوت چنان تند شد که آب حیا آن را اطفا نتوانست کرد
درازگوشی در آن صحرا می چرید بر مقتضای قضا بدان درازگوش
نزدیکی کردم در عقب آن بدین رنج مبتلا شدم طبیب گفت
علت معلوم پس بفرمود تا بعضی غلامان آن غلام را بجور را بگرفتند

و حوالی مذاکیر او را بروغن جرب کرد و در احلیل او حکایند و آن
را نرم نرم می مالید تا بموضع درد رسید بقوت مالیدن گرفت
و آن غلام فریاد می کرد و او بدان التفات نمی کرد بعد از رنج
بسیار یک دانه جو از قضیب او بیرون آمد بزرگ شده قدری
زرداب از ان بدوید پس طلی فرمود و گفت آوند کار
او را صحت داد اما تو به کن و دیگر بدین مهم اشتغال مکن

الحکایه آورده اند که در روز کار هارون الرشید
منجمی بود استاد روزی بخدمت هارون تقریر کردند که آن
منجم می گوید که هارون الرشید را یک سال بیش عمر نماند ◦
هارون غمناک شد جعفر یحیی نزدیک او در آمد و سبب ملالت
استکشاف کرد خلیفه حال تقریر کرد جعفر گفت یا امیر المومنین
بر سخن منجمان اعتماد نباید نهاد خاصه در چیزی که حق سبحانه
و تعالی فرمود که علم آن نزدیک وی است من هم این ساعت
بدلیل دروغ او ظاهر گردانم پس منجم را پیش خواند و گفت
حکم امیر المومنین تو کرده گفت آری گفت دلیل بگوی دلیل گفتن

گرفت

کرد و چند واحکام پیش جعفر نهاد جعفر گفت عمر خود را استخراج
کرده گفت آری گفت چند است گفت سی و پنج سال جعفر
فرمود تا در حال گردن او بزدند انگاه هارون الرشید را گفت
ای خلیفه معلوم شد که سخن وی اصلی ندارد و اندیشه از جیب
سینه خلیفه بیرون شد

الحکایه

آورده اند که وقتی مردی پیش افلاطون حکیم گفت امروز
در فلان موضع بودم فلان کس ترا بسیار مدحت و ثنا گفت
افلاطون چون این سخن بشنید سر فرود افکند و بانديشه
فرو شد آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه می کنی و من چه گفتم که تو
از من متغیر شدی گفت اندیشه من از قول تو نیست ولکن
از فعل خویش اندیشه می کنم که چه کار جاهلانه کرده ام که آن
جاهل را پسندیده افتاده است و بطبع او خوش آمده و کدام
مصیبت باشد ورای آنکه نادانی مرا بپسندد چه تا کار نادانی
نبود نادانی را نپسندد

الحکایه وقتی حکیم محمد زکریا رازی

در اثنای معرفت دیوانه‌ء را دید در روی او بخندید چون بخانه رسید
شاگرد را گفت که مطبوخ افتیمون راست کن تا شربتی بخورم
شاگرد گفت چون علت جنون و مالیخولیا در تو موجود نیست
این شربت چرا می‌خوری گفت اگر در من علت جنون نبودی
آن دیوانه در روی من نخندیدی اما در من نوعی جنسیتی دید که
در روی من بخندید و فایدهء این حکایت آنست که عاقل باید که
از صحبت و محافظت جهال احتراز نماید تا در اعداد ایشان
در نیاید والله اعلم **الحکایه** آورده اند که نوشروان
گفت در اول ایام کودکی و انظر بر صاحب جمالی افتاد و دل بدو
مایل شد نوشروان در باغی در میان نرگس بنا رخانه‌ء ساخت
و چون نوشروان با معشوق در مقام خلوت نشست ساعتی
سر فرو افکند و ناگاه فرمود که ازین موضع نقل باید کرد
و بطرفی دیگر رفت از وی سوال کردند که سبب نقل چیست
گفت شکل نرگس بچشم نگرنده ماند و من شرم دارم و حیا مانع
آید که صحبت جنسی بپیش نگران باشد و در مشاهده او من
گناه

گناه کنم و ازینجا و اهل بصیرت را تنبیهی بود که آتش پرستی
از صحبت نی بی معنی شرم می دارد اگر مرد مومن از منظر
نه جارچه حی لاینام که هیچ چیز بصیرت او را حجاب
نکند شرم دارد و از ارتکاب معاصی نکند اولی باشد

فی التواضع

هیچ خلقی از اخلاق حمیده و سیر مرضیه خوبتر از تواضع
نیست و هیچ خصلتی بدتر از تکبر و ترفع نه فایدهء تواضع
و فروتنی آن بود که آدم را تاج رحمت داد و ابلیس را طوق
لعنت در گردن افکند و سید علیه السلام فرمود من تواضع
لله رفعه الله شعر

انکس که جهان بد پشت پا بی می زد — دوشش آمده بد در گدایی می زد
از وقت نماز شام تا گاه سحر — صد نوع برای آشنایی می زد

فی فضیلة العفو بباید دانست که معنی عفو ترک معاقبت

گناهکاران است بر سبیل قدرت و این خصلت در فضیلت
بر جمله خصال فایق است و درین معنی آیات و اخبار
وارد است و حضرت سید فرمود مر عقبة بن عامر را الا
اخبرکم بافضل اخلاق اهل الدنیا والآخرة صل من قطعک
واعط من حرمک واعف عمن ظلمک یعنی هر که با فعال
بد با تو اسباب قطیعت سازد تو با نعام و احسان قواعد
وصلت تمهید کن و خواجه سنایی این معنی را لباس
نظم پوشانیده

شعر

آنک سیمت نداد زر بخشش — وانک پایت برید سر بخشش
وانک زهرت دهد بدو ده قند — وانک از تو برد در و پیوند
تا شوی در کتاب وصل و فراق — ذو فنی از مکارم اخلاق

الحکایة آورده اند که بعضی از سادات بنی هاشم
بمهمانی امیر المؤمنین حسن آمده بودند در اثنای آن مطبخی خوان

اخبرکم

آورد

آورد و بنهاد و کاسه بر خوان می نهاد ناگاه کاسه از
دست او خطا شد و بر سر امیر المؤمنین ریخت چنانک بشره
مبارک او از حرارت آن زردی پذیرفت غلام از آن حالت
مدهوش گشت و گفت حق می فرماید والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس گفت کظمت غیظی گفت میفرماید
والعافین عن الناس گفت عفوت عنک و اعتقتک
گفت می فرماید والله یحب المحسنین گفت هزار درم بتو
بخشیدم تا بدان معاش کنی و عفو از خاندان نبوت بدیع
و غریب نباشد

الحکایة فی فضیلة الحلم

علما در تفسیر این آیت که و وصینا الانسان بوالدیه حسنا مراد
آن بود که چون سعد وقاص مسلمان شد مادر او بدر مسجد پیغمبر علیه السلام
آمد و سر برهنه کرد و در آفتاب نشست و سوگند خورد که در سایه ننشیند
تا سعد وقاص از دین محمدی برنگردد و بر حضرت رسول زبان

درازی آغاز کرد سعد برخواست ونعلین در ربود که ویرا
برنجاند در حال این آیت نازل شد که ووصینا الانسان بوالدیه
حسنا وحضرت رسول او را از رنجانیدن مادر منع فرمود

الحکایة

آورده اند که روزی امیر المؤمنین
هارون الرشید قرآن می خواند بدین آیت رسید که
الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی درین آیت
الله تعالی خبر می دهد از فرعون که او فخر کرد وبنازید
بملک مصر هارون الرشید چون باین آیت رسید معنی آگاه شد
دران تامل فرمود وحاجب را فرمود که می باید که در جمله
شهر بغداد طواف کنی وخسیس ترین وحقیر ترین اهل بغداد را
حاضر کنی برفت وطلب وسعی تمام بجای آورد شخصی را
دید که در میان سگان بلید نشسته بود گفت از این مرد خسیس تر
نباشد که بصحبت سگان راضی شده او را پیش خلیفه حاضر

آورد

آورد خلیفه حکومت ملک مصر بدو داد و نام او طولون بود
نواب پرسیدند که سبب این چه بود گفت زیرا که فرعون
بملک مصر خود را زیبد ومفاخرت نمود برغم آن ملعون
آن را بخسیس ترین [illegible] دادم تا عالمیان بدانند که
دنیا نزد حق تعالی [illegible] گفته اند شعر
جهان [illegible] نام [illegible] ننگ دارد [illegible] از بد جهان دل تنگ دارد

حکایات متفرقه

در کتب حکما مسطور
است که وقتی در مرغزاری با نزهت بود که نهرات واکمام آن
آسایش [illegible] بود شیری شور انگیز خونریز مسکن داشت
وگرگی وروباهی در صحبت او بودند وقتی شیر صیدی را
بگرفت وبکشت وبگرگ اشارت کرد که قسمت کن گرگ
گوشت را سه قسمت کرد و یک قسم در پیش شیر نهاد و دو قسم در پیش

خود و روباه شیر چون آن مساوات بدید پنجه بزد چنانک
سر گرگ در پای افتاد پس روباه را گفت این گوشت را
قسمت کن روباه جمله را در پیش شیر نهاد شیر را از آن ادب
او عجب آمد گفت ای روباه این ادب از که آموختی گفت
ازین سر که پیش افتاده چه عاقل از افعال دیگران عبرت گیرد
چنانچه گفته اند شعر علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

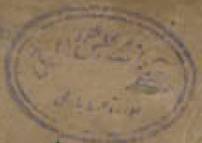
الحکایه

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
آورده اند که عبدالله جعفر طیار نزدیک معاویه در آمد
معاویه را دید که اثر تغیر بر وی ظاهر شده و جامها دریده
و موی ها پریشان عبدالله چون او را بدید خجل شد گفت اگر
امیر المومنین فرمان دهد یک واقعه از واقعات خود حکایت
کنم چه می دانم که امیر المومنین این ساعت پاکیزکی بدیده اند و
خصومت

خصومت آغاز نهاده گفت راست گفتی چنین است گفت
امیر المومنین بداند که شبی با کنیزکی میعاد نهاده بودم
چون شب در آمد من ساعتی توقف کردم چنان گمان بردم
که همه در خواب شدند برخواستم و پیش کنیزک رفتم از خواب
در آمدند و در عقب من روان شدند چون آواز شنیدم راه
بگردانیدم و بپایگاه رفتم و شتری بود گرگین [illegible]
وی مالیده بر وی نشستم و شتر را برانگیختم [illegible] بدود در آمد
این نه افعال عقلاست و در من [illegible] بر شتر برهنه نشستن
چه معنی دارد [illegible] افتاد و روی در پیش من بر کند
و مرا [illegible] و امیر المومنین را همین واقع شده است

الحکایه

اصمعی گوید که در وقت خلافت
امیر المومنین عمر اعرابی بمدینه آمد و در مسجد بایستاد و گفت
کیست که مرا مهمانی کند عمر او را بوثاق برد و سه شبانه روز او را

مهمان داشت ودر وقت عزلت جامه بیانی بوی داد چون

اعرابی بای در شتر آورد گفت یا ابا حفص بدین مهمانی

که مرا کردی من از تو هیچ منت نمی دارم که من مردی ام از صحرا

وراه دارم وخون ریز وفتنه انگیز وفتنه را دوست دارم

[illegible] را دشمن دارم ومرداری خورم وبا دیده گواهی می دهم واز

روی [illegible]ت امید ندارم چون عمر از وی این سخنها بشنید

درخانه رفت و[illegible]ن آورد اعرابی شتر برانگیخت

عمر بمسجد آمد وحال با [illegible]نا علی رضی الله عنه باز گفت

علی گفت او مردی عاقلی دانا بوده [illegible] را تاویل

آنک گفت از تو منت نمی دارم یعنی [illegible] خدای می دارم

که ترا توفیق داد تا از مهمان داشتی آنک گفت [illegible]

یعنی راه هدی دارم آنک گفت [illegible]